۴۸۶

ماشاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة کہ کلیات فارسی حضرت غلام محمد صاحب شوق قادری
آغائی ابو العلائی حیدرآبادی مد ظلہ العالی وظیفہ یاب جدید سرکار عالی سابق صیغہ دار
ہوم سکرٹری سوم بہ اسم تاریخی

آتش پارہ ہای شوق

۱۳ ۳۲ ۹

باہتمام

ابو الوفا غلام محمد انصاری وفا ایڈیٹر

در مطبع مفید دکن واقع حیدرآباد دکن طبع شد

صحت نامہ دیوان کلیات فارسی مصنفہ علامہ محمد عمر شوق قادری آل غائی ابو العلائی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۷	ید	بد	۴۰	۹	رر	زر
۶	۹	سو	مر	″	۱۲	سسکر	رک ہمر
۷	۹	ہنم	ہُم	۴۱	۱۴	ہمز	ہمزبان
۸	۲	صدمۂ	از صدمہ	۴۲	۱	رور	زور
″	۵	شغ	عاشق	۴۰	۱۵	نگلو	گلو
″	۱۴	توفیر	توقیر	۵۰	۱	کہے	کے
۱۰	۱۰	زواست	زوست	″	۱	بدی ہا	[illegible]
۱۱	۵	لود	بود	۵۳	۶	یا	را
۱۲	۱۳	زنان	زندان	″	۹	پرورش	پرورش
″	۱۶	اجتناب	احتساب	۵۵	۶	راز	زن
۲۶	۱۶	گریہ	گریہ	۵۶	۷	ق	فی
۳۰	۷	راہد	زاہد	۶۴	۱	خلیدن و	خلیدنہ
۳۳	۱۱	آور	آورد	۷۱	۱۵	پرومژگان	ابرومژگان
۳۵	۵	ور	وار	۹۴	۵	با	ہا
۳۶	۱۲	چپہ	چو	۸۶	۲	لہ	ان
۳۹	۵	ورو	دور	۸۷	۴	سفر	ستیز
″	۵	با	سپے	۸۸	۲	ار	از

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱	اک	یک	۱۵۸	۱۱	×	شوق
〃	۱۶	باد	بادہ	۱۶۹	۶	خام	قام
۹۲	۱۱	ار	از	〃	۱۷	بید	پرید
۹۴	۶	ستجاب	سنجاب	۱۷۱	۱	نارم	[illegible]
〃	۸	ودش	دوش	۱۷۴	۱۰	بها	[illegible]
۹۶	۱	دارد	نشیند	〃	۱۴	زہ و	زہ کن و
۹۷	۱	جر	جزُ	۱۷۸	۸	له	که
۱۰۴	۴	جانبار	جانباز	۱۸۰	۱	یافته	بافته
〃	۵	٠	شوق	〃	۱۴	کشاده	کشاید
۱۰۶	۱۶	مانی بهزاد	مانی و بهزاد	۱۸۴	۹	غلامئ	غلامی
۱۱۷	۸	بهین	بهین	۱۸۶	۱۵	لسم	نظم
۱۲۶	۹	ولے	دلے	۱۸۸	۴	نمیدارم	نمیدادم
۱۳۰	۱۱	نوازو	نوازد	۱۹۵	۱۴	ی	ی
۱۳۶	٠	ستے	نفتے	۲۱۶	۲	توری	توزی
۱۵۰	۲	گوشم	گوشم	۲۲۰	۱۴	رل	دل
۱۵۵	۱۱	نگردو	نگرد	۲۳۶	۱۳	درمند	دردمند
۱۵۷	۱۴	مدوگار	٠	۲۴۰	۱۵	خانه	خامه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۴۲	۵	بخوتگہ	بخلوتگہ	۲۷۳	۱۳	ازان	زان
″	۱۳	زبان	زمان	۲۷۹	۵	زا	را
۲۴۳	۴	زیں	زمین	۲۸۱	۵	رانکہ	زانکہ
۲۴۴	۱۷	گرطن	گردن	۲۸۴	۴	بالاسے	بالائی
″	″	دہیق	وہیق	″	۱۵	احمدی	احمدی را
۲۴۶	۲	برندرمز	برندور	۲۸۵	۱۴	راہنما	رہنما
″	۸	رو	رَوْ	۲۸۶	۱	ما	جملہ
۲۴۷	۳	دفن	ذقن	۲۹۲	۱۱	بے	نے
″	۱۰	فرشتہ	فرشتۂ	۲۹۴	۱۲	شورتلخ	شوروتلخ
۲۴۸	۵	ستہ	شدہ	۲۹۶	۱۳	چشم	چشم
″	۱۱	ینا ریہا	ینازیہا	۲۹۷	۱	خدمت ووزارت	خدمت شکاری ووزارت
۲۵۰	۱	او	ماو	″	۵	زجا	رجا
۲۵۶	۱۰	یناکان	یناگان	″	۱۳	او	رو
۲۵۹	۳	وکن	باشد	۳۰۰	۱۱	۱۳۱	۱۳۱۱ھ
″	۵	توقیر	توفیر	″	۱۵	×	۱۳۱۱ھ
۲۶۱	۹	شاہ	شان	۳۰۳	۱۵	احمد	احمد علی
۲۷۱	۱۵	نامر	نام	۳۰۵	۷	نماند	بماند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۱۲	طرفه اشاره	طرفه اینکه اشاره	۳۴۲	۸	رخت	دخت
۳۱۳	۶	×	۱۳۱۹ھ	″	۱۶	×	۱۳۲۸ھ
″	۱۷	شرسو	شرتو	۳۴۴	۱۷	مهر	نجم
۳۱۵	۴	کسنور	کشور	۳۶۶	۱۲	خواب وزد	خوابِ زرد
۳۱۹	۱۵	×	۱۳۲۳ھ	۳۷۰	۵	فریاد	فرهاد
۳۲۳	۳	×	۱۳۲۳ھ	″	۱۱	عم	غم
۳۲۵	۱۴	×	۱۳۲۴ھ	″	۱۵	گمر	گر
۳۲۶	۹	شه ه	ششه	۳۷۴	۱۱	گنتگان	گشتگان
۳۳۲	۱	مدا	پیدا	۳۷۶	۱۰	وللا	دلا
۳۳۷	۱۰	بخوان	به خوان	۳۸۱	۱۷	درمندم	دردمندم
۳۴۲	۲	شد	شنید	۳۸۳	۱۱	ازچه درل ما	ازچه رومقابل ما
″	۵	×	۱۳۲۸ھ	۳۸۶	۱۳	پیبرته	پیرتر

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده ونستعینه ونصلی علی رسوله وآله وصحبه اجمعین

از خاک عرب هستم و هم شوق چو سرمه ... در دیده کنم خاک بیابان عرب را

ایزد پاک را سپاس و سرآمد وخشور را درود و سپس می سراید بندۂ سیه کار ریزه مند و شرمسار که از هستیش فلک را ننگ و زمین را عار است یعنی مسمی غلام محمد عرب ولد محمد حسین خان عرب ابن محمد عدروس خان بهادر عرب ابن محمد امین خان بهادر عرب که بزرگانم از تخمه و نژاد عرب سلسله قبیلۂ سیدنا ابا عدروس قدس الله تعالی سره العزیز متوطن شهر یمن هستند جد اعلای من بعهد امن عهد خسرو دکن شاه نظام الملک آصفجاه اول علیه الرحمة وارد ملک دکن شده بسرفرازی جاگیر و خطاب خانی و بهادری در سنه [illegible] به بنای قلعۂ پاکنور کنارهٔ رود کرشنا که ایدول از قصبات متعلقه عالم پور ضلع رایچور

شمار کردہ میشود متوطن شدند ازاں رو ایں حقیر ننگ خاندانِ پشتینی نمکخوار قدیم ریاست ابد پائدار
سرکار عالی ہستم و از سنہ ۱۳۱۲ فصلی حلقۂ ملازمت سرکار عالی در گوش و غاشیۂ خدمتگزاری
بر دوش کردہ بہ مختلف دفاتر و محکمات سرکاری در اضلاع و بلدہ کارگزار بودہ مورد تحسین و آفرین
اعلیٰ افسرانِ متعلقہ بودہ بالآخر در سنہ ۱۳۲۱ فصلی از خدمت صیغہ داری درجۂ اوّل
محکمۂ معتمدی عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی بعد مدت ۴۴ سال بوظیفۂ
حسنِ خدمت سرکار عالی علیحدگی گزیدم۔ چونکہ از بدو شعور رجحان طبیعت و ذوق دماغ
مائل بہ تماشائے چمن شعر و سخن بود ہر آئینہ صرف از بہرِ استماع کلام فصاحت نظام
شعرائے فیض انتما بہ مجالس مشاعرہ صوفی زمان حضرت مولانا جناب محمد شمس الدین صاحب قبلہ
فیض رحمۃ اللہ علیہ حاضر میشدم۔ عاقبت الامر از سنہ ۱۳۱۰ھ بزبان فارسی باستصلاح
جناب مولوی محمد عبد العلی صاحب مدراسی المتخلص بہ والہ مرحوم و مغفور مدرس مدرسہ
آعزہ سرکار عالی و بزبان اردو از سید محمد سلطان صاحب عاقل دہلوی مرحوم باستفادۂ
اصلاح گرائیدم پس آنچہ ذخیرۂ جگرکاوی و دماغ پاشی مدت سی و دو سالہ بود مضطرباً
بہ تدوین و اجتماعش پرداختہ بہ پیشگاہِ سخنورانِ قدر افزا و دقیقہ شناسانِ با صفا
پیشکش کردہ التجا دارم کہ جائے غلطی یا سہو و خطا دریابند بدامن اصلاح و کرم
پوشیدہ بہرِ خاتمۂ بالخیر ایں عاصی پر معاصی دعا ہا فرمایند فقط

خاکسار

غلام محمد عرب شوق حیدرآبادی قادری آغائی ابوالعلائی



نمبر	
نمبر	
نمبر	

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

افروختم به ہجر دلِ داغدار را — پروائے باد نیست چراغِ مزار را
خوں در جگر ز لعلِ تو فصلِ بہار را — بشکست بوئے زلفِ تو مشکِ تتار را
تنہا فریب خوردنِ من چیست واعظا — یک نیم غمزه اش بُرباید ہزار را
عہدم بداں به توبه شکستن و رشت گشت — مئے مومیائی است شکستِ خمار را
با اہلِ تجربه پاسِ تلطف نگاه دار — ہرگز نسوخت آتشِ گل نوکِ خار را
ناکامیم به بیں که ز نخلِ مرادِ من — فصلِ بہار ریخت گل و برگ و بار را
در ابتدائے عشق چہا بر دلم نرفت — دیوانه پئے نبُرد سرانجام کار را
فریاد ازیں ستم که برابر ہمی کنند — با روزِ رستخیز شبِ انتظار را
تکبیر را صدائے بلندیست روزِ عید — قربانِ او کنید منِ جاں نثار را
ما مبتلائے دردِ فراقِ تو بوده ایم — از ما مجو تحمل و صبر و قرار را
آمد ز دور بر درِ فیضِ تو یا نبی — کن مستفیض شوقِ غریب الدیار را

دیگر

بغازه زیب مده عارض مصفا را / که نیست حاجت مشاطه روی زیبا را
دلم بعشق تو یوسف رخی گرفتار است / که خواب من به فغان آورد زلیخا را
نه که پرتو حسنش جهان منور کرد / فتم چو سایه به پایش به بوسمش پا را
شده است طائر جانم اسیر دام ازاں / کمند ساخته کاکل چلیپا را
خوش است موسم گل ساقیا سرت گردم / بیا به بزم بدور آر جام صهبا را
به جرعه باده کشان جان و دل بخشیدند / مگر به جو نخرند دین و دنیا را
ادب شناسی رندان خدا شناس ببین / که جای توبه شکستند مهر مینا را
اسیر زلف تو کی میشود دل زیرک / کسی بدام نیاورد مرغ دانا را
طفیل گریه عاشق فلک ز ابر بهار / نمود خرم و سرسبز باغ و صحرا را
توئی که بادشه حسن زانکه بر در تو / فتاده همچو گدایان سکندر و دارا
چگونه شوق غم الفت بدل گنجد / بکوزه کس نکشیده است آب دریا را

وله

زلفت معین سلسله رنگ شام را / شرمنده کرده روی تو ماه تمام را
ساقی بدور ما تو بده می سبو سبو / بگذار آن طریقه جمشید و جام را
از ما نوید توبه شکستن بگو صبا / بعد از سلام شیخ ذوی الاحترام را
ساقی بیا که خاطر من بس مکدر است / پر کن بجام صاف می لاله فام را

قاضی حرام و پیر مغانش حلال گفت
از باده حرمتیت حلال و حرام را

زآب بقا خوش است مئی عشق می برم
هدیه بجناب خضر علیه السلام را

خال سیاه بر لب لعل تو جا گرفت
این پایهٔ بلند تو دادی غلام را

باید حلاوت از لب شمشیر زخم دل
کئی بوسه می زند دهن التیام را

گم کرده به عشق چو خود را دگر مجو
اے **شوق** شان و عزت و ناموس نام را

وله

دارد سبک ملال فراقش چنان مرا
در وهم خلق رفتن من شد گران مرا

چون من کرا نصیب بود صدمه های
هر روز رنج تازه دهد آسمان مرا

از دشمنان شکایت آزار چون کنم
تکلیف میدهد کرم دوستان مرا

بشتافتند خود سر منزل گذاشتند
یاران چو گرد راه پس کاروان مرا

در راه عشق نخل ثمردار بوده ام
سنگے زنند بهر من رهروان مرا

هستم شهید ناز گلے زان به تربتم
آرند برگ گل ز چمن بلبلان مرا

منت نهی و رخصت سیر چمن دهی
در موسم بهار دمے باغبان مرا

ساقی بیار باده و مطرب بساز چنگ
تا لطف وجد تازه شود هر زمان مرا

امسال شیخ با تو بحج حرم روم
گر دست داد رخصت پیر مغان مرا

بیکار گشت در ره الفت دل حزین
یارب دگر بہ بخش دل کاردان مرا

ناصح ترا چه کار برو راه خود بگیر
در عشق خواه سود بود یا زیان مرا

نار جحیم سرد شد از گریه های من　　اکنون کجا برند بگو جز جنان مرا
از باغ دهر هیچ نه چیدم گل مراد　　دست امید قطع کند با غبان مرا
لطفی بکن بیا که به هجر تو ای صنم　　اکنون نماند طاقت تاب و توان مرا
دارم غمی نه شوق ز دنیا و عاقبت　　فارغ نموده عشق ز هر دو جهان مرا

ولهٔ

بر ندار نعرهٔ هو هو دل و صبر و تحمل را　　چو مستان بشنوند از میکده آواز قلقل را
بهار باغ می نازد بهر موسم بر گل و سنبل　　دمی اندر چمن آئی نمائی رد و کاکل را
بدان نحبکه نام ما بیاد آری و مقصود　　جزاک الله می دانیم این مشق تغافل را
هوای روی رنگینت بزد در رخت گل آتش　　بسر مجموعهٔ زلفت پریشان کرد سنبل را
شنیدم عاشقان فتند از سر در ره الفت　　عجب بر شاخ گل دیدم نشان پای بلبل را
به بستر گفت ناصح بر توکل زانوی اشتر　　مگر از هیچ و پهابسته ام پای توکل را
به کیتائی او در میکده دور در ده پیمانه　　بگو مطرب بده ساقی سرود و ساغر مل را
بیا و روشنی شمع نهان شد　　بگریم خون کشم ناله چو بینم خندهٔ گل را
درون سینه آتش یا رب چه پایه اش باشد　　که از آتش بیابی شوق سوز جزو کل را

ولهٔ

ای غازه ابروی تو خون کرد حنا را　　زلف تو ندانم چه کند مشک خطا را
هیهات اگر آن لب اعجاز نما را　　دل خضر می داد گهی آب بقا را

انداز خرامش بہ چمن باد صبا را
آموخت برفتار ہمہ ناز و ادا را

جز خال سر گوشۂ ابروئے نگارین
در پہلوئے خورشید کہ دیدا ست سہا را

خواہند کجا خاک نشینان محبت
جز سایۂ دیوار بتان ظل ہما را

فرمان ترا چون نہ پذیرد ہمہ عالم
آن کیست کہ تن در ندہد حکم قضا را

پامال بکن لاش مرا نیز پس از قتل
غسل و کفن و گور نشاید شہدا را

دوزم بسپر چرخ بہم سینۂ تاثیر
با نالہ رہا گر بکنم تیر دعا را

بے حکم خداوند نشنوائے دل ناداں
حاصل اثرے نیست دوا را و دعا را

در رہگذرش باد صبا خاک من انداز
روزے گزرد تا کہ بہ بوسم کف پا را

بیہوش فتادند زیک تاب تجلی
اے موسی عمران کہ چہ افتاد شما را

زاہد نہ سزد غیبت رندان خرابات
اے مرد خدا عیب مکن خلق خدا را

در شوق وصال تو بشد عمر کہ روزے
شاہاں چہ عجب گر بنوازند گدا را

ولہ

ما را ز کفر و ز اسلام نہ ننگ است اینجا
صلح از خویش و ز بیگانہ نہ جنگ است اینجا

پیش رندان شکن قدر خود از بہر خدا
واعظا شیشۂ ناموس بہ سنگ است اینجا

مستی عشق بدل روئے صنم پیش نظر
در بغل شیشۂ مئے دست بچنگ است اینجا

صلح کل مشرب رندان خرابات بود
روس آزادانہ در قید فرنگ است اینجا

حافظ انداخت مصلے چو بر آب شیراز
کشتی مئے بہ سر ساحل گنگ است اینجا

تو بصد ناز سر بستر گل می خسپی — کار ما در همه شب با سر و سنگ است اینجا

خواهش وصل کجا در دل مجروح گنجد — جان خود صد مه هجر تو تنگ است اینجا

روی خوبی ننماید به تو این خود بینی — صیقل آئینه هم صورت زنگ است اینجا

مفگن تیر نظر سوی من ای دشمن جان — هر سر موی تنم نوک خدنگ است اینجا

قیس غم نیست اگر وادی عشق است وسیع — پای عشق تو مپندار که لنگ است اینجا

نسبت خیر به او تهمت شر بر سر من — شوق خاموش که بس قافیه تنگ است اینجا

وله

بچشم خود نمی سنجم وقار هر دو عالم را — که دارم در نظر نور محمد فخر آدم را

طواف روضهٔ پاک محمد آرزو دارم — ببر سوی مدینه ای صبا این مشت خاکم را

دلم ورد زبان نام محمد خواهد ای رضوان — به آب چشمهٔ کوثر طهارت ده زبانم را

نسیما از شمیم سنبل و ریحان پریشانم — ببوی عنبرین زلفش معطر کن دماغم را

به تعریف صفاتش همه گفتن نی ولیکن — نگو آنچه میگوید نصارا ابن مریم را

جبین خاک را از نقش پا چون مهر گردون کرد — منور کرد نعلینش سواد عرش اعظم را

روا سازم یکی جو بیاد قد دلجویش — بجوش گریهٔ پیهم چو آرم چشم پرنم را

بسنگ آستانش بالش سر میتوان کردن — زمین بوس در احمد نخواهد مسند جم را

به سوز و آتش هجرم عطا فرما عطا فرما — زبهر مصطفی یارب اثر آه و فغانم را

هر الم ما نیکی سرمایهٔ توقیر افزاید — که باشد در زمانه قدر و قیمت بیش کم را

زہے ہمائے شوق روز و شب بہ گاہت ہمی باشد — مبدل کن بروز خرمی یارب شب غم را

ولہ

ہر کجا از طول زلفت در جہان افسانہ ہا — پیش شمع روئے تو حور و پری پروانہ ہا
کفر و ہم اسلام را پیوند یکدیگر بود — بین کہ چون زنار گسلد سبحہ ریزد دانہ ہا
چرخ چون در کام او گردید و بخشش یار شد — ساختہ از خاک زاہد ساغر و پیمانہ ہا
عالمی را کرد بیخود یک نگاہ ناز او — شد ز چشم مست ساقی خانہ ہا میخانہ ہا
عبرتم آید ز آثار عمارات سلف — گشت از زاغ و زغن آباد این ویرانہ ہا
کئے دل ما را ز تار موی کاکل بستہ — بلکہ صد پیچ و خم بشکستہ صد شانہ ہا
شوق از دیوانگی حاصل نہ باشد لیک تو — او فتادہ صد ہزاران در جہان دیوانہ ہا

ولہ

از بہر ظالمی چہ کشی تیغ ستم را — اے ترک دمے ترک بکن لطف و کرم را
از غصہ مگن بر زمین تیغ دم قتل — اے یار بکن حملہ ترکان عجم را
آرم خم ابروئے صنم چون بتصور — بر طاق دمے چند نہم طاق حرم را
اے شیخ الم کند جلوہ حق بر تو تجلی — از دیدہ حق بین تو ببین روئے صنم را
آنکس کہ سر خاک در یار نشستہ است — با خاک برابر کند مسند جم را
بے روئے تو تاریک جہانست بچشم — باز آ کہ بدو دیدہ کشم خاک قدم را
سودائے سر کوئے تو چون در سر من ہست — بیرون کنم از دل ہوس باغ ارم را

قارون نه شنیدی که به سیلاب فنا رفت — بازار چه بدل ثبت کنی نقش درم را
منشور نویسان فلاحت دم تحریر — بر نام تو اے شوق شکستند قلم را

وله

مستی باده کجا حالت دیوانه کجا — گردش چشم کجا گردش پیمانه کجا
زاہد گوشه نشیں راچه خبر از مئے عشق — در میخانه کجا لغزش مستانه کجا
مصلحت نیست کا پند مگو اے واعظ — مجلس وعظ کجا صحبت رندانه کجا
چوں نسوزد دلم از پرتو انوار رخش — شعلهٔ شمع کجا ہستی پروانه کجا
موسیا حالت بیتابی دل ہیچ مپرس — لمعهٔ طور کجا جلوهٔ جانانه کجا
راز او فاش مگرداں که خلاف ادبست — خلوت وصل کجا بزم حریفانه کجا
حال زارم تو ببیں قصهٔ مجنوں مشنو — صورت حال کجا صنعت افسانه کجا
سبزهٔ خط بر خش طرفه شگفتے دارد — چشمهٔ مهر کجا سبزهٔ بیگانه کجا
اے شه حسن خیال تو بدل چوں گنجد — گوشهٔ تنگ کجا شوکت شاہانه کجا
قطع ہرگز نکند وسعت میدان کرم — پائے درویش کجا دست کریمانه کجا
شوق را سلسلهٔ زلف چلیپا باید — پائے دیوانه کجا حلقه جولانه کجا

ایں غزل جناب حشمت الله خان حشمت که بتاریخ ۱۴ صفر سنه ۱۳۱۳ در باغ زاکر السید احمد بود در جلسه خوانده شد و گفته شد

کرام بو بلبل خجسته ثنائے شما — قدم مبارک و میموں بود لقائے شما

خوش آمدید سوئے ملکِ ما ز راه دراز — خدا دراز کند عمرِ بے بقائے شما

رسیده اید به یاران باصفا و ذکا — کنم چو بر سر و دیده بجاست جائے شما

کشیده اید بلاہائے راه دور و دراز — کزیں دیار شود دور ہم بلائے شما

شکسته اید کله گوشه بر سرِ گردوں — چه ننگ از سرِ عریاں سرم فدائے شما

همه صفاتِ شما رنگِ حسن می ریزد — که گریه خنده بود نغمه ہائے ہائے شما

زہے به روشنیِ طبع ماہمی نازم — چراغ گمرہاں بوده است ایں ضیائے شما

دلم چو خوگرِ صدماتِ جورِ گردون است — جفا خوش است بصد گونه از وفائے شما

براهِ عشق قدم تیز تیز باید زد — سبک رویم ازاں در رهِ ولائے شما

چه غم ز نوح اگر کشتیِ شما راند — خدائے ماست قوی تر ز ناخدائے شما

چه قوم قوم خوشا بر زبان خود رانید — که دل بدرد همی آید از صدائے شما

شگفت نیست اگر قوم رو بره آرد — طریقِ نیک شناسد چو رہنمائے شما

امید هست دعاها کنید صبح و مسا — ز بہرِ قوم موثر شود دعائے شما

چه باک صوم و صلوٰة از شما قضا بشود — بود قضائے شما بہتر از ادائے شما

نه بسته اید گر از بہرِ حج گہے احرام — کجا کم است ز احرام ایں ردائے شما

دریں ردیف به محفل غزل سرائیده — ہم از منست که ایں ہدیه از برائے شما

به **شوق** مہرِ شما بال و پر زنم ہر دم — زنند ہمائے سعادت دم از وفائے شما

وله

گر چرخ زند بر سرِ تو کوهِ ستم را | ای صبر مکن ترک تو دامانِ الم را
ما خاک نشینانِ سرِ کوی بتانیم | پامال کنیم آرزوی مسندِ جم را
در سینهٔ ما داغِ کهن تازه بهاریست | زنهار نخواهیم گلستانِ ارم را
ما رند خرابات به یک جرعه فروشیم | روم و حلب و چین و ختن هند و عجم را
امکان و حدوث از پیِ اظهارِ ذات آرد | آورده به جوشش خُمِ صهبای قِدَم را
دیوانه پسندانِ گرفتارِ محبت | خوانند به دل وسعتِ صحرای عدم را
گر سوزِ جگر را بکنم ضبط دلِ من | آخر چه علاج است بگو دیدهٔ نم را
نیرنگ سیاهی و سپیدیٔ شب و روز | در ساخت بهم سلسلهٔ شادی و غم را
جا داد درونِ حرمِ خاص به حرمت | با لطفِ خدا ناهد احق بود صنم را
جادو نگهی فتنه گری زلف کمندی | در دام فگند غزالانِ حرم را
مایوس برانند گدا را ز درِ فیض | هرگز نه سزد همتِ اربابِ کرم را
در نزع بیا بر سرِ بالینِ منِ زار | در دیدهٔ خود تا بکشم خاکِ قدم را
وقت است دلیرانه شوق علم کن | در معرکهٔ شعر و سخن تیغِ قلم را

ولہ

لکنت شوخی شیرینی زبان را | ورنه ز خوش بیانی سر کردی جهان را
ای چشم و دیده رخصت وی جان و دل اجازت | میکرد ضبط تا کی این ناله و فغان را
در دردِ نهانِ جانان از صورتش هویدا | کردان بیان چه حاجت خود حالتِ عیان را

کردیم خویشتن را تفویض شیخ زاہد — گویند چوں بنیکاں بخشد خدا بداں را

اکنوں زمینہ دودے آہستہ نرم خیزد — خونست در نگیرد ایں شعلہ آسماں را

با شیخ خانقاہ و مسجد حرم مبارک — میخانہ وقف باشد ما ننگ خانداں را

ہرچند تلخ و تند است جام اجل ولیکن — می بایدش چشیدن ہر کوچک و کلاں را

ہر کس عدوئے جانست آخر بگو کجائی — اے مرگ ناگہانی بکمیں کمیں کساں را

جز راستی بدلہا راہے تواں نہ کردن — پیر فلک میاموز کج باختن بتاں را

خوش گفت شیخ سعدی داری نظر بہ دشمن — یارب کجا کنی تو محروم دوستاں را

پیر مغانست رہبر رعنائے شوخ دلبر — خواہیم گر نخواہیم ایں پیر و ایں جواں را

آخر جناب موسی از مکتب حقیقی — آموختی ادبہا گفتی ادب شباں را

تا کے شکایت غم از درد ہجر شوقی — شب کوتہ قصہ طول است کن ختم داستاں را

ولہ

از شراب عشق سرشاریم ما — گرچہ بیکاریم و باکاریم ما

با صفات خویش ہر یک متصف — او غفور است و گنہگاریم ما

ثمرہ جز غم نباشد عاقبت — تخم الفت چوں بدل کاریم ما

رونمائی گر شبے مارا بخواب — روز محشر بخت بیداریم ما

دین و دولت جان و ایمان عز و جاہ — چوں ترا داریم دگر داریم ما

ما بپائے دار و طوقے در گلو — در صف عشاق سرداریم ما

مدعای کثرت و توحید را	بینهٔ آیات و آثاریم ما
زخم خندان پنبه ها یخ و سفید	چشم بگشا رشک گلزاریم ما
عجز غرقاب خجالت شام وصل	آشنای بحر زخاریم ما
گر وصالش نیست ممکن غیر مرگ	از حیات خویش بیزاریم ما
شوق آزادانه باید زندگی	گو سعید چاره ناچاریم ما

ولهٔ

افزود خاکساری ما افتخار ما	آخر بلند تا بفلک شد غبار ما
ای برق طور خرمن هستی خود مسوز	سخت آمد است جوهر سنگ مزار ما
برق جهانست با دل تفتیده در لحد	آتش جهد ز پارهٔ سنگ مزار ما
محمل نشین سیه که زخود گم شد جنون	سر را شکست قیس ز سنگ مزار ما
ای آفتاب حشر تو خون جگر مخور	از رشک کجا به لعل ز سنگ مزار ما
گو کس نه سوخت شمع ببالین تربتم	روشن ز داغ دل شده کنج مزار ما
پوشید تا بحشر رخ خویش روز وصل	از گوشهٔ گلیم شب انتظار ما
ور شد دل آگل غضب گریبان نچیدن	زنگ خزان شکست نمود بهار ما
گشته بدام زلف تو نخچیر کار دل	آهو نگاه و شیر فگن نی سوار ما
ساقی بیار شیشهٔ می مهر شکن	صد توبه در شکست شکست خمار ما
آن مهروش چو برق ز پیش نگه گذشت	اکنون صلاح چیست دل بیقرار ما

اے مہ بانتظار شب وعدہ تا بصبح | وا ماندہ بود دیدۂ اختر شمار ما
عقل و خرد تحمل و ہوش و قرار و صبر | گم کردۂ کجا تو دل بیقرار ما
گو بعد مرگ وصل میسر شد عاقبت | آمد بہ کار زندگی مستعار ما
افتادہ اند شوق بسے چون تو صد ہزار | پرسان حال نیست کسے در دیار ما

ولہ

صبح نوروزی خبر کن شام را | رنگ بشکن چرخ نیلی فام را
لطف کن ساقی ز مئے یک جرعۂ | خشک لب تشنہ دہن ناکام را
جام پر کن از مئے یاقوت رنگ | باز در گردش بیار آں جام را
بشکند زاں آبگینہ در جگر | کار آب و آتش آمد جام را
واعظا بالائے منبر ذکر مئے | بایدت کردن نظر انجام را
گر بمیخانہ بیائی محتسب | گوشہ بشکن چادر احرام را
شغل رنداں بود شب در بیخودی | بادہ پر خوردن شکستن جام را
شعلہ ریز اے دود آہ گرم من | پختہ کن در سوختن ہر خام را
گل بہ گلشن خوں شگوفہ میکند | گر بوید زلف مشکیں فام را
اے ز تاثیر نگاہ سحر خیز | در جگر بندی گرہ بادام را
ہم شکر ریز تبسم بر فزود | لذت شیرینی دشنام را
میکند آہو نگاہت صید دل | مبتلائے گور کن بہرام را

صیدِ وحشی را شتابی ذبح کن / تا گسلد از تپیدن دام را

حاجتِ پیغام نباشد بهر ما / می برد روح الامین پیغام را

زاهد از ما پرس اعزاز بتان / تو چه دانی حرمتِ اصنام را

طفل را تعلیم سهل است آنچنان / راست کردن شاخ نرم و خام را

سودمند افتد مرا امید نیست / پندِ ناصح زندِ می آشام را

عمر رفته باز گردد باطل است / کن بدر از سر خیالِ خام را

می رود ناکام شوق از کوی تو / مژده بادا دشمنِ خودکام را

وله

دلِ مضطر همی در پهلوی من آرمید اینجا / سرِ شوریده بر بالینِ آسایش رسید اینجا

محمد بود نور لامکان لیکن خدای ما / ز بهرِ رونقِ این بزم او را آفرید اینجا

فلک صد سجده ... بر در دهلیز درِ احمد / کشادِ کار عالم را بدست افتد کلید اینجا

ز غارِ تو رسیدن سر و شانِ عنکبوتش را / کبوتر بیضه آرد عنکبوتی هم تنید اینجا

زلیخا گوش کن از دل محمد شاه خوبانست / به نقدِ جان متاعِ عشقِ او یوسف خرید اینجا

فراز شاخِ سدره بود آنجا آشیانِ ما / بپای آب و دانه از عدم آخر کشید اینجا

صدای قلتمل میا صلای عام میخواران / خموشی میکند ایما بگو هل من مزید اینجا

چو آواز شکستِ رنگِ گل اندر چمن بلبل / شنید و بانگ برزد رنگِ رو من پرید اینجا

ز خونِ کشتگان صحرا مقتل رشکِ گلزار است / بیا بنگر عجب رنگ و بهار نو دمید اینجا

زنا داری تنِ عریان سرِ دار است آویزان
کفن جز دامنِ تیغش نمیخواهد شهید اینجا

چه یارا تا کند عرضِ تمنا دل شبِ خلوت
نگنجد جز خموشی شورشِ گفت و شنید اینجا

بشوخی همرهِ اغیار بهرِ سیرِ گل رفتی
درون سینهٔ من خارهاے غم خلید اینجا

بباید بهرِ پامالی پس از مردن سرِ خاکم
مگر دامن بصد انداز ها بالا کشید اینجا

زمانه هر سحرگه کوسِ رحلت بر سرم کوبد
که تا از خوابِ غفلت بر جهم نوبت رسید اینجا

چو سنگ افتاده باشی شوق بر خاکِ درِ آغا
برآید از روئے دل تمنا و امید اینجا

صد آفرین بزبان و لبِ خدنگِ ترا
فزود گرمیِ بازارِ صلح و جنگِ ترا

هزار غنچه کشود است گو صبا به چمن
کجا رسید مگر تا به بوی و رنگِ ترا

شبے زد است نگاهِ تو کاروانِ خرد
گزند هیچ مبادا به چشمِ شنگِ ترا

بگرد گرچه شب و روز توسنِ گردوں
ولے نیافت کسے صورتِ شلنگِ ترا

دوید اسپِ دلم چوں زمام گسسته
نگردد ور مگر بندِ پا لهنگِ ترا

هوائے شوق و تمنائے دل نمی گنجد
که چست دوخت عفاء الله قبائے تنگِ ترا

خیال بست به آغوشِ خود کشیدن دل
که چست دوخت عفاء الله قبائے تنگِ ترا

تو ساقیِ میکده بر روئے محتسب بکشا
به شیشه بند کنم بادهٔ فرنگِ ترا

مترس هاں تو ز تاثیرِ دودِ آهِ دلم
که ریزه ریزه کند چرخ شیشهٔ ننگ ترا

دوید برخِ آئینه اشکِ دیدهٔ من
ندامتت نه شوید لیک زنگِ ترا

بہ بیں تصرفِ دلِ تفتگانِ سوختہ جاں
گرہ بہ بست درونِ گلو تفنگ ترا

بگو تو ساقیا آخر چگونہ بربندم
بوقتِ توبہ شکستِ شکستِ رنگ ترا

مکن تو شوق شکایت ز نارسائی بخت
کسے قبول کند عذر ہائے لنگ ترا

زینتِ عرش است بامِ میرزا
ہست بالا تر مقامِ میرزا

شاہبازِ فکر آنجا کئے پرد
گشت عنقا پا بدامِ میرزا

نور ریزد از در و دیوارہا
بہتر از صبح است شامِ میرزا

تابعِ فرمانِ او اہلِ زمیں
چرخ میگردد بہ کامِ میرزا

عفوِ عصیاں راہمی آرد صبا
مژدہ از دار السلامِ میرزا

از مئے وحدت خدارا ساقیا
ہاں دو یک جرعہ زجامِ میرزا

زاہدا غرہ مکن بر زہد خویش
ہر جہت شیخ ارت رامِ میرزا

خاکساراں را نباشد زیں حجر
ہست ہر یک پختہ کامِ میرزا

لطفِ مژگاں زیستن پیدا شدن
فہمِ کن عاقل ز نامِ میرزا

می شود جبریل اندر بزم قدس
ہست احمد ہمکلامِ میرزا

اے صبا بر روضۂ احمد ز شوق
بایدت خوانی سلامِ میرزا

دُرفشِ کاویانی سرفراز دگر چہ سلیماں را
فراز دیشاہ آصف پایہ تخت سلیماں را

نظامِ کارِ عالم را کشاد و بست از نامش
هما جوید همایوں سایهٔ محبوب داماں را

سراپا خدا محمود بادا سایهٔ آصف
که از آسودگی حاصل بود گبر و مسلماں را

سکندر خادمِ دیرینه نوشابه پرستارش
فروغ از چهرهٔ انور بود شمعِ شبستاں را

ز عدلش آنچناں معدوم باشد ظلم از عالم
گہے بیند نه چشمِ آبله خارِ مغیلاں را

کرا زهره که هنگامِ غضب تو نظر دوزد
جگر لرزاں بود زیرِ لحد سامِ نریماں را

گره گر بشکند اندر گلو هنگامِ مئے خوردن
صدائے قلقلِ مینا به شور آرد حریفاں را

حنا بستن فشاندن دامن از خاکم نمی شاید
بکن از خونِ من رنگین تو قاتل دست و داماں را

ز آبِ آتشیں جوشد نه دیگِ خیالِ مینا ساقی
که بوئے باده آساید دماغِ پخته مغزاں را

منم از آبِ دیده التهابِ سینهٔ بریاں
کنم شاداب صحرا را ز نم آتش گلستاں را

ز تارِ کاکلِ پیچاں و تابِ عارضِ تاباں
بهم بر دوختی شام و سحر یا کفر و ایماں را

به اندازے که ذکرِ شاهدِ مے میکند واعظ
دهند یاد بر منبر سرود و رقصِ مستاں را

ازاں با ناله وقتِ صبح مصروفِ بکا هستم
که باشد تازگی از گریهٔ شبنم گلستاں را

چه حاجت مر ترا دستِ جنوں با سوزنِ عیسیٰ
ز تارِ اشک باید دوخت ایں چاکِ گریباں را

چه سود از شکوهٔ جورِ بتاں آخر به ناکامی
سپردم با خدا غارت گرانِ دین و ایماں را

کشاید چوں کلیدِ کم بها ابوابِ آسایش
نه بندد کلفتِ بے مایگی دستِ کریماں را

مشو اے شوق چیں از شکن ها که می بینی
ز بارِ قشقه می افتد جبینِ نازنیناں را

در دو جہاں مجوے سراغِ مکانِ ما | از خویش رفتہ ایم چہ پرسی نشانِ ما
مستیم باز کیفیتِ بادۂ الست | خمیازہ قصہ ایست زخوابِ گرانِ ما
خاتونِ مصر قصۂ یوسف چہ بشنوی | دلچسپ بیشتر بود این داستانِ ما
باشد چہ پایہ قوتِ تسخیرِ مر ترا | از یک نگہ ربودۂ تاب و توانِ ما
خاکستری لباس چہ پوشیم شامِ غم | رخت سیہ بہ تن زدہ سوزِ نہانِ ما
ریزد گلاب او بسرِ خاکِ عاشقان | رنگیں قبا و گلرخ و غنچہ دہانِ ما
نازم خیالِ بوسۂ لبہائے یار را | خواہند قدسیان بمکیدن زبانِ ما
زخمِ جگر ز تارِ نگہ سوزنِ مژہ | دوزند تیغ دیدہ دریدہ دہانِ ما
وقعت بہ صوتِ طوطیِ نقارہ خانہ چیست | در بارگاہ یار چہ باشد فغانِ ما
زاہد مکن زما بجز از ذکرِ حورِ خلد | تا بدگماں زما نشود بدگمانِ ما
عہد و وفا بہ بندتِ من مگر خدا | باشد درین معاملہ او ہم میانِ ما
برقِ تجلیش ہمہ جان و جگر بسوخت | باشد چراغِ طور پئے استخوانِ ما
خوں ریختی بدستِ حنائی خویشتن | باشد ہمیں گواہ بہ صدقِ بیانِ ما
با دشنہ خوں ز چشمۂ خورشید روزِ حشر | پیرانکہ ستیزہ بہ بختِ جوانِ ما
شکرِ شہ وکن نہ شود ہم یکے ادا | روئیدہ گر ز ہر بنِ مو صد زبانِ ما
آمد بہ فرقِ پیر سرمو دو نوازشت | بادا نثارِ فرقِ تو جانِ روانِ ما
اے شوق جملہ کار بدستِ خدا سپار | گویند فکرِ ما بفزاید زیانِ ما

به مبتلائے محبت سکون و تاب کجا
درون دیدهٔ مضطر خیال خواب کجا

فراغ خاطر و دلجمع امن جان حزین
درین زمان پر آشوب انقلاب کجا

عیانست جلوهٔ معنی چو مو بمو ز خطت
بیان مصحف او صورت کتاب کجا

ز بهر فاتحه آمد سوے مزار من
خطا معاف کنون شکوهٔ عذاب کجا

خیره خیره نظر گوشهٔ نقاب بسوخت
که شوخ دیدهٔ گستاخ را حجاب کجا

فلک چو سرمه کشد تا بچشم شمس و قمر
الهی خاک کف پائے بوتراب کجا

شنیده‌ایم که پیر فلک نسیم بهار
اگرچه در چمن آمد ولے شباب کجا

همه تغافل و قهر و غضب بجان نگست
خوشا نصیب که بر دشمناں عتاب کجا

کسیکه جام دل خویش را کند پر خوں
به هیچ سوخته جاں لذت کباب کجا

آب سرو گهے چوں نه کرد تازه زباں
دلش بفکر تلاش کهن شراب کجا

نگاه مست تو ساقی بناء توبه شکست
کنوں درستیِ ایں خانهٔ خراب کجا

گذشت شب همه در بحث حلت و حرمت
به آفتاب بخور باده اجتناب کجا

امید ترک ز رنداں بسے محال بود
خیال توبه کجا عادت شراب کجا

به محفلیکه بود محتسب شریک سرور
به اهل بزم بگو خوف اجتناب کجا

ز بهر گرچه سگ خویش او بخواند مرا
منم خجل که سزاوار این خطاب کجا

شعاع طور همه رخت هوش موسی سوخت
دلم کند برخش تاب آفتاب کجا

به صلح شوق گراید به کین عدو مائل
صلاح کار کجا و ز ناصواب کجا

نہ کرد ہیچ دل و دیدہ رازداری ما | یکے تپید و دگر بر فزود زاری ما
دریدہ جیب و بسر خاک ابتلائے الم | عدو نصیب الٰہی مباد خواری ما
نصیب ما ست کجا دولت وصال بتاں | دماغ بیہودہ بخت است خامکاری ما
خلاصی گرچہ نباشد ز عشق او زاہد | ترا چہ کار ازیں فکر رستگاری ما
خجل ز کثرت عصیاں بگشت دیدہ دل | نہ خاست موج انابت ز اشکباری ما
غبار خاست ز خاکم جبین ما ہ نشست | فزود منزلت و جاہ خاکساری ما
پیادہ قیس دو و پیش پیش در موکب | بیا کہ قابل دیدن بود سواری ما
برقص و مستی ما نہ ابدا تو خوردہ مگیر | کہ ہیچ فعل نبود است اختیاری ما
بکنج قبر پس مرگ دل گرفت آرام | شدہ است موجب تسکین بیقراری ما
گہے بہ تربتم آمد نہ فاتحہ برخواند | چنیں نبود سزاوار جاں نثاری ما

نہ کرد **شوق** صد افسوس یار در محفل
بپاس خاطر اغیار پاسدار ئی ما

بحمد اللہ کہ شد محبوب رب العالمیں پیدا | شہ ہر دو سرا و مالک تاج و نگیں پیدا
خدائے قادر مطلق بفرمود است در قرآں | کہ مثل احمد مرسل نگردد بالیقیں پیدا
جز ایں دیگر نباشد آیہ لولاک را معنی | کہ شد از نور احمد آسمان و ہم زمیں پیدا
عیاں شد چوں ز نور ذات مطلق جلوہ احمد | شد از بہر تماشا ایں نگاہ دوربیں پیدا
امانت بود چوں نور ظہور سرور عالم | ز روز خلقت آدم سر لوح جبیں پیدا

بفرطِ شادمانیهای میلادِ شهِ مرسل | شده شورِ مبارکباد بر عرشِ برین پیدا
چه غم از شورشِ محشر سیه کارانِ اُمت را | هزاران شکر ایزد شد شفیع المذنبین پیدا
چه می نازی زلیخا بر جمالِ یوسفِ کنعان | نگردد تا قیامت چون محمد نازنین پیدا
مر او را هستیِ جاوید باشد بیگمان حاصل | بگردد در دلش گر الفتِ سلطانِ دین پیدا
پے تعظیم استادن بوقتِ ذکرِ میلادش | شده در سینهٔ من آرزوے دلنشین پیدا

ز دل اے شوق هر دم نغمهٔ صلِّ علیٰ برخوان
حبیبِ کبریا شد رحمة للعالمین پیدا

همایون شب که می بینم خدا و مصطفیٰ یکجا | ز معراجش چه می پرسی که سبحان الذی اسریٰ
بُراقِ تیز پر آورد جبریلِ امین خندان | دو گیسوے سیه رنگش چو واللیل اذا یغشیٰ
بخوابِ ناز احمد را ملک بیدار کرد آخر | کشیده با ادب از لب ببوسید کفِ پا را
بفرما یا نبی ارکب ببین رخشِ همایون پے | شتاب اکنون سوے خلوت که خواند خالقِ یکتا
محمد زیرِ ران آورد خوش خوش آن تگاور را | براقش از حرم جولان بسوے مسجد اقصیٰ
وزان پس سوے بالا شد سرِ هفت آسمان آمد | گذشت از منزلِ رفرف ندا از عرش شد پیدا
بیا خوش آمدی احمد سرِ عرشِ برین بر شو | که ناز و عرش تا بر خود مکش نعلین پا از پا
خوشا منظر زهے ایوان نشان در نه دیوارے | نه تحت و فوق پیش و پس نبود شش جهت آنجا
درآمد مصطفیٰ استاد و ران خلوتگه سبحان | ز ما زاغ البصر فرمان هم از قوسین او ادنیٰ
بدید آن دید فی جلوه شنید از خود شنیدن ها | نبوده عکس و آئینه نه بحث از صورت و معنیٰ

خدارا شوق ساکت شو نه تابِ دم زدن اینجا
چه میداند دلِ ناداں چه بیند دیدهٔ اعمیٰ

از دل و جاں جن و انس قربانِ شما — یا محمدؐ خود خدا باشد ثنا خوانِ شما

شامِ سودائے دلِ ما زلفِ پیچانِ شما — مطلعِ صبحِ سعادت روئے تابانِ شما

شد رقم اول بلوحِ قدس نامِ مصطفیٰ — دیگرے را کئے بود اعزازِ شانِ شما

از ازل ارض و سما حور و ملک جن و پری — شد همه از حکمِ خالق زیرِ فرمانِ شما

بر سرِ عرشِ بریں چوں جلوهٔ معراج شد — جبرئیل از بال و پر گشته نگهبانِ شما

گو خمیده پشت باشد تا قیامت آسماں — کئے سبکسر می شود از بارِ احسانِ شما

مرحبا صد مرحبا بر وسعتِ خوانِ کرم — بارها بودے خلیل اللہ مهمانِ شما

من چه خواهم از چنیں کس چونکه خود رضوانِ خلد — هم گلِ مقصود چیند از گلستانِ شما

داخلِ جنت شوند از حکمِ خالق جوق جوق — روزِ محشر مصطفیٰ جمله غلامانِ شما

جز درِ احمدؐ نمی باید مرا باغِ جناں — چاپلوسی چوں کنم رضواں ز دربانِ شما

بر سرِ تختِ شهی کئے پشتِ پا خود زنند — یا محمدؐ مصطفیٰ ایں خاکبوسانِ شما

تازه باشد گلشنِ اسلام تا یوم القیام — رحمة للعالمیں از فیضِ بارانِ شما

با هزاراں آرزو از بهرِ اوجِ بختِ خود — آشیاں سازد هما هم زیرِ ایوانِ شما

ظلِ رحمت ایں قدر مبسوط باشد روزِ حشر — تا بگنجد جمله امت زیرِ دامانِ شما

الاماں آخر چه رنگ آرد دگر ایں اشکِ خوں — شوق روز و شب که میگرید به هجرانِ شما

آمد به میکده بتِ نازک خرامِ ما | زاهد بدبین تو جلوهٔ بیت الحرامِ ما
فصلِ بهار و غنچه شگفته است در چمن | ساقی بریز بادهٔ گلگون بجامِ ما
بشکسته ایم بر درِ میخانه قفلها | اینست روزِ عید خوشا انتظامِ ما
بوسه زدیم بر لبِ ساغر ببزمِ مئے | بود این طریقِ شیخ ذوی الاحترامِ ما
پختیم گرچه دیگِ جنون در سرِ خیال | پخته هنوز گشت نه سودائے خامِ ما
وسعت کجا به گوشهٔ جولانگهِ جهان | بس توسنِ خیال ربوده زمامِ ما
برخاسته است گرچه مشکل عدو کنون | آسان شده است بر درِ جانان قیامِ ما
قطعِ امید کرده ز نظارهٔ بتان | آئینه عکس برده ز رد حسامِ ما
گذری به کوئے یار اگر تو نسیمِ خلد | بعد از سلام شوق رسانی پیامِ ما
اے دل تو یاد دار کتابی و عترتی | فرمودهٔ رسولِ علیه السلامِ ما

پرسند گر به حشر ز من شوق کیستی
خواجه بگو که هست یکے از غلامِ ما

بے حد و بے شمار بود گو گناهِ ما | رحمت فزون تر است مگر در نگاهِ ما
آریم پیش تو بچه رو عذرِ عفوِ جرم | بدتر هم از گنه بود عذرِ گناهِ ما
هستیم سر بجیب و گریبان ز روے شرم | باید نگاهِ رحم بحالِ تباهِ ما
هر چند اشکِ سرخ زد و دیده پختیم | لیکن سفید گشت نه داغِ سیاهِ ما
اے مرحبا وصل تجلی شد هلال بدر | از پرتوِ جمال مهِ نیم ماهِ ما

شاہ خدا رسولِ خدا حافظ تو باد
افزودہ ز لطف و کرم عز و جاہِ ما

بر حسنِ دلفریبِ تو شیدا دو عالم است
جانہا فدا بروئے تو روشن نگاہِ ما

دارا شکوہ شانِ سکندر رتبہ فریدوں فر
جم را چہ نسبت از شہ عالم پناہِ ما

محبوب خلق مہر گزین بندگان نواز
فیاض دہر دادرس و دادخواہِ ما

از بہر قبائے شرف خضر بافتہ است
بر دوختہ است سوزنِ عیسیٰ کلاہِ ما

ما رانہ بیم شحنہ و نے خوفِ محتسب
باشد دکانِ مے بدرِ خانقاہِ ما

گویند با فلک زدہ خصم رو سیاہ
ہشیار باش از شہ انجم سپاہِ ما

برہم زند بچشم زدن ایں بنائے چرخ
بنگر کہ تا کجاست رسائی آہِ ما

ہائیم خوش نصیب کہ از بہر نظام
رہزن بکردہ دیدہ و دل فرشِ راہِ ما

اے شوق زینہار مکن خوف روز حشر
باشد رسولِ پاک چو پشت و پناہ ما

شد زمانہ مبتلائے میرزا
اے خوشا مہر و وفائے میرزا

گشتہ بستہ طلب کاؤس و کے
پیش روئے ہر گدائے میرزا

ابر می بارد چو از گرمئی مہر
ہمچناں باشد جفائے میرزا

گو بروید از بنِ مویم زباں
ہم نمی گردد ثنائے میرزا

گر بہ بودے بختِ جم را دسترس
می نہادے سر بہ پائے میرزا

اہلِ دل را لازم و واجب بود
دلدہی با دل ربائے میرزا

می توان نوشید با اہل صفا — بادہ بر یادِ ولای میرزا
ہر بلا کز آسمان آید فرو — دور می سازد دعای میرزا
سلسبیل و کوثر و حور و جنان — اینہمہ باشد برای میرزا
باغبان بنگر کہ ہر مرغ چمن — می پرد اندر ہوای میرزا

می کشاید عقدہ ہای کار شوق
ناخن مشکلکشای میرزا

چون دید لبِ رشکِ عقیق یمنی را — آمد عرقِ شرم گلِ یاسمنی را
ای ختم رسل بر درِ پاکِ تو جبین سا — دیدیم گدا و شہ و درویش و غنی را
گو باش کہ دور است دلا شہر مدینہ — در دیدہ بود جا شہِ مکی مدنی را
ہنگامِ بلا وقتِ غضب صرف نظر کن — صبر حسینؑ و خوبی خلق حسنی را
از مبدءِ فیاض ہمہ گنج حقیقت — واللہ عطا گشت اویس قرنی را
خوش ذائقہ افزود شکر ریز تبسم — بی شبہ زبان و دہن خندہ زنی ہا
ساقی ز لبِ شیشہ خوشا عہد شکستن — پیدا بکند قوتِ توبہ شکنی را
ای قیس مکن شور کہ از خار مغیلان — بر دوز لبِ زخم دریدہ دہنی را
فرہاد بجز کاوش دل سود نہ بخشد — در عشق فروغی نبود کوہکنی را
از قتلِ من اقرار کند قاتلِ سفاک — در حشر ببیند خطِ پر خونِ کفنی را
حاصل بود ای شوق ترا دولتِ عقبی — کن دور ز دل لعنتِ دنیا دنی را

شمع روئے تو بود رونقِ کاشانۂ ما | بالِ پروازِ ہما شد پرِ پروانۂ ما

اے خوشا بخت کہ از بادۂ عشقِ احمدؐ | شدہ لبریز ہمہ ساغر و پیمانۂ ما

دردِ دل را چو طبیب است محمدؐ زاں رو | آمدہ حضرتِ عیسیٰ بہ شفاخانۂ ما

بشکند مُہرِ سرِ شیشہ سراسر ساقی | گر بیاید بسرِ محفلِ رندانۂ ما

چوں بدیں حیلہ فتادیم بپائے ساقی | بے حقیقت بنود لغزشِ مستانۂ ما

قیس را نیز ہمہ طرزِ جنوں آموزد | بسکہ ہشیار بود ایں دلِ دیوانۂ ما

گومیت بہرِ خدا با دلِ مشاطہ پیچ | میکشاید گرہِ کاکلِ تو شانۂ ما

قصۂ کوہکن و قیس فراموش کنی | بشنوی گر بہ شبے غمزدہ افسانۂ ما

مرحبا اے شہِ آصف چہ فنوںہا کردی | بر تو آشفتہ بود ایں دلِ دیوانۂ ما

بے تکلف ہمہ سامان مہیا دارد | بہرِ آسایشِ ما خسروِ فرزانۂ ما

شوق کردیم سپر سینہ بہ پیشِ تیغش
آفریں باد بریں ہمتِ مردانۂ ما

فرمانِ خدا بود چو سلطانِ عرب را | شمشیر بکف داد شجاعانِ عرب را

تا رزم کنند از ہمہ کفار و منافق | فردوس شدہ وقف شہیدانِ عرب را

آراست بیک حُلّۂ توحید الٰہی | تُرکانِ عجم ہم ہمہ خوبانِ عرب را

قربانِ خدا کز پئے گلگشتِ محمدؐ | گلزارِ ارم کرد بیابانِ عرب را

خوانند ہمہ دم حضرتِ داؤد درودے | آں لحن عطا گشت حُدی خوانِ عرب را

اے صلِ علیٰ خوشا شہ نامِ محمدؐ — در رقص و طرب کرد شتربانِ عرب را
بنگر روشِ مستی و مدہوشیٔ عاشق — رقصِ جمل آموخت غزالانِ عرب را
پوشید ۔ بدامانِ احد مہرِ رخِ خویش — چوں دید ضیائے مہِ تابانِ عرب را
آں مہرِ کرم مطلعِ خورشیدِ ہدایت — برکرد چراغِ رہِ کورانِ عرب را
میکرد فروکے دگرے غیرِ محمدؐ — اے نوح بگوئید کہ طوفانِ عرب را
خوں ناب چکاں آبلہ پاہائے غریباں — سیراب کند خارِ مغیلانِ عرب را
نوشند ہمہ خونِ جگر از مئے گلگوں — حاجت نبود ساغرِ مستانِ عرب را
دستِ ستم و کاوشِ دورانِ زمانہ — واللہ نگسلد گہے پیمانِ عرب را
چوں گشت فزوں تیرگیٔ شامِ ضلالت — برکرد خدا شمعِ فروغانِ عرب را
زنہار میالا بسخن ترشی و تلخی — باید شکر و شہد ملیحانِ عرب را
سوگند رسولِ عربی سوزنِ عیسیٰ — کئے رفو کند چاکِ گریبانِ عرب را
مارا چہ غم از گرمیٔ خورشیدِ قیامت — کردیم بسر گوشۂ دامانِ عرب را
واللہ کہ بود روح فزا نامِ محمدؐ — باید کہ تواں کرد فدا جانِ عرب را

از خاکِ عرب ہستم و ہم شوقؔ چو سرمہ
در دیدہ کنم خاکِ بیابانِ عرب را

بسوخت آتشِ ہجرِ تو چوں سپند مرا — کنوں چگونہ بود ابتسامِ سودمند مرا
غنی دلم نہ پذیرم خدائے را سوگند — متاعِ ہر دو جہاں ہفت گر دہند مرا

سر و جبین بدرت سوده ام شه رسل
عطا شده ز ازل طالع بلند مرا

سپرده ام دل شوریده با ملیح عرب
چه کار از شکر و شیر و شهد و قند مرا

نبشت نسخه نه رگ زد نه حال من پرسید
مسیح چونکه نه دانست درد مند مرا

غبار وار سر راه عشق آزادم
فلک کنون نتوان کرد پائے بند مرا

نگاه تیغ و مژه تیر و دانه خال بود
که نیست حلقهٔ زلفش کم از کمند مرا

مپرس حال من تنگ خاندان ابد
مکن تو یاد ز چون و چگون و چند مرا

قسم بحق نکنم ترک راه حق گفتن
هزار بار سر دار گر کشند مرا

بروے بزم کرین پیش گفته ام گویم
ثنائے شه بود از جان و دل پسند مرا

هر انچه **شوق** بگوید درست میگوید
که هیچگه نرساند عدو گزند مرا

نقش نگین خاطرم ساز تو نام خویش را
سجده گهه انام کن بیت حرام خویش را

نقد و متاع جان و دل تا به توان آب و گل
بر تو فدا حواله کن دار السلام خویش را

پرده بکش ز روے خود جلوه فگن به هر طرف
رشک فروغ طور کن منظر و بام خویش را

بسکه بوند خام طبع بسکه بوند پخته مغز
بهر خدا نگاهدار پخته و خام خویش را

سوختن متاع جان تا به کجا به عاشقان
خوش دمے که وقف شد برق حسام خویش را

توسن بی شوخ و شنگ رام شود بما بنه
در دهن و به پشت او زین و لجام خویش را

سیر گهه تو چشم و دل او بچمن چمن دوان
هم روش صبا مکن طرز خرام خویش را

بزمِ سرود و رقص و مئے بادہ کشاں بجمع | ساقی بیا بہ دور آر ساغر و جامِ خویش را

چوں ز ازل بر آستاں سجدہ کناں فتادہ ام
از در خویشتن مراں **شوق** غلامِ خویش را

سودائے عشقِ احمد ساماں شدہ است ما را | یا رب کجا مسیحا درماں شدہ است ما را
گر جاں رود ز تاب نتواں لب بست دادن | جام مئے محبت ایماں شدہ است ما را
یک جامِ بادہ ساقی با نقدِ جاں فروشد | شکرِ خدا غنیمت ارزاں شدہ است ما را
بوسیم چوں نہ از لب نوکِ زبانِ تیغش | از بہرِ اشکِ خونی داماں شدہ است ما را
از دیدنِ لب و رخ واللہ غنچۂ دل | چوں گل ز فرطِ شادی خنداں شدہ است ما را
ناگہ اجل بیاید جاں بُرد روزِ فرقت | کارے کہ بود مشکل آساں شدہ است ما را
پہلو بہ پہلو بودن در بزمگاہ با تو | باشد نصیبِ دشمن حرماں شدہ است ما را
گو بوالہوس بہوس در فکرِ کیمیا شد | اکسیرِ خاکِ کوئے جاناں شدہ است ما را
مہرِ غلامیِ او واللہ ز روزِ اول | بر لوحِ سینہ و دل چسپاں شدہ است ما را
اے ناخدائے امت بہرِ خدا مدد کن | سیلابِ موجِ عصیاں طوفاں شدہ است ما را

بر نامِ پاکِ احمد جانہا نثار کردن
اے **شوق** نیک بشنو فرماں شدہ است ما را

کشتم چوں سرمہ در دیدہ غبارِ کوئے جاناں را | کہ تا نورِ بصارت ہم بیفزاید دل و جاں را
صبا ہر صبحدم خوش خوش ہوائے کوئے او آرد | چگونہ در دلِ خود جا دہم سیرِ گلستاں را

برقص آرد سپهر چرخ برین مستانه رفتارش
قمر زهره عطارد مشتری مریخ و کیوان را

بشو عشرت فزائے کلبهٔ محزون شه خوبی
که تا رخصت کنم از خانه خود یاس و حرمان را

نه کار از سبحه و زنار مے از مشرب ملت
سلام از من رسان باد صبا تو کفر و ایمان را

چو شد دلق گدائی پاره پاره در غم شاهی
دهم پیوند از بال هما چاک گریبان را

بزور بازوے خود چون کشاید عقده کارم
بصد منت زنم بوسه سر دست کریمان را

طلوع صبح محشر شد نه شد آخر شب فرقت
الهی تا کجا باشد درازی شام هجران را

چه سود از استخوان خوردن هما واجب بود بر تو
نوید دعوت مورے رسانیدن سلیمان را

بود تا ماه را کسب ضیا از نیر تابان
سلامت دار یارب شاه آصف ظل سبحان را

شده ثابت ز نقش نام آصف شوق در عالم
بود سرنامهٔ لوح جبین زهره جبینان را

باب الباء

خندهٔ گل میفزاید گریه هائے عندلیب
موسم گل بر سر آمد بلائے عندلیب

درجگر خون بسته شد از نالهٔ عندلیب
دل بدرد آورد یارب هائے عندلیب

صد هزاران جور از گل بهر تو در رخنه‌ها
اے صبا از ما چه پرسی ماجراے عندلیب

اطلس و دیبا کجا و عاشقان بینوا
از قبائے برگ گلبن به قبائے عندلیب

بهر گل شور بر پا میکند آن بے ادب
قطع کردن را سزد منقار و پائے عندلیب

می توانم از گلِ خورشید گیرم عرق — باغباں خواہد اگر بہرِ دوائے عندلیب

دی سرودے نغمہ ہا امروز یارب در چمن — مشتِ بال و پر ہمی بینم بجائے عندلیب

ق

درمیانِ عاشق و معشوق ربطے خوش بود — لطفِ گل رنگے گرداند بجائے عندلیب

گر بہ شوقِ روئے گل بلبل کشاید بال و پر — بالِ گل ہم وا بود اندر ہوائے عندلیب

دولتِ رنگ و بہارِ گل چو شد صرفِ خزاں — باغباں فکرے کند در خونبہائے عندلیب

در قفس چوں میکنی صیاد بے رحمش بگو — ریح ثابت کردہ آخر خطائے عندلیب

اتحادِ حسن و عشق اینست اگر در باغ دہر — از شکستِ رنگِ گل خیزد صدائے عندلیب

شد بسے تاراج در عالم تر و تازہ چمن — غنچہ می نالد کنوں آنجا بجائے عندلیب

آشیانش را جدا ہرگز مکن از شاخِ گل — بر محل بود است ایں گلچیں بنائے عندلیب

از گل و بلبل چہ گوئی شوق بیش از چند روز
نے بقائے گل بہ بینی نے بقائے عندلیب

گفتم مرا بہ بزمِ خود اے دلربا طلب — گفتا بروزِ مرگ خود ایں مدعا طلب

گفتم علاجِ دردِ دل خود چساں کنم — گفتا کہ زہرِ تلخ ز جامِ قضا طلب

گفتم چرا بدیدہ نیائی بسانِ خواب — گفتا کہ ایں مراد ز بختِ رسا طلب

گفتم بہ یادِ چشمِ تو بیمار گشتہ ام — گفتا بروزِ درد کہ گفتی دوا طلب

گفتم کہ دل ز رنج و تعب تن نمی دہد — گفتا بلائے جاں ز سرِ زلفِ ما طلب

گفتم ہلاکِ خنجرِ نازِ تو گشتہ ام — گفتا کفن ز دامنِ تیغِ ادا طلب

گفتم مرا جنون بسرِ کوه و دشت برد　　گفتا بیا بکوچهٔ ما از دوا طلب

گفتم شمیمِ زلفِ تو مدہوش میکند　　گفتا خموش کیفیتش از صبا طلب

دست از علاجِ من بکش اے مہربان طبیب　　مرگِ من از برائے خدا از خدا طلب

از ورطهٔ فنا نه رہد کشتی حیات　　چون نوح گر ہزار کنی ناخدا طلب

با شیخ و برہمن ہمه یکرنگ و روے باش　　لیکن ز ہر طریق رہِ آشنا طلب

بیسود ہست قیس پئے خضر رفتنت　　در راہِ عشق ہیچ منے رہنما طلب

خنجر گذار تیغ زن و ترکِ تند خو　　از ہیچ پُر جفا چه کند کس وفا طلب

دیدارِ حق نجاتِ ابد رحمتِ خدا　　با صدقِ دل ز درگہِ خیر الوریٰ طلب

عمرے گذشت شوق میسر نشد وصال
عمرے دگر ز حق طلب و یا قضا طلب

دل پُر خون بر آمد ز چشمِ اشکبار امشب　　بجائے قطرہ آمد دلِ بیدار امشب

بیا ساقی بجام افگن شرابِ خوشگوار امشب　　که آمد با ہزاران رنگ ابرِ نوبہار امشب

ندارم ہیچ با فردوس و رضوان کار امشب　　تعالی الله که مشغولم به آن یار نگار امشب

گہے رخ می نمائی گاه زلفِ تابدار امشب　　عجب پیوسته می ماند بہم لیل و نہار امشب

بیا در بزمِ ما اے زاہدِ شب زنده دار امشب　　ببین از چشمِ حق بین قدرِ پروردگار امشب

ندانم از چه بود خاطرم را اضطراب امروز　　چرا یکجا نمی گیرد دلِ زارم قرار امشب

چه افتاد است اے ساقی که در بزم شکستی　　سرِ مینا دلِ رندان خُمِ صہبا خمار امشب

زدود آہ من تا روز محشر رنگ پا شد | گرفته تیرگی شام قیامت مستعار امشب
جمال یوسفی افسانهٔ خواب پریشانست | زلیخا گو میت بشنو که باشی هوشیار امشب
مهیا کرده شد سامان عشرت لیک می ترسم | وفائے وعده اش خواهم چه خواهد کرد یار امشب
شب وصلت شب معراج عاشق بیگمان باشد | که پایم بر فلک بوده است یارم در کنار امشب
نمود خط به گرد رخ کمال حسن پیدا شد | شده ثابت مرا از شکل ماه هاله دار امشب
رسان این مشت خاکم گر ترا با من غباری نیست | صبا در کوچهٔ جانان گرت افتد گذار امشب
یقینم شد به طرز آن خطاهائے که می بینم | که تلک ستی عاشق به گردد تار تار امشب

زسند نامرادی وارهان این شوق مسکین را
زبهر بوسهٔ لعل توام امیدوار امشب

بخاک من گذر آن نگار را دریاب | عروج طالع مشت غبار را دریاب
زطول روز قیامت تو اعظامخروش | درازی شب دوری یار را دریاب
شب وصال بیار و سرے به روز فراق | خطائے گردش لیل و نهار را دریاب
چمان چمان رود و سو بسو همی نگرد | قدے چو سرو اداهائے یار را دریاب
نمود چاک دل و هم جگر دو پاره نمود | خراش سینهٔ این جان فگار را دریاب
اگر بمن نگرائی غمے نمیدارم | ولے قباحت انجام کار را دریاب
خطش دمید و صفائی هنوز با من نیست | زروئے آئینه سانش غبار را دریاب
طبیب نبض چه بینی به سینه دست بنه | تپیم که هست بدل زان بخار را دریاب

گل و چراغ سر تربتم چه می آری
بهار و باغ دل داغدار را دریاب

به رهگذار تو افتاده ام چو نقش قدم
ز راه لطف من خاکسار را دریاب

بروز عید شکستند قفل میکده را
به یک پیاله من میگسار را دریاب

به دل ز هجر تو دوریست ای مسیحادم
دمی بیا و دل بیقرار را دریاب

چو حاصلست وصال صنم ترا ای شوق
سجود درگه پروردگار را دریاب

نصیبم وصل جانانست امشب
شب ما صبح خندانست امشب

هزاران روزهای نیکبختی
بفضل حق نمایانست امشب

منم در خلوتش بیرون رقیبم
ز حسرت لب به دندانست امشب

بشو مهمان من ای ماه خوبی
که گردون میر سامانست امشب

مه من با چراغ و چادر گل
سر خاک شهیدانست امشب

دهم جان کام دل از وی برآرم
متاع وصل ارزانست امشب

نمایان گشت مهر صبح محشر
غم هجران به پایانست امشب

بیا قاتل بکش این سر بکف را
خدا را کار آسانست امشب

سوال بوسهٔ لعل تو دارم
سرت گردم چه فرمانست امشب

نمیدانم چه دل وحشت نژادم
چه خواب من پریشانست امشب

ز امواج محیط چشم خونبار
ظهور رنگ طوفانست امشب

دلم اندر زنخدانش چو یوسف ‌‌ ‌ بقعرِ چاهِ کنعانست امشب

خطِ سبزش به چشمِ وحشت آگین ‌ ‌ ‌ چراگاهِ غزالانست امشب

ستانم از رخِ پاکِ تو بوسه ‌ ‌ ‌ که دَوْرِ ختمِ قرآنست امشب

بیا اے شوق از مئے توبه شکن
که عهدِ نقضِ پیمانست امشب

زنورِ جلوه اش کاشانهٔ من روشن است امشب ‌ ‌ ‌ به خارستانِ دل یاز بهارِ گلشن است امشب

نخواهم بزمِ حوران جنان بهرِ خدا رضوان ‌ ‌ ‌ مرا در پهلوے آن ماه پیکر بودن است امشب

به گلزارِ دلِ من از خیالِ روی خندانش ‌ ‌ ‌ پر از گلهاے رنگارنگ جیب و دامن است امشب

فتاد اندر پیِ ستم چون عنانِ توسنِ وصلش ‌ ‌ ‌ زحسرت نعل در آتش رقیبِ دشمن است امشب

زحیرت دیده وا مانده است بر رویش شبِ وصلت ‌ ‌ ‌ از آن آورد بختِ ناغنوده با من است امشب

مشبک سینه شد از ناوکِ یاس و الم حسرت ‌ ‌ ‌ بیا بنگر دلِ ما را که هر جا روزن است امشب

به فرقت تا کجا این سینه و دل چاک باید زد ‌ ‌ ‌ بیا کز دوریت مژگان به چشمم سوزن است امشب

نمیدانم چه افتاده است از پستیِ بختِ او ‌ ‌ ‌ بلند از خانهٔ دشمن صداے شیون است امشب

به خلوتگاهِ او دیدن نشیمن شوق را شاید
که بینا چشمِ نرگس نیز گویا سوسن است امشب

باب التا

مبتلائے هجر یارم سوختن کار منست — آتش غم شعله افگن در خس و خار منست

نیک باشد گر بدست آری دل من ای طبیب — من ز رنجا دل همیشه پیش دلدار منست

از زمین خیزد جفا و از فلک بارد بلا — هم زمین و آسمان دایم در آزار منست

شهرهٔ حسنت بعالم گشته ای زیبا صنم — قدر عاشق گر بدانی عاشقی کار منست

تیغ ابرو کش بزن گردن مرا منت بنه — کین سر شوریده بیکارا و هم بار منست

زین ادا وقت سخن از من مشو آزرده دل — واعظا آه و فغان از طرز گفتار منست

گل بخندد از خوشی بلبل بگرید در چمن — گلستان عشق جانان جمله گلزار منست

مدعائے دل اگر پرسی بگویم پیش تو — فاش نتوانم کنم زان رو که اسرار منست

من همی گویم ز شوق دل بآواز بلند
گر جهان دشمن بود لیکن خدا یار منست

از صدق مرا پیش تو چون روئے نیاز است — در مذهب ما فرض همیگونه نماز است

کوته نشود جز به سر تیغ سیاست — کانرا که به نقد دل ما دست دراز است

این جمله که بر من گذرد رنج و الم ها — یک شمه ز جور فلک شعبده باز است

روز من مسکین چو شب هجر تو تاریک — جانان به سر زلف تو این قصه دراز است

پندار تو فردا نبود عهد جوانی — امروز که بر حسن ترا اینهمه ناز است

در عشق نگنجد سخن از شاه و گدائی — محمود که شاهست و غلامے ز ایاز است

از لطف و کرم گر بنوازد عجبے نیست — من بندهٔ مسکینم و او بنده نواز است

پروانه اگر سوخته شد عاشقِ شمع است | حیرت که چرا شمع بدین سوز و گداز است

تجویز کند جائے ترا شوق به جنت
چون احمدِ مختار بهر کار مجاز است

خون شود آن دل که درو دردِ عشقِ یار نیست | کنده به چشمی که در روے جلوۂ دیدار نیست
سوئے بازارِ جزا بهرِ تماشا چون روم | یار در دل جلوه گر بوده است و در بازار نیست
سخت حیرانم که یارب با که گویم حالِ دل | روزِ تنهائی بجز درد و الم کس یار نیست
قصۂ جورِ فلک از من مپرس اے همنشین | شکوه ها دارم ولیکن طاقتِ گفتار نیست
دستِ وحشت شد دراز و در چمن آمد بهار | اے جنون بے رحمی کنون در تنِ جیب یک تار نیست
عندلیبِ دل چرا نالد ز آزارِ فلک | در گلستانِ جهان دیدم گلے با خار نیست
شیخ بر اسلام نازان برهمن نازان بکفر | بندگانِ عشق را با کفر و ایمان کار نیست
گرچه صد ها در حریمِ یار خلوت یافتند | وائے بر آنان یکی هم محرمِ اسرار نیست

گر بفرمائی بشادی زیرِ خنجر سر نهد
شوقِ مسکین را گهے از حکمِ تو انکار نیست

بر گلے عاشق شدم کو رونقِ گلزار داشت | از نزاکت رنگ و بو هم بر دلِ او بار داشت
در چمن دیدیم هر گل پهلوئے خود خار داشت | غم نباشد یارِ ما گر صحبتِ اغیار داشت
عاشقِ اویم که عشقش داور و دادار داشت | جلوۂ حسنِ رخِ او پردۂ اظهار داشت
کائناتِ هر دو عالم قیمتِ یک آنِ او ست | مشتری غمزه برین کم مایگی بسیار داشت

رنگ بر روی گل شکست غنچه را دل شد بخون
نازنینم چون قبای زیب تن گلنار داشت

طعن زاهد بر شکستِ جامِ ما نباید درست
چشم میگونش شکستِ بادهٔ خمار داشت

قصهٔ شامِ فراقش مختصر گویم بشنو
کرد آخر با اجل آن شب که این بیمار داشت

دلنشین زخمی زناسور جگر می داشتیم
منتِ لذت کزو هر دم لبِ سوفار داشت

شوق کامشب دولتِ وصلِ صنم دریافتست
بخت یاور قسمتِ خوش دولتِ بیدار داشت

بیا به چشم و نشین در دلم که خانهٔ تست
بالتفات نگر هر دو را یگانهٔ تست

خیالِ بوسهٔ لعلِ تو جان بیفزاید
براتِ نقدِ حیاتِ من از خزانهٔ تست

بدامِ زلف چه حاجت ترا ز روز ازل
که وحشیِ دلِ ما مرغِ آشیانهٔ تست

اگرچه زلفِ تو رنگِ ستم همی ریزد
توان چه کرد که روی تو در میانهٔ تست

به خانقاه و حرم هم به دیر و میخانه
بهر کجا که شنیدم همه فسانهٔ تست

به کفر و دین چه گشاید به دیر و کعبه چه کار
مقامِ سجدهٔ من سنگِ آستانهٔ تست

فلک عدو و نه بختیم نه بیم عسس
ترا که خوی بد است اینهمه بهانهٔ تست

نوای نغمهٔ شادی و نالهٔ غم و درد
همه ز پردهٔ آهنگِ یک ترانهٔ تست

غریب و مفلس و بیکس فتاده به دکن
بهیچ شوق ز تقدیرِ آب و دانهٔ تست

ای تو سنی سبکسر خاکم دواند و رفت
برقِ جهان به خرمنِ جانم جهاند و رفت

نازم بہ خلقِ او کہ سرِ مدفنم ز لطف — آمد ز دور سورۂ اخلاص خواند و رفت
صیلع نہ رفت سردنِ من آں نگارِ من — ناچار تا بگور جنازہ رساند و رفت
نے پائے رفتنی نہ مرا جائے ماندنی — اے بیکسی کہ او سرِ راہم نشاند و رفت
گشتم غبار و ہمرہِ بادِ صبا شدم — تا چوں نشینمش سرِ دامن فشاند و رفت
اے ہمنشیں چہ گویمت از یاسِ شامِ وصل — گفتم ہزار بار بہ منت نماند و رفت
وز دیدہ یک نگہہ سوئے من کرد بیحجاب — شوخی نگر ز پہلوئے من دل ستاند و رفت
قاتل بہ یک اشارۂ ابروئے عشوہ زا — زہرآب خنجرے بگلویم براند و رفت

ہنگام رخت بستنِ خود شوق زینجہاں
خوش کلمۂ رسالت و توحید خواند و رفت

او کہ در جفا کردن محوِ شادمانیہاست — من کہ در وفا مردن لطفِ زندگانیہاست
ناصحا مگو بندم حسرتم را نگہہ دارم — او بسوئے من نگرد خوفِ بدگمانیہاست
زاہدا بہ ترکِ خواب چہرہ زرد میدارد — رنگِ روئے مہجوراں رشکِ ارغوانیہاست
حائیکہ من دارم دیدنی ہمی دارد — وحشت و جنونِ قیس قصہ زبانیہاست
قاصدا پیامِ وصل از تو زاں نمی شنوم — غیر ترا نمی خواہد رشکِ ہمزبانیہاست
زیرکی اگر اے دل ز میاں سبک برخیز — اختلاط ایں مردم موجبِ گرانیہاست
منعما ز چہ می خندی بہ تغیرِ عالم — حادثاتِ ایں عالم دورِ آسمانیہاست
خواہشِ دلِ رنداں مقصدِ ریاکاراں — زاہدا خدا داند واقفِ نہانیہاست

منزلِ عدم اے جاں پیش از آنکہ مرگ آید — قطع میتواں کردن روزنِ ناتوانیہاست
از چمن مرا گلچیں گوشۂ قفس بہتر — سود از رہ کردن وقتِ پرفشانیہاست

کافر و صنمخانہ خانۂ خدا زاہد
شوق و کنجِ تنہائی شکرِ بے زبانیہاست

چست قبائے مرا تنگ چو در بر گرفت — غنچہ پژمردہ دل رنگِ گُلِ تر گرفت
بر سرِ بام آمد آں رشکِ قمر بے نقاب — ماہ ز شرمندگی روئے بہ چادر گرفت
مایلِ آرایشے دوش چو شد سیمبر — قیمتِ گوہر شکست زینتِ زیور گرفت
چوں بہ خیالِ کسے زار بہ گلشن شدم — دستِ چنارم گرفت پائے صنوبر گرفت
عاشقِ دلخستہ در شبِ فرقت ز غم — خار و خسک خار را بالش و بستر گرفت
تخمِ محبت کسے کاشت چو در کشتِ دل — خرمنِ ہستیش را شعلۂ آذر گرفت
شیخ ندانم چہ شد رہن بہ میخانہ — خرقہ و سجادہ کرد جرعہ ز ساغر گرفت
وحشت و شوریدگی حالتِ او غیر کرد — رنگِ شکستِ رخم رونقِ دیگر گرفت
با گہرِ مدعا بختِ مرا ساز نیست — غوطہ بہ دریا زدم شعلہ سراسر گرفت
سود دہد عاقبت گریۂ تر دامنے — دانۂ ہر اشکِ من صورتِ گوہر گرفت
رہبرِ ملکِ عدم دفترِ عصیانِ خویش — نیمہ بہ دوش کرد نیمہ بہ سر گرفت
عشوہ و ناز و ادا غمزۂ ابروے او — جوہرِ شمشیر برد آب ز خنجر گرفت
شد ز الم رنج و غم ہم ز مصیبت رہا — ہر کہ بہ درماندگی دامنِ حیدر گرفت

باد برا و آفرین گفت بسے خوب گفت	آدمیان کم شدند ملک خدا خر گرفت

روز سیہ در نگر کز اثر بخت بد
خاک شود در کفش **شوق** اگر زر گرفت

الفت خمیر پیکر آب و گل منست	حرف وفا طراز نگین دل منست
دشوار خلق گوید و اما ز فیض تو	آساں بہ یک نگاہ کرم مشکل منست
گر درد و غم و الم چہ عجب میہماں شود	آخر فرود گاہ بلا منزل منست
از من رہ نشیب و فراز جہاں مپرس	گہہ بر زمیں گہے بہ فلک محمل منست
شاید بہ زعم بخت عدو بر تواں خورم	بی حاصلی بہ باغ جہاں حاصل منست
آساں بود شناختنش روز رستخیز	از من کسیکہ شرم کند قاتل منست
یارب تمام کار ندانم کہ حال چیست	در حیرتم کہ غیر چرا مایل منست
خواہد بہر کجا کہ برد اشکوہ مرا	گویا زبان حال عدو حامل منست
گر خصم حرف گیر شود بر کلام من	نقصاں چہ در کمال فن کامل منست
از بحر فکر طبع برارم در سخن	اینک زباں سفینہ و لب ساحل منست

اے **شوق** از جفائے بتاں تنگدل مشو
آخر بروز حشر خدا عادل منست

شفیع امت و سلطان ہر ولی و نبی است	فدائے نام مبارک محمد عربی است
توئی کفیل مہمات امت عاصی	فتادہ بر در تو شیخ و شاب و طفل و صبی است

تو بس کریم و خدا بیدریغ بخشنده | خطائے ما نہ بود گر ز ما فزون طلبی است
به نسبت تو تفاخر ابو البشر میکرد | چه مایه اے شه عالم ترا علو نسبی است
ز حال خویش چه گویم شها بدرد فراق | مدام ناله سحرگاه و آه نیم شبی است
صدائے العطش و العطش ز دل خیزد | هزار خم بکشیدم هنوز تشنه لبی است
به یاد جلوهٔ انوار آئینه رویت | شکسته در جگرم آبگینهٔ حلبی است
هنوز در دل مستان بادهٔ عشقت | خمار بوئے عبا و عمامهٔ عنبی است
به خصم رحمت عالم ظهور قهر خدا | ز شان آیهٔ تبت یدا ابی لهب است
به خنده چون نه در آید گل امید دلم | بنام او که زمین غزل ز باغ نبی است

صبا بدست تو افتد غبار کوئے نبی
بچشم شوق توان کرد گرچه بی ادبی است

کان شیشهٔ دل پر ز مئے عشق لبالب نیست | بر سنگ توان زد گهر ار سنگ [illegible] نیست
سودائے محبت سر شوریده که دارد | [illegible] شوریده [illegible] نیست
برخیز ز بالین مریض تب فرقت | [illegible] پاره جگر [illegible] حکایت نیست
از خشکی لب و دیده پر آب توان یافت | در درد دل [illegible] نیست
در دهر ز خرمن [illegible] آرائے چرخ | آن دل ما [illegible] برق [illegible] نیست
واعظ بسر است هوائے سر کویش | ما را هوس سیر و تماشائے چمن نیست
آزاد ز قید نسب و مشرب و ملت | در مذهب عشاق فلان ابن فلان نیست

گفتی بدمِ نزع که آں شوخ بیاید — باور نکنم زانکه چنیں خوئے بتاں نیست

مغرور مشو یار بریں برگ و نوائے — باغے نبود آنکه درو رنگِ خزاں نیست

زیں سادگی ثابت نشود نقشِ صفائی — چوں رنگِ وفا در دلِ ابنائے جہاں نیست

ہیچ است جہاں کارِ جہاں شوق میندیش
باشد که نباشد به تو پروائے جہاں نیست

درونِ سینه دلِ مرده ام کجا خفته است — شہیدِ عشق به میدانِ کربلا خفته است

بخوابِ دولتِ بیدارِ وصلِ تو دیدم — غنوده بخت سرِ بالشِ ہما خفته است

نه خفت بادشہِ نیمروز با راحت — مگر به شامِ وصالِ تو بے نوا خفته است

ربود خوابِ عدم ہر گدا و سلطاں را — اگر به تخت و به بالائے بوریا خفته است

بخود دراز کشیده کسے به کنجِ لحد — چو آشنا که به پہلوئے آشنا خفته است

ز بوئے طرۀ مشکینِ یار مستانه — به فرشِ سبزه درونِ چمن صبا خفته است

به زیرِ چرخ سلامت نبود چگونه کسے — چو دانه که ته سنگِ آسیا خفته است

زیک اشارۀ چشمِ تو فتنہا بیدار — به زیرِ دامنِ مژگانِ تو بلا خفته است

نخفت غمزۀ چشمت ولیک زلفِ سیاه — تو بے خبر که سرِ گنج اژدہا خفته است

ز نیم بازِ نگاہِ تو فتنہا خیزد — قیامتست که در پردۀ حیا خفته است

خدا قویست نگہباں گہے نمی خسپد — چه غم به کشتیِ ما گرچه ناخدا خفته است

بخواب نیز ز بہرِ خدا مکن بیدار — ہزار فتنه که در گوشۀ خفا خفته است

قویست پنجه و بازوی طبع من ای شوق
چرا بعجز کنم قافیه عصا خفته است

بی سبب اسباب عالم عالم اسباب نیست ... نوح در کشتی و هم کشتی درون آب نیست
گر رخت ای ماه خوبی مهر عالمتاب نیست ... تاب دیدارت چرا در چشم شیخ و شاب نیست
قاقم و دیبا و اطلس گر نباشد گو مباش ... ما نمد پوشیم ما را حاجت سنجاب نیست
مسکن ما کوی او سنگ در او تکیه گاه ... بوریای فقر کم از مسند داراب نیست
هستی ما نقش بر آب و جهان آب روان ... لایق جا گرم کردن خانهٔ گرداب نیست
آشنای بحر الفت را ز طوفان خوف نیست ... بچهٔ بط را ببین زاید ز سینه آب نیست
میتوان از سر گذشتن در رهِ عشق بتان ... زاهدا از پا مرو این شیوهٔ آداب نیست
از چه رو خود را سر افلاک بالا می کشد ... طرهٔ دستار زاهد از پر سرخاب نیست
این ز تأثیر خدادادست وقت ذکر می ... شیخ هم در رقص آید جای استعجاب نیست
بر زمین ریزم منه بر دیدهٔ من آستین ... قطرهٔ اشک است ناصح گوهر نایاب نیست

هاں بیا در بزم بشنو هم بده داد سخن
نغمهٔ شوق است جانا نالهٔ دولاب نیست

دلم به سوی زنخدانش مایل افتاده است ... فرشته ایست که در چاه بابل افتاده است
به ابتدا اسر و سودای عشق آسان بود ... فغان و درد که انجام مشکل افتاده است
ز شوخ چشمی آئینه سخت حیرانم ... به روی یار چگونه مقابل افتاده است

بہارِ اشک شرر ریزِ قیس باید دید
ز داغہائے کہ اطرافِ محمل افتادہ است

کدام تشنہ جگر بر کنارِ آب گذشت
کہ خشک لب ہمہ صحرا و ساحل افتادہ است

بیا ببیں چہ تماشائے عبرت انگیز است
کہ خاک بر سر و بر خاک بسمل افتادہ است

تعلقات نیازیست بعدِ قطع شدن
سرم بہ پائے نگارینِ قاتل افتادہ است

بلائے تازہ سرِ رہروانِ منزلِ عشق
ترا چہ یاد کہ منزل بہ منزل افتادہ است

منم بفکر کہ زنار بر کمر بندم
عبث کہ شیخ بہ عقدِ انامل افتادہ است

بہائے حسنِ ترا نقدِ جاں تواں دادن
مگر عیار ازیں بیش کامل افتادہ است

ز چاکِ سینۂ دلخستگاں چہ می بینی
جگر پر آبلہ ناسور در دل افتادہ است

ازاں زمامِ امیدم ز دست می گسلد
کہ پائے توسنِ ایام در گل افتادہ است

دریغ ہیچ ندانم چہ رفت بر سرِ شوق
درونِ میکدہ بدمست و غافل افتادہ است

غنچہ و گل بہ بوستاں مست ز بوئے میرزاست
نور و ضیائے مہر و ماہ پرتوِ روئے میرزاست

قبلۂ راستانِ دل کعبۂ جانِ آب و گل
روئے و نگاہِ جملہ خلق جانبِ کوئے میرزاست

رشتۂ عمرِ جاوداں عقدہ کشائے انس و جاں
بستہ ز تارِ جانِ ما ہر سرِ موئے میرزاست

بادۂ صد ہزار رنگ جوش زند درونِ خم
رند و مغاں بہ بیعتے دست و سبوئے میرزاست

زیرِ لبی تبسمے تازہ بہارِ باغِ دل
رشکِ شمیمِ مشک بیز غالیہ موئے میرزاست

عشوۂ دلربائے او می کشدم بسوئے خود
بر دلِ خویش دستِ من دیدہ بروئے میرزاست

تشنہ لبانِ معرفت جرعہ کشند دمبدم
چشمۂ فیض موجزن از لبِ جوئے میرزاست

با ہمہ محو بیخودی کام زرہ بردن نزد
رشتۂ اتباع شرع دامِ گلوئے میرزاست

ہمت دل فسردگاں قوت جسمِ ناتواں
ذوق فزائے درد دل نعرۂ ہوئے میرزاست

یا بکرم وفا کند یا ستم و جفا کند
پر ز مئے رفیقِ حق جام و سبوئے میرزاست

شوق ببیں کہ بختِ من میدہد چہ می شد
دست بدستِ میرزاست روبروئے میرزاست

از باغ دہر گر گلِ مقصود چید نیست
در خار زار رنج و بلا ہم تپید نیست

اندر بہارِ باغِ دلِ نغمہ سنج را
صوتِ ہزار عالم علوی شنید نیست

باید کہ دل بحلقۂ گیسو شود نہ بند
از رخ اگرچہ طائرِ رنگم پرید نیست

افتد اگر بدستِ صبا خاکِ کوئے او
در چشم ہمچو سرمہ ہوسے کشید نیست

داماں و جیب چاک زدن نیست کارِ مُر
مجنوں بہ عشق جامہ ہستی درید نیست

خوشتر بود تپیدنِ بسمل بخاک و خوں
قاتل بیا و بیں کہ تماشائے دید نیست

رضواں بطاق نہ گل و ریحانِ خلد را
مارا شمیم گیسوئے احمد شمید نیست

در انتظارِ روزِ وصال تو سالہا
رنج و صعوبتِ شبِ ہجراں کشید نیست

گردن فراز راست تواضع مگو کہ چرخ
با سرکشیدنی سوئے خاکش خمید نیست

بذلِ گداست مالِ سخیانِ شیردل
چوں تارِ عنکبوت نہ بر خود تنید نیست

اکنوں بزیرِ چرخ چو قدرِ سخن نماند
آہنگِ طبعِ شوق بہ بالا پرید نیست

ابروست ہلال ماہ رویت | گردندہ فلک بہ گرد کویت
هستم بہ تلاش من نہ تنہا | اے خلقِ خدا بہ جستجویت
خلوت نہ نصیب شد دریغ حیف | شد عمر بسر در آرزویت
کیئے در گل و ماہ و مشک باشد | ایں رنگ و بہار و حسن بویت
شد رشکِ نہالِ نخلِ طوبیٰ | رعنائیِ قدِ سروِ جویت
حاجت نبود بدامِ گیسو | آفاق اسیرِ خلق و خویت
چوں سرمہ بدیدہ ہا بصارت | افزود غبارِ خاکِ کویت
دارد بخدا ز روزِ اوّل | رضواں ہوس ہوائے کویت
یا شہد و نبات و قند و شکر | یا جانِ مسیح گفتگویت
زاہد سوئے کعبہ گر نشیند | روئے ہمہ عاشقاں بسویت
شایانِ شکست چیست ساقی | یا توبہ خمار و یا سبویت
صد عقدہ کشود از رگِ جاں | بربستنِ دل بہ تارِ مویت

گشتی چو غلامِ شاہِ آغا
اے شوق فزود آبرویت

در چمن محوِ خراماں از رشکِ شمشادِ منست | پیش و پس چوں سایہ افتادن خوش افتادنست
سجدہ بردن پیشِ بت تا زیستن بر کمر | گوش کن اے برہمن ایں کہنہ ایجادِ منست
اندرِ عشقِ بتاں ہرگز فراموشم نشد | ایں ہمہ اوّل ز فیضِ قوّتِ یادِ منست

کئے خبر دارم ز حالِ نیک و بدہائے جہاں — خود فراموشی غلط از روئے بے یادِ منست
اے چہ میدانی کہ از چشمم چکد با اشکِ خوں — گوئیت بشنو دلِ ناکام و ناشادِ منست
مرحبا صد مرحبا یکدم نمی گردد جدا — رنج و آلام و مصیبت درد ہمزادِ منست
دست ہم لرزد فتد خنجر شود دل آب آب — رحم قاتل آورد ایں طرفہ فریادِ منست
عمر طے کردن بود دشوار در زندانِ دہر — کاندریں محبس و دامِ عبس میعادِ منست
حدِ پرواز فرشتہ تا بشاخ سدرہ ایست — عرش ہم جولانگہِ خود بطبع آزادِ منست
عیب می باشد سخن بیہدہ گفتن بیگیاں — صاف میگویم چنیں ارشادِ استادِ منست

شوقؔ آوارہ مشو ہمچو غبارِ کارواں
خاکساری شیوہ کن از خاکِ بنیادِ منست

گو ہزاراں عقدہ در زلفِ دوتا افتادہ است — موشگافاں را مضامیں پیشِ پا افتادہ است
عاشقِ ناکام در دامِ بلا او فتادہ است — حلقہ حلقہ کاکلش زنجیرِ پا افتادہ است
قاتل امروز در مقتل چہا افتادہ است — سر جدا از تن تن از سر جابجا افتادہ است
صبحدم چوں گیسوئے مشکیں پریشاں کردہ — زلزلہ در کشورِ چین و ختا افتادہ است
اے عزیزِ من مزن طعنہ کہ در چاہِ ذقن — گر بیفتادہ است دل تنہا بجا افتادہ است
گر ہمیخواہی درونِ سینہ من کن تلاش — من چہ دانم کیں دلِ مضطر کجا افتادہ است
گو مرا چوں بوئے گل در رہ چمن برد است لیک — داغِ نقشِ پا نہ بر دوشِ صبا افتادہ است
بیں قیامتہائے رفتارِ بتِ کفر آفریں — فتنہ ہا برخاستہ محشر بپا افتادہ است

بیخبر مدہوش زاہد مست و جامِ مئے بدست
از چہ در میخانہ ایں مردِ خدا افتادہ است

از خیالِ بوسہ برکندن نشانِ نیلگوں
بر گلِ رخسار آں نازک ادا افتادہ است

شد رواں صد قافلہ لیکن دلِ غفلت زدہ
منتظر در رہ بہ آوازِ درا افتادہ است

کشتی لنگر شکستہ چوں بہ ساحل در رسد
یا خدا در ورطۂ غم ناخدا افتادہ است

پُر کنم از گوہرِ مقصود جیب و آستیں
دستِ من در دامنِ آلِ عبا افتادہ است

دستگیرم شوشہ جیلاں کہ بر سنگِ درت
دل شکستہ بے نوا بے دست و پا افتادہ است

رحم اے شاہِ دکن از پشتہائے پشت شوقؔ
بیکس و بیچارہ در ملکِ شما افتادہ است

قرآنِ پاک نوکِ زبانِ محمد است
شانِ حق آشکار ز شانِ محمد است

اللہ لاشریک لہٗ ذاتِ لایزال
ایں مختصر بیان بیانِ محمد است

ز آوازۂ جوابِ الستُ بربکم
در اہلِ قدس ورد زبانِ محمد است

برداشتی ز روئے احد چوں نقاب میم
در پردہ ایں کمالِ نشانِ محمد است

شمع تجلی گو کہ سرِ طور بر فروخت
پروانۂ دلم بہ گمانِ محمد است

یابد چرا نہ عرش ز نعلین او شرف
تا لامکاں بلند مکانِ محمد است

خوشتر ز آبِ چشمۂ تسنیم و سلسبیل
ہر قطرۂ لعابِ دہانِ محمد است

چوں رشتۂ حیات نہ بینی عجب مدار
نازک ز تارِ جاں کہ میانِ محمد است

مومن بیا متاعِ شفاعت خرید کن
ایں جنس بے بہا بہ دکانِ محمد است

هشیار باش و پاس ادب را نگاه دار — تیر قضا به شست کمان محمد است

ایمان بیا و شربت دیدار حق بنوش — این نعمت لذیذ به خوان محمد است

بهر نجات امت عاصی به پیش حق — فریاد عفو عفو سگان محمد است

یارب به بخش جمله گناهان شوق را
این کمترین ز آستیان محمد است

مایل سوئے من آن بت ترسا پسرے نیست — فریاد که در ناله و آهم اثرے نیست

گو چرخ به کام دل عشاق بگردد — اما به سر کوئے من او را گذرے نیست

اے رشک مسیحا نظرے لطف که دیگر — چون من دل صد پاره و خسته جگرے نیست

بالائے زمین زیر فلک جز تو به آفاق — مه پاره و رشک چمن و لب شکرے نیست

مالیدن صندل نه دهد سود که اے جان — جز صدمه هجر تو مرا درد سرے نیست

زرین کمرا اے ترک بزن خنجر فولاد — صد حیف که در پهلوئے من سیمبرے نیست

شد حشر بپا صبح قیامت بدمیداست — پیدا به شب هجر و لیکن سحرے نیست

امروز چه گذرد بسرما حکم قضا چیست — جز ذات خداوند کسے را خبرے نیست

اے دادرس خلق نظام دکن آرا — مثل تو به عالم دگرے دادگرے نیست

تو ظل خدا سایه فگن بر سر عالم — در بحر کرم چون تو دگر خوش گهرے نیست

چون عرضه و هم حالت خویش من اے شوق
پیغام رسان قاصد و هم نامه برے نیست

خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت — دل در ربود و جذبِ ادا را بهانه ساخت

در قتلگه بخونِ شهیداں شبست دست — هنگامِ قتل رنگِ حنا را بهانه ساخت

بگذاشت نیم بسملم اندر بخاک و خوں — صد حیف او که ناز و ادا را بهانه ساخت

دزدیده کرد سوئے رقیباں نگاهِ لطف — لیکن بمن ندید و حیا را بهانه ساخت

پرسیدمش که چیست برابرو گره زدن — آوارگیٔ زلفِ دوتا را بهانه ساخت

وقتِ نظارهٔ عارضِ تاباں بزیرِ زلف — پوشیده کرد و ردِّ بلا را بهانه ساخت

گفتم بنطق قُم تو مرا زنده کن مسیح — جنبش بلب نداد و دوا را بهانه ساخت

گفتم شبے بخلوتِ خود جانِ من طلب — رو در کشید و بخت رسا را بهانه ساخت

جاروب خواستم ز نشرهٔ پرورشِ نم — سویم بدید و بالِ هُما را بهانه ساخت

رسوا نمود و عاشق خود را بدار کرد — در پرده لیک حکمِ قضا را بهانه ساخت

مستانه **شوق** دست بدامانِ یار زد
شوخی نگر که لغزشِ پا را بهانه ساخت

بیا بیا که زمانِ ثنائے سلطان است — اگرچه مدحتِ سلطاں برونِ امکان است

خوشا نصیبِ دکن روزِ جشنِ سالگره — که ذرّه ذرّه بهر گوشه مهرِ تاباں است

هزار شکرِ خداوند کاندریں محفل — وقارِ آصفی و شوکتِ سلیماں است

مپرس عظمت و شانِ جلوسِ شاهِ دکن — هُما زبال و پرِ خویشتن مگس راں است

بیا به محفلِ ایں بزمِ رشکِ باغِ جناں — ببیں چه مایهٔ بهارِ گُل و گلستاں است

کجا مقابل روی تو می‌شود خورشید ... بزیر ابر خجالت ببین که پنهان است
صد آفرین که ز گلزار و کان فیض تو شاه ... که پر ز گوهر و گل دامن و گریبان است
نصیب ماست سرور و طرب که بر سر ما ... مدام سایهٔ محبوب ظل سبحان است
متاع طاعت سلطان حامی اسلام ... به نقد جان بخر این طریق ایمان است
خدای باسط رزق است و مصطفی قاسم ... مسیح مائده گستر خلیل مهمان است
هزار آفرین بر همت تو ای ساقی ... تمام میکده امروز وقف رندان است
همه ز بادهٔ عشرت ببین که مدهوشند ... نوای بلبل شیدا سرود مستان است
ز بند غم همه آزاد خیرخواهانند ... به دشمنان تو شاها نصیب زندان است
کجا رویم بفرما که جز درت شاها ... که آستان تو ملجای ما غریبان است

بوند شاد شه و شاهزادگان آشوق
همین دعا ز دل پیر و نوجوانان است

نام خدا ز نام تو لذت زبان گرفت ... دل تازگی گرفت و به تن‌ها توان گرفت
گر مهر و مه ز روز جهان را عیان گرفت ... مهر شه نظام دل ما نهان گرفت
ظل خدا و سایهٔ دامان مصطفی ... بالای فرق حضرت شاه زمان گرفت
محبوب خلق و حامی دین ملت پناه ... شاها ز عدل و داد تو رونق جهان گرفت
ظل هما همایون ازان و بد برگشت ... چون زیر بام قصر شهی آشیان گرفت
صد مهر چیا زمانه به عهد مبارکش ... رنگ و بهار و بو روش بوستان گرفت

در عهد تو ز بهر رفاه زمینیان
محکم بنای عدل تو آسمان گرفت

روئین تنی - چو گرمی هنگامه ساز کرد
افراسیاب زیر لوایت امان گرفت

شکر خدا چه مایه فضیلت به عهد تست
هم محتسب حساب خود از آسمان گرفت

هنگام دید حاصل نشو و نمای ملک
نظاره هم خراج ز باغ جنان گرفت

گر شیخ سوی باب حرم سر سجده برد
هم برهمن به سنگ درش تا نه جا گرفت

دل دادگان عشق تو آزاد بوده اند
جایز بود که دزد دل از پاسبان گرفت

شوریده سر بوادی الفت ز اضطراب
نشناخت این و آن قدم ساربان گرفت

آوازهٔ جمال تو یوسف چو گوش کرد
از تخت مصر خاست ره کاروان گرفت

امروز بزم جشن چهل ساله بوده است
باید ز دست یار مئی ارغوان گرفت

احباب شادمان و عدوی تو پایمال
از دل همین دعاست که ورد زبان گرفت

چون قیس دید خوبی لیلای نظم شوق
از سرگذشت رفت و سر داستان گرفت

دلم بر وعدهٔ فرداش شاد است
ولی بر زندگی کی اعتماد است

مجوئی راستی از اهل دنیا
که رفتار فلک را کج نهاد است

بیا چندانکه خواهی باده برکش
که ساقی میکده را در گشاد است

بضد یکدگر مجموع عالم
چو خاک و آتش و هم آب و باد است

براه عشق تنها چون توان رفت
که صدها سر درین وادی فتاد است

چرا ظاهر نگردد جلوهٔ او / خدا خود چون تبارک احسن ایجاد است
وفا با نقد جان و دل نیرزد / چه مایه کاندرین سودا کساد است
ستم زاید به مظلومان مع دین / مگر کار یزید ابن زیاد است
چه پیمان تو بود ای دل به میثاق / فراموشش بکردی یا که یاد است
پریدن به هوا وزنی ندارد / که ذره ذره از خاکت به باد است
خوشم با طیب خاطر قتل من کن / همین از زندگی بس مراد است
خدا را کشتن یک نفس سرکش / ملاقی ثواب صد جهاد است
گواه هستی موجود مطلق / که حیوان و نبات و هم جماد است
ز ابلیسی اگر یابی گزندی / خدا را یاد کن رب العباد است
تو عبرت گیر از آیات قرآن / نمی‌بینی که ذکر قوم عاد است
ز شهر آن همه ارم کاخ شداد / اشاره در جانب ذات العماد است
هر و در راه طغیان از رعونت / که فی قولی طغوا اندر بلاد است
علیهم ربک سوط عذاب / بترس آن خدا جایی که مرصاد است
مباش ایمن در این دنیا که هر جا / فسادست و فنا و فساد است
سر خاک در جانان نشستن / مرا بهتر ز تخت کیقباد است

به حال شوق آقا یک نظر کن
که خسته بر درت چون سنگ افتاد است

وقوعِ قتلِ من ایراے خونبہاے منست	دلم شہیدِ جفا سینہ کربلاے منست
کمر خمیدہ ز پیری نظر بپاے منست	چو اژدہا سرِ فرعونیاں عصاے منست
شہیدِ خنجرِ نازم کسے پس از مُردن	کفن براے من از گوشۂ قباے منست
سبا و بہرِ گرفتاریم دگر ساماں	کمندِ زلفِ تو وابستہ بلاے منست
شبِ فراق مرا انتظارِ مرگ چہ کار	کہ یادِ غمزہ ادا شوخیش قضاے منست
مریضِ عشقم و خواہم نہ از مسیح علاج	کہ دردِ جان و جگر و دل ہمیں دواے منست
بدہر باز نہ بپا شود چساں طوفاں	رواں ز دیدۂ گریاں دوانیاے منست
ز جورِ چرخ و جفاے بتاں چہ شکوہ کنم	کہ دل بدستِ گر دادم خطاے منست
مپرس حالِ دلِ مبتلاے دردِ فراق	عدو نصیب مبادا انچہ ماجراے منست
چہ غم کہ خضر ہم الیاس گو کنارہ کشند	درونِ کشتیِ من ناخدا خداے منست
زمیں زمان و فلک انجم و مہ و خورشید	یقیں شمار کہ ایں جملہ از براے منست
بشرطِ بندگیش ہیچ خاکساراں کن	سزد نہ غرہ مرا بر ہوا بناے منست
ترا کہ دسترسے نیست بر سرِ قلم	بدانکہ از اثرِ بختِ نارساے منست
مرا ز خیرِ تو امید نیست شرمساں	الٰہی خیر بود غیر آشناے منست

بروزِ حشر حضورِ خدا شہِ مرسل
خطاب کن بسوے شوق کیں گداے منست

محمد مظہرِ کون و مکانست	حبیبِ کبریا جانِ جہانست

محمد پیشوائے قدسیانست | امامِ سبحهٔ روحانیانست
محمد رونقِ باغِ جهانست | چه رونق بلکه او خود باغبانست
محمد پادشاه انس و جانست | سرِ عرشِ برین جلوه کنانست
نه ابراهیم تنها میهمانست | دو عالم را محمد میزبانست
محمد نازنینِ کبریائی | که او تازه روانِ عاشقانست
محمد نورِ ذاتِ پاکِ سبحان | که او روشن زمین و آسمانست
محمد لمعهٔ برقِ تجلّی | رخ روشن چراغِ کاروانست
شب بیند اگر روئے منور | بگوید دل همین نیّر همانست
محمد اوّلِ خلق دو عالم | محمد خاتمِ پیغمبرانست
رتبش را آنقدر پایه بلند است | که جبریلِ امینش پاسبانست
ز بهرِ بلبلِ مدحت سرایش | بشاخِ نخلِ طوبیٰ آشیانست
خدا فرمان دهد صلّوا علیه | درود پاک وردِ مومنانست
نهاده بر سرش اکلیل رحمت | خداوندے که او شاهِ شهانست
خدا را کز ازل تا روزِ محشر | سرِ لوح و قلم حکمش روانست
مسیحا پیرو نقشِ قدومش | بموکب خضر و هم موسیٰ دوانست
چه نازد بر جمالِ خویش یوسف | زلیخا نعلِ پیش زنانست
همایون سایهٔ نعلینِ احمد | همائے باجِ دولت را نشانست

بہر بیت غزل بلبل زشادی
بخندد ایں چہ شاخ زعفرانست

زمضمون بہار نعت احمد
زمین شعر گویا گلفشانست

مکن اے شوق فکر روز محشر
محمد چوں شفیع عاصیانست

شوق از روز ازل شیدائے غوث الاعظم است
مست و بیخود جرعۂ صہبائے غوث الاعظم است

عفو گویاں چوں سگ کمتر بصد عجز و نیاز
اوفتادہ بر درِ والائے غوث الاعظم است

خضر گو گم کردگاں را رہنمائی میکند
لیک اندر راہ حق ہمپائے غوث الاعظم است

عیتواں گفتن بحکم سرورِ کل انبیا
انتظام دو جہاں برائے غوث الاعظم است

گر سر چرخ چہارم مسکن عیسےٰ بود
بر سر عرش اعظم جائے غوث الاعظم است

عرش می نازد بہ پابوسئ احمد ہمچناں
ناز بغداد ہم بہ نقش پائے غوث الاعظم است

روئے و رخسار مبارک غیرتِ شمس و قمر
رشک طوبےٰ قامت رعنائے غوث الاعظم است

بعد نام مصطفےٰ برخواں بنام او سلام
زانکہ وردِ قدسیاں اسمائے غوث الاعظم است

لاتخف انت مریدی از رہ لطف و کرم
اے غلام قادری ایمائے غوث الاعظم است

از لب معجز نمایش می چکد آب حیات
آیت بخشش سر سیمائے غوث الاعظم است

ذرہ ذرہ شوق باید شست داغ معصیت
بر سر جوش کرم دریائے غوث الاعظم است

از عروج بخت امشب ماہ تابان و براست
افتخار شوق کہ بگر شاہ خواباں در براست

قاصد از شهر سبا آمد بیا بلقیس بین
بالیقین دانم که فرمانِ سلیمان در براست

از پئے دیدار ما را احتیاجِ طور نیست
دل بسانِ برق بر دم شعله افشان در براست

بهرِ اظهارِ جنونم دستِ وحشت پیش ازین
شوسگافیها مکن تارِ گریبان در براست

اینهمه شور و شغب انگیخت بنگر باز دل
بوالعجب اینیست همچون طفلِ نالان در براست

سخت حیرانم به یادِ کاکلِ پیچانِ او
شورِ سودا در سرست و دل پریشان در براست

بهرِ گلگشتِ چمن هرگز نمیدارم هوس
از وفورِ داغهائے دل گلستان در براست

نامهٔ اعمال گر خواهند از من روزِ حشر
صاف برگویم همین تصویرِ جانان در براست

طے کنم یارب چگونه منزلِ راهِ عدم
دفترِ عصیان و حسرت جرم و عصیان در براست

شوق را کافر بدانم یا که مومن زین جهت
جامِ مئے دارد بکف تفسیرِ قرآن در براست

بهرِ کشادِ کارم فضلش کلیدِ باب است
شوق از طفیلِ احمد دلشاد و کامیاب است

قربانِ نامِ پاکت صلّ علیٰ محمّد
والله خوش نصیبم آن یار بیحجاب است

بیدار بخت هستم امشب بخواب دیدم
بر بامِ عرشِ اعظم رخشنده آفتاب است

روزے ستاده بودم پیشِ درِ همایون
اکنون کجا فتادم یارب چه انقلاب است

از کثرتِ تصور هم از هجومِ یادش
آبادئے دلِ من این خانهٔ خراب است

شانِ عجیب دارد خلوتگهِ محمّد
رضوان ستاده بر در جبریل باریاب است

حیرتم که یارب رخسار و روئے احمد
صحف است یا که مصحف قرآن و یا کتاب است

حیران چرا همه کس در فکر کیمیا ئی / خاک در محمد اکسیر لاجواب است
نور بصر فزوده زان رو که همچو سرمه / در دیده گرد خاک پائے ابوتراب است
خاموش شور محشر پاس ادب نگهدار / آن شاه حسن و خوبی والله مست خواب است
ساقی بیا به محفل پُر کن ز باده ساغر / فصل گل و بهار است هم موسم شباب است
شاید که نهر کوثر موجے بمیکده زد / در ساغر و سبو خم جوشان شراب ناب است
غره مکن تو نادان بر وهم هستی خود / این همچوں موج دریا نقشے بدا بر آب است
روز حساب ما را بیم حساب عصیان / هرگز بدل نباشد لطفش چو بیحساب است

دشوار از تو باشد اے شوق ضبط گریه
در سینه دل تپان هم چشم تو پر آب است

چوں مرا با کفر و ایمان کار نیست / در گلویم سبحه و زنار نیست
صاف گویم گوش کن سودائے عشق / زینهار اندر سر اغیار نیست
تیرگی زان رو بود پائین شمع / از رگ پروانه انجا تار نیست
گو کمان صورت بود بیشک هلال / لیک چوں ابروئے تو خمدار نیست
با که گویم حالت رنج و الم / دیگرے جز درد دل غمخوار نیست
اشک ریزان بوده ام زان روز و شب / تا نگوئی چشم گوهربار نیست
جوش وحشت بیں که بعد مرگ هم / از کفن اندر لحد یکتار نیست
ناگهان بارد بسر خاکم بلا / بے سبب این گردش ادوار نیست

ناصحا صورت ببین حالم مپرس	قصهٔ من قابلِ اظهار نیست
قادرِ مطلق خدائی را بدان	بنده هرگز فاعلِ مختار نیست
شیخ بهرِ امتیازِ کفر و دین	اعتبارِ جُبّه و دستار نیست
بے خس و خار است زاهد راهِ عشق	تو که راه میروی هموار نیست
بر سرِ منبر شکایاتِ بتان	واعظا شایانِ حق گفتار نیست

شوق دیگر شافعِ روزِ جزا
جز جنابِ احمدِ مختار نیست

غزل نعتیه و مدحیه مشاعرهٔ پهلواری

بنامِ غوث قربان دو جهانست	مرا نامِ مبارک حرزِ جانست
بهارِ خلد بغداد آستانست	زبان در وصفِ حضرت گلفشانست
خدا داند که یا داند محمّد	بذاتِ عالیت آنچه که شانست
تو ای قطبِ زمان محبوبِ سبحان	بتو نازان زمین و آسمانست
رخت صبحِ سعادت شامِ گیسو	که واللیل النهارِ دو جهانست
پریشان گیسوی تو ابرِ رحمت	تبسّم زیرِ لب برقِ جهانست
به بزمِ قدسیان نامِ [illegible]	که سبحان الذی وردِ زبانست
تجلّی رخ تو غوثِ اعظم	چراغِ پیشِ روئے کاروانست
بدوشِ اولیا اقدامِ پاکت	که نقشِ پائے تو تاجِ کیانست

سرِ شاہانِ عالم بر درِ تو — ہما را زیرِ بامت آشیانست

خوشا افتادگاں را دستگیری — غذا بر نامِ تو پیر و جوانست

وسیلہ ذاتِ پاکت در دو عالم — پئے حاجت روائی بیکسانست

نہ کس محروم گشت از درگہِ تو — ہمیں از بہرِ ما دار الامانست

کنم پُر از گلِ مقصود داماں — بہ گلزارِ تو رضواں باغبانست

ملک حور و پری نازد بناش — شہ بغداد فخرِ انس و جانست

نہ ترسم از خصومتہائے دشمن — چو بر من غوثِ اعظم مہربانست

بہ مدحِ حضرتِ سلطانِ بغداد
زبانِ شوق ہم معجز بیانست

باب الشاء

پاسِ ادب بکن تو مکن در کلام بحث — ہرگز تواں نکرد ز خواجہ غلام بحث

با رند و مست ہیچ سخن در میاں منہ — بیکار میرود نہ تو زاہد تمام بحث

کے شورِ لن ترانی سرِ طور بر شدی — گر دست نہ گر کلیم بوقتِ کلام بحث

گوید سلام یا نہ فرستد پیام زو — قاصد مکن بہ ہیچ پیام و سلام بحث

در منعِ سجدہ پیشِ بتاں با جواں ابل — باشد میانِ گبر و مسلماں مدام بحث

عمرے گزشت دست نداد شب وصال — گو میرود ز وقتِ سحر تا بشام بحث

در تیرش و خلیدن و مژگان ابروش
باهم بود به ناوک و تیغ و حسام بحث

عشق بتان شوخ حرامست یا حلال
باشد همی به مسئلهٔ خاص و عام بحث

منصور حق بگفت که قاضی عیان بگفت
کن شوق ختم بهر خدا این کلام بحث

فدا بنام تو هم جان و هم جگر یا غوث
دگر چه عرض کنم قصه مختصر یا غوث

به کان عظمت و شان لعل بی‌بها هستی
به بحر عز و کرامت توئی گهر یا غوث

رفیق شاه رسل بوده شب معراج
بوصف تو نبود طاقت بشر یا غوث

فتاده‌ام بدرت با هزار عجز و نیاز
بحال زار من خسته یک نظر یا غوث

کجا روم بکه گویم که بوده‌ام صد حیف
جگر برشته و بگسسته بال و پر یا غوث

شد است گلشن امید خشک و پژمرده
بکن ز آب کرم تازه بارور یا غوث

غریب بیکس و بیچاره و تهیدستم
بیک نگاه ترحم بمن نگر یا غوث

ز شور بختی خود بسکه تلخکام شدم
بریز در دهنم از کرم شکر یا غوث

فتاده‌ام به دکن دور از در پاکت
نصیب من بسوی بغداد کن سفر یا غوث

رسد چگونه به ساحل سفینهٔ عمرم
به بحر جرم شده غرق سر بسر یا غوث

ز قهر و مهر تو باشد بدست من هر دم
کن تیغ بهر عدو بهر من سپر یا غوث

مرا تو راهنما شو براه صدق و صفا
که تا نباشم ازین راه بیخبر یا غوث

غلام تست ز روز ازل چو شوق او را
مران ز درگه خود بر در دگر یا غوث

باب الجیم

ناله گر ضبط کنم دیدهٔ تر را چه علاج
آه اندر بکشم سوزِ جگر را چه علاج

ناطقه تنگ شود گر به حدیثِ دهنت
عقل گوید که بگو فکر کمر را چه علاج

وصلِ او من بدعا خواستم و یافت رقیب
وائے واثرونی تقدیرِ اثر را چه علاج

در شبِ وصل جز این نیست مرا فکر و ملال
بانگ بیهوده زند مرغِ سحر را چه علاج

کاشتم تخمِ محبت که برومند شوم
زندگی تلخ کند همچو ثمر را چه علاج

بابِ نظاره کنی بند بروئے عاشق
رخنه در دل کند این روزنِ در را چه علاج

گرمئ رحمت او خوئے ندامت آرد
مهرِ محشر مگر این دامنِ تر را چه علاج

قطع شد این دلِ صد پاره به تیغ ابرو
باز در شست کند تیرِ نظر را چه علاج

می تواند که کند چارهٔ مجنون لقمان
شوقِ تفتیده دل و خاک بسر را چه علاج

باب الحاء

بروزِ عید حرامست باده یا که مباح
بگو تو ساقیا بهرِ خدا که چیست صلاح

مرا ز باده کشی شیخ منع می سازد
فدائے پیرِ مغاں گرد کارِ من انجاح

الهی باد فدا جانِ من سرِ ساقی
بروے باده کشاں بر کشود بابِ فلاح

بیا شتاب وکشا بابِ میکده ساقی / سپرد پیرِ مغان چون بدستِ تو مفتاح

به بزمِ غیر سر و جمله بوالهوس باشند / به قتلگاه بیا زیبِ تن بکرده سلاح

تصورِ رخِ رخشان زدود زنگِ دلم / چنانکه در شبِ تاریک مشعل و مصباح

شگفته غنچهٔ امید تو بود دایم / فزود لطفِ تو دل را سرور و راحت و راح

فدائے جان رعایا به رائے تو آصف / به نظمِ ملک خوشا کردهٔ نکو اصلاح

همیشه این چمنِ آصفی بود شاداب / دعائے شوق همین بوده است شام و صباح

باب الخاء

مبین به عارضِ یار اے مهِ مبین گستاخ / ترا چه تاب که بینی به او چنین گستاخ

بزیرِ خاکِ شهیدانِ ناز در خوابند / مرو بناز مزن گام بر زمین گستاخ

اگر گناه بود زاهدا منش ضامن / بنوش باده ازین دستِ نازنین گستاخ

ازان بسوز و گداز است زندگانیٔ شمع / نظر چو کرد به رخسارِ آتشین گستاخ

چگونه فتنه نخیزد که روسیاه رقیب / نشسته است به پهلوئے نشینش گستاخ

ندید چون تو فلک هم بایں جهانگردی / جفا شعار و ستمگار و خشمگین گستاخ

غبارِ ما به فلک سر کشد چو افشاند / زدامنِ خورش آن یارِ حسین گستاخ

مرا بتیست عجب شوخ و سنگدل ساحر / که می برد نگهش صبر و عقل و دین گستاخ

زبانِ شوقؔ بحق سیفِ حیدریست باد
مکن مقابلہ اے خصم خردہ بیں گستاخ

باب الدال

در روزِ عید چوں درِ خمخانہ وا کنند — مستاں نمازِ شام بہ صبحی قضا کنند
بینند شوخ مغبچگاں را چو طوفِ دیر — پیراں رہِ صواب سراسر خطا کنند
زاہد ز شورشِ دلِ شوریدگاں مپرس — آہے چو سر کنند قیامت بپا کنند
آناں ز بوئے بادہ کہ مستند در جہاں — چوں بادہ پُر خورند ندانم چہا کنند
روزِ الست زیں چہ خبر داشتیم ما — کز گفتنِ بلےٰ بہ بلا مبتلا کنند
برتافتند برقِ تجلی بکوہِ طور — تا امتحانِ موسیٰ دلہائے ما کنند
افروختند آتشِ نمرود بر خلیل — تا بر کلیم جزوے ازاں اکتفا کنند
بیگانہ وار آنچہ بمن کردہ بُتاں — ہرگز بہ آشنا نہ چنیں آشنا کنند
با ساغرے ز بادہ نخواہم بدل کنم — صد سالہ طاعتی کہ بریو و ریا کنند
گو آسیاست گردشِ افلاک و ماہ ہمہ — چوں دانہ روز و شب تہِ ایں آسیا کنند

اے شوقؔ پائے بند سرِ زلفِ یار باش
باشد کہ در تصدقِ فرقت رہا کنند

یکرہ بالتفات سوئے من نظر نکرد — آں شہسوار بہ سرِ خاکم گذر نکرد

برقِ تجلی از طرفِ طور بر نجست — شاید هنوز آهِ دلِ من اثر نکرد
اختر شناس روزِ شمارش کند حساب — شامیکه مبتلائے فراقت سحر نکرد
پیشِ تباں حرام بود سجدهٔ شیخ را — تا آں دمیکه غسل بخونِ جگر نکرد
بے نور باد مردمِ چشمِ سعادتش — آنکس که خاکِ پائے تو کحل البصر نکرد
صد ره ز مرگ زندگیش تلخ تر بود — با تو کسیکه عمرِ گرامی بسر نکرد
سرمایهٔ فراغ بود مفلسی کسے — وا چشمِ حرص بر شجرِ بے ثمر نکرد
صد آفریں تیزیِ پروازِ مرغِ جاں — چوں بوئے گل پرید و تنی را خبر نکرد
صد نکته وا نمود و بسے عقدها کشود — فکرِ دقیق واگرهٔ آں کمر نکرد
هر چند ترکِ عشقِ تباں گفت لیک و — پندِ تو ناصحا به دلِ من اثر نکرد

گفتم که شوق در پئے آں خلجو مرو
نشنید و رفت هیچ بگوشش اثر نکرد

بعید و سینهٔ پر از حسرتِ حرماں ماند — باز جائے تو کجا اے دلِ نالاں ماند
بکمالِ فنِ الفت چه رسد مجنوں را — پیشِ من او به یکے طفلِ دبستاں ماند
حضرتِ پیرِ مغاں وا دم را جامِ سرا — خانه اش دهمدم آباد به احساں ماند
ساقیا لطفِ چنیں شبنتاں شرح کنم — ماه دیمی مطرب هم یار چو مهماں ماند
با یکے برقِ تبسم همه بر باد بده — خرمنِ خندهٔ گل گر به گلستاں ماند
یارِ من گر لبِ بام بیاید امشب — مه بحیرت فتد انگشت بدنداں ماند

ساقیا بادہ بدہ ور آر زمخانۂ عشق
تا دلم محو بہ رخسارۂ جانان ماند

ترک ما مشغلۂ بازیٔ چوگان دارد
کاش گوئے سر من نیز بچوگان ماند

جلوۂ حسن تو از ماہ فزونست ترا
آئینہ پیش رخت ششدر و حیران ماند

شوق از شوق رخ یار غزلخواں شدہ است
عندلیبانہ زعشق تو غزلخواں ماند

فتنہ زا آفت جاں چوں قد رعنا گردید
شور محشر زسری تا بہ ثریا گردید

تیغ ابرو و سم خط قہر ادا تیر مژہ
بہر قتلم ہمہ اسباب مہیا گردید

قیس میگفت سر بیت من گریہ کناں
حیف صد حیف کہ بربادیٔ صحرا گردید

چشم مخمور تو مدہوش کند عالم را
مفت بدنام می و ساغر و مینا گردید

گل شیدائی بلبل چہ کند ناز و غرور
چوں دو عالم بگل روئے تو شیدا گردید

اشک ریزاں بغم ہجر توای قلزم حسن
من بہر جا کہ نشستم لب دریا گردید

عارض و کاکل او بہر پریشانی ما
صبح حسرت شد و ہم شام تمنا گردید

لوح دل نقش پذیرفت ز تصویر بتاں
یا خدا خیر بکن کعبہ کلیسا گردید

ناز و انداز و ادا آن و کرشمہ عشوہ
بہر یک جان من آمادہ بلا گردید

جلوہ گر قامت بالائے تو شد تا لب بام
عالم از شور قیامت تہ و بالا گردید

شوق بگذشت بشد کوہ و بیاباں ویراں
وائے بر قیس کہ او ہم تن تنہا گردید

شبی با من آں شمعِ محفل نشیند | زلب آہ و نالہ غم از دل نشیند
چہ دانیم اے عشق انجامِ کارت | کہ سوفارِ آلام بر دل نشیند
زگُل در چمن فتنہ ہا بسکہ خیزد | کجا کو بشورِ عنادِل نشیند
چو برخاستی خاست در وے بپہلو | نشیں تا کہ آں ہم شُکل نشیند
جنونم کند پارہ تا جیب و داماں | کہ بیکار ہرگز نہ عاقل نشیند
چہ دانست لیلیٰ کہ از خاکِ مجنوں | غبارے ببالائے محمل نشیند
چو بیند خراماں ترا سروِ گلشن | زخجلت بیک گوشہ درگِل نشیند
حبابے از دیدواں بگرفتن | عدو نیکہ مد مقابل نشیند
چناں سطے کند یار بے او رہِ الفت | چو واماندہ پیشِ منزل نشیند
چنانست زیرِ ذقن خالِ مشکیں | کہ ہاروت در چاہِ بابل نشیند

چہ پندار ایں شوق آشفتہ دل را
کہ یکدم ز یادِ تو غافل نشیند

خشمگیں چو بپا چیں بہ زدہ داماں آمد | حشر برخاست کہ آں فتنۂ دوراں آمد
عرق آلودہ و با زلفِ پریشاں آمد | ناصحا باش کہ غارتگرِ ایماں آمد
مثلِ پروانہ ہمہ گردِ رخش گردیدند | شمع رو چوں بسرِ محفلِ خوباں آمد
شب نا بودہ غمت جاں بخوشی در دادم | مشکلے سخت مگر بود کہ آساں آمد
صوفی از ما ادب آموز کہ در بادہ کشی | عمر طے شد نہ مگر داغ بہ داماں آمد

نقدِ جان نذرِ بتان کردم و بس مسرورم
که بعمرِ خودم این کار نمایان آمد

ای اجل بهرِ خدا زود بیا قاتلِ من
از گرانجانیِ من سخت پریشان آمد

من چگویم که چها بر سرِ او دوش گذشت
شیخ مستانه چو در محفلِ رندان آمد

ابر می بارد و گل خنده زند باده بیار
ساقیا موسمِ خوش شوقیِ مستان آمد

بی تو ای حور لقا در نظرم قصرِ جنان
تنگ و تاریک تر از خانهٔ زندان آمد

الامان بهرِ خدا دیده تر کن رحمی
آب بگذشت ز سر نوبتِ طوفان آمد

تا کجا وحشتِ دل شوق دمی صبر بکن
تنگ از جامه دری دست و گریبان آمد

چو در بستانِ عالم سایه افگن قدِ دلبر شد
سهی شد سرو شد شمشاد شد نخلِ صنوبر شد

زکیفِ بادهٔ وحدت درین خمخانهٔ کثرت
صراحی شد سبو شد جام شد مینای اخضر شد

رسیدی در چمن روزی نگاهِ لطف پیدا کردی
شجر شد شاخ گل شد غنچه شد بو شد گلِ تر شد

زنورِ پرتوِ افشانِ روی گیتی افروزش
ستاره شد قمر شد ماه شد خورشیدِ انور شد

زبهرِ مدحتِ زلف و قد و رخسارِ گلگونت
سیاهی شد قلم شد لوح شد قرطاس مسطر شد

زهی هنگامهٔ نازش که از شوخیِ رفتارش
بلا شد فتنه شد دورِ زمان شد شورِ محشر شد

برای قتلِ عاشق ابرو مژگانِ آن قاتل
کمان شد تیر شد شمشیر شد هم نوکِ خنجر شد

غم و دردِ فراقش آن چنان امروز بر من کرد
که جسمِ ناتوان از لاغری چون تارِ بستر شد

براهِ عشق قیس و کوهکن گو سعی ها کردند
نه این همپای من گشته نه او [illegible] شد

بعشقت ای ستم ایجاد مسکین شوق دلخسته
زبون شد خوار شد آواره شد هم جا بسر شد

از گریهٔ من جوشش عمان گله دارد
وز نالهٔ من شاخ نیستان گله دارد

در سینه نگنجد دل دیوانه و مضطر
وحشت زده از تنگی زندان گله دارد

از سختی جان ضعف تنم در همه حالت
مشکل گله هم دارد و آسان گله دارد

چون بر نفسم گشته ره آمد و شد تنگ
جان از تنم و جسم من از جان گله دارد

یکجا نگرفتم بتلاش تو قرارے
از گردش من گردش دوران گله دارد

از خوبی رخسار و پریشانی زلفش
گل شکوه کند سنبل و ریحان گله دارد

این گریهٔ پیهم نده‌ها فرصت یکدم
ای دیده نگهدار که باران گله دارد

تنها نه پندار لب‌ها که عیانست
با کام و زبان سوزش پنهان گله دارد

هر داغ کهن تازه چو شد از غم الفت
از سینهٔ من فصل بهاران گله دارد

کی میطلبم از مرض عشق شفائے
درد غمت از خواهش درمان گله دارد

ای شوق خبردار که زین معرکهٔ عشق
هم رستم و هم سام و نریمان گله دارد

مشت نزنی دست و پا می‌شود این نمیشود
بند کنی تو باد را میشود این نمیشود

وصل ترا پری رخا خواهش ار بصد دعا
لیک ز چرخ پر جفا میشود این نمیشود

لاف مزن تو برهمن سجده کنی و گر ثنا
خواهی که بت شود خدا میشود این نمیشود

سرو بهیش خوانده چشم بهی که برخوری — از قدِ شوخ فتنه زا میشود این نمیشود

خنده هزار آرزو خواهد اگر تمام عمر — پیدا کند دو شاخ را میشود این نمیشود

گرچه ششش سیه کند حشر مگر بپا شود — مهر ز ماه پر ضیا میشود این نمی شود

قولِ ما مگفته میشنود حدیث را — مرده مگر دهد صدا میشود این نمیشود

گو بدم سحر وزد یا ز سوئے جناب رسد — باد به شمع آشنا میشود این نمیشود

شوق ترا چنوں بود خواسته شکر خوری
گر نے شاخِ بوریا میشود این نمی شود

مهرِ تو کرد جا بدل دیده شود چه می شود — کار بجانت یا بدل دیده شود چه میشود

آتشِ عشقِ گلرخاں در جگرم نهاں نهاں — شعله زده است تا بدل دیده شود چه میشود

بسکه تبنگ آمدم اے غمِ فرقتِ صنم — کرده رخنه ها بدل دیده شود چه میشود

سخت مرا زبوں کند لحظه به لحظه زند — خواهشِ ناروا بدل دیده شود چه میشود

برچه امید سر کنم گشتے گمشده دم — ناله نارسا بدل دیده شود چه میشود

اے شبِ هجر مرحبا گاه نزیں و رو و تنها — گشته آشنا بدل دیده شود چه میشود

اے که سرم فدائے تو دیده و دل براهِ تو — جاده همت بیا بدل دیده شود چه میشود

سرد هوا کوچه ات اینهمه کهنه داغها — تازه کند مرا بدل دیده شود چه میشود

شوق ز خویش دست شو بس که همی کند نظر
آں بتِ فتنه زا بدل دیده شود چه میشود

بلبل اسیرِ دام بفصلِ بهار شد / گل بیخبر ازین که چه در روزگار شد

گر رو نمود صبحِ قیامت ز شامِ هجر / پیدا ز روزِ حشر شبِ انتظار شد

تو بیخبر به پهلوی دشمن نشسته‌ای / ما را الم بدوستیت هم کنار شد

تا کی بدرد دوریِ تو خون گریستن / بنگر که کوه و دشت همه لاله زار شد

تنها نه دل ز کافر و مومن ربوده / شیدای زلف و روی تو لیل و نهار شد

ای دل چه غم به محفلِ او بیجر گذشت / خالی ز خار کی چمنِ روزگار شد

آمد پی خرابیِ میخانه شیشه را / زاهد چو دید سجده کنان شرمسار شد

بنگر عروجِ طالعِ مشتِ غبارِ من / شکرِ خدا که خاکِ من آن شهسوار شد

حاجت بشمع نیست ببالینِ گورِ شوق
داغی بدل که داشت چراغِ مزار شد

آن دل که بعشقِ تو سری داشته باشد / باز از سرِ خود کی خبری داشته باشد

با نازِ ادا تا نسبت چه پری را / گو باش اگر بال و پری داشته باشد

هرگز نشنیدیم ز حورانِ بهشتی / این عارض و زلف و کمری داشته باشد

آن کیست که همسرِ تو در حسن لقا باشد / هم از تو گرو گر دگری داشته باشد

دزدیده نگه میکند او جانبِ اغیار / شاید که بما هم نظری داشته باشد

بارد به سرش سنگِ بلا تا فلکِ پیر / گر نخلِ مرادم ثمری داشته باشد

روزش چو شبِ هجر سیه باد / یارب شبِ خلوت سحری داشته باشد

افسوس اگر تو نہ پسندی بخدا **شوق**
عیب است ہمہ صد ہنرے داشتہ باشد

شورشِ سودائے الفت بر سرِ دار آورد
من نمی دانم چہ طوفاں چشمِ خونبار آورد

جذبۂ الفت اگر دارد اثر اے جانِ من
مر ترا بر بیتِ من چار و ناچار آورد

حکمِ جاناں را بہ عاشق نیست یارائے خلاف
سر بسجدہ آورد گردن بزنار آورد

اے شمیم روضۂ رضواں نمی خواہم ترا
ہر سحرگاہے صبا از کوئے دلدار آورد

لذتِ وصلِ صنم از من مپرس اے ہمنشیں
گنگ چوں تقریرِ خوابِ شب باظہار آورد

کفر و ایماں در طریقِ عشق باہم یار اند
واعظِ بیگانہ حجت ہائے بیکار آورد

بیحجابانہ گر آید ماہِ من بالائے بام
پائے خورشیدِ قیامت زیرِ دیوار آورد

اے نمیدانم چہ باشد مصلحت ساقیِ ما
بادہ کم کم آورد چندانکہ بسیار آورد

از برائے رہنِ بادہ بُرد کانِ میفروش
شوق ما نازم کہ خرقہ جبہ دستار آورد

ولہ

تکیہ بر عمر مکن نقش بر آبے دارد
بر سرِ بحرِ فنا شکل حبابے دارد

اے سراسیمۂ نیرنگِ زمانہ مخروش
ایں طلسماتِ جہاں جملہ سرابے دارد

قصۂ عشقِ زلیخا چہ مرا یاد دہی
بیش ازیں نیست کہ افسانہ خوابے دارد

می خور و مستی کن و لطفِ جوانی برگیر
اے بیا ساقیِ ما کہنہ شرابے دارد

محتسب جانبِ میخانہ مرا راہ نمائے
رہ نمودن رہِ گم کردہ ثوابے دارد

آدمی نیست که از کوی محبت دور است — صفت خواب و خورش نیز دو آبی دارد

مرحبا شان خدای صنم زهد گسل — رخ و ابروی تو آیات کتابی دارد

از چه میگوئی که بعلم خدا نشناخت — ای شناسای خدا علم حجابی دارد

ناز و انداز و ادا جور و ستم عادت اوست — چه توان کرد تقاضای شبابی دارد

گر بپرسند بمحشر سبب کشتن من — فکر اینست که قاتل چه جوابی دارد

یار از چهرهٔ خود پرده کشید است مگر
از هجوم نظر شوق نقابی دارد

دشمن پس من خوار و زبون شده باشد — بعد از سر من گر نه نگون شد شده باشد

در بت شد اکنون بسوی میکده واعظ — توفیق ترا راه نمون شد شده باشد

در قابوی ما نیست اگر اینست دل مضطر — از پهلوی ما نیز برون شد شده باشد

یک تار نماندست بدامان و گریبان — غم نیست اگر جوش جنون شد شده باشد

از پاس ادب چون لب تو نیز بهم دم صبح — گر خنجرت آغشته بخون شد شده باشد

عیسی ز ازل غیبت شفا چه نصیبم — از چارهٔ تو درد فزون شد شده باشد

انگیخت بلاها بسر خاک [illegible] شبان — [illegible] سر خاک اگر [illegible] شده باشد

می بود تپان تا که [illegible] نیست ز دستم — اکنون به دلم صبر و سکون شد شده باشد

ور تیغ [illegible] شوق [illegible] چو خود را
تا سینه اگر غرق بخون شد شده باشد

از ازل این دلِ آزاد گرفتارِ تو بود / پائے بندِ رسنِ گیسوئے خمدارِ تو بود

عهدِ دیرینهٔ خود زود فراموش مکن / یاد کن اے ستم ایجاد چه اقرارِ تو بود

قیمتِ حسن ترا عاشقِ مفلس فزود / این تهیدستیٔ ما رونقِ بازارِ تو بود

جلوهٔ مهر و مه و مردم و افلاک و ملک / در حقیقت همه از پرتوِ انوارِ تو بود

ارنی گوئے سوئے طور نظر کرد مگر / چشمِ ما جانبِ بام و درِ دیوارِ تو بود

از تغافل نشدی بر سرِ خاکش آجان / مدفنِ کشتهٔ نازت پسِ دیوارِ تو بود

بیکسی ہائے ہمی شامِ اجل تا بسحر / هم قضا نوحه کنان بر سرِ بیمارِ تو بود

وائے آشفتگیِ بخت ما را چه علاج / سخت آویختهٔ زلفِ ستمگارِ تو بود

داغم از بیدادیِ خویش ندیم کشتنِ من / اے جفا دوست قضا نیز مددگارِ تو بود

چون به بازارِ جهان جنس گران مایه توئی / هم فروشنده تو نیز خریدارِ تو بود

شوق را تا بکشی آمده بر سر کین / کشتنِ عاشقِ جانباز مگر کارِ تو بود

ز عکسِ آتشین رویش لبِ پیمانه می سوزد / شوی هشیار اے ساقی خم و خمخانه می سوزد

ز شوخی رنگ بر رخ درو تابِ نگاه آتش عکسش / بر آبِ بادهٔ گلگون دلم مستانه میسوزد

منم آن سوخته جانم که بر خاکِ ازین / یقین دانم گر افشانی تو وهم دانه میسوزد

ز تابِ جلوهٔ جانان دلِ مضطر ز بیتابی / گهے فرزانه میسوزد گهے دیوانه میسوزد

کسے از سر و مهر ما کشد مینالهٔ لیکن / که بر گرمیٔ حسنِ تو دلِ پروانه میسوزد

چه گویم قصهٔ سوز فراقِ او بتو همدم — زبان اندر دهانِ من کزین افسانه میسوزد
سلامت کے بود از آتش عشق تو خشک و تر — همه آبادی سوزد همه ویرانه می سوزد
گرفته شعلها اندر کفن از داغهائے دل — چراغ خانهٔ ما رختِ صاحبخانه میسوزد
ترا زلفِ رسا دشمن مرا آه رسا دشمن — مرا این سینه میسوزد ترا زان شانه میسوزد
بسینه تخم عشقش را بجه امید افشانم — که پیش از وقت روئیدن مگر این دانه میسوزد
دلا بی سکینم از روز ازل مسکن ترا باشد — مسوزان زآتشِ هجران ترا هم خانه میسوزد
براه و رسم این کشور که خونِ دل همی جوشد — زن هندو بمرگِ شوئے خود مردانه میسوزد
بطرفِ دل گرفت آتش مکن آتش بپا نیها — خموش اے **شوق** ایک گوشهٔ کاشانه میسوزد

وله

جلوهٔ ماه لب بام چه معنے دارد — چشم بد دور سرِ شام چه معنے دارد
زلفِ شب گوں سرِ رخسار فروهشتنِ او — اتفاقِ سحر و شام چه معنے دارد
افعی دار درِ خونخوار و بلائے دوران — لقبِ زلفِ سیه فام چه معنے دارد
طاقِ ابروئے ترا گفتنِ محرابِ حرم — آیتِ دشمنِ اسلام چه معنے دارد
خشمگیں چشم تو آلوده دشنام لبت — تلخی از شکر و بادام چه معنے دارد
حاصلِ لذتِ آں لعلِ لبِ نوشینش — با جگر تشنهٔ ناکام چه معنے دارد
با همه شوخی و بیباکی و دل آزاری — گفتنش باز دل آرام چه معنے دارد
هر کجا قسمت برگشتهٔ ما همرهِ ماست — شکوه از گردش ایام چه معنے دارد

مایل کفر شدی اے دل ناداں نہ
درچنیں شورش ایام وجہان آشوبی

ہوس بوسۂ اصنام چہ معنے دارد
یافتن کار من انجام چہ معنے دارد

مبتلا چوں شدہ شوق بدرد الفت
خواہش راحت وآرام چہ معنے دارد

تا کجا اضطرار باید کرد
اے دل من قرار باید کرد

کار ہا خود پسند افتاد است
جبر با اختیار باید کرد

زندگی با کسے وفا نکند
باز چوں اعتبار باید کرد

ہر نفس دمبدم کہ میگذرد
واپسیں دم شمار باید کرد

چوں بقا نیست دور عالم را
زندگی مستعار باید کرد

روزگارے کہ چوں نمی سازد
ترک ایں روزگار باید کرد

خاک اصل سرشت پیکر ماست
خاکساری شعار باید کرد

ہر کسے را کہ سر تو گوید
بر سر نخل دار باید کرد

آہ زیبا کشیدہ قامت تو
نالہ بے اختیار باید کرد

جاں بلب آمد و نیامد جاں
اے اجل انتظار باید کرد

شوق پیری و عشق رعنائے
شرم از کردگار باید کرد

ولہ

شور افگند بدل حسنِ ملیحانے چند — عشق پاشید بیک زخم نمکدانے چند

رخ برافروختہ گر بہ شبستانے چند — دودِ آہِ دلِ من رفت بہ زندانے چند

شعلۂ طور گر از وادیِ ایمن سر زد — سوخت این آہ شرر ریز بیابانے چند

دامن افشاں بگذشتی ز سرِ خستہ دلاں — این بہ بین چاک شدہ جیب و گریبانے چند

ارزشِ وصلِ تو گر نیست یکے جانِ جہاں — چوں نہ بخشید سر از روزِ ازل جانے چند

کشتیِ عمر برد سوئے عدم بادِ فنا — گر بود یا نہ بود لنگر و سکانے چند

میزند سنگ سرِ خاک ازاں پیرِ فلک — تا کہ مسمار کند گورِ غریبانے چند

نازم از دولتِ افلاس کہ بر حالِ خود است — گو کہ بگذشت شتا صیف و زمستانے چند

بینم از رخنۂ دل روئے ترا شام و سحر — گرچہ باشند بکوئے تو نگہبانے چند

اے بیا ساقیِ ما گرچہ بود محفلِ غیر — تا زنم جام سرِ روئے حریفانے چند

شوق پرہیز از این عشقِ بتانِ پرفن
غارتیدند دل و دینِ مسلمانے چند

تن وہم بر برگِ کوئے او اگر مدفن شود — شاد مرگ آنکس کہ او را چوں کفن دامن شود

بر تنِ شیدائے سروِ قامتش زیبد اگر — دامنِ شمشیرِ قاتل جزوِ پیراہن شود

برہمن زنار گسلد شیخ آرد سجدہ ہا — گر بمحفل جلوہ فرما آں بتِ پرفن شود

ناصحا دریائے خوں بر حالِ او باید گریست — منزلے در پیش دارد راہبر رہزن شود

این دلِ شوریدہ رازِ الفتِ او فاش کرد — من چہ دانستم الٰہی دوست ہم دشمن شود

خواهم ای دست جنون رنگی دگر در انقلاب
دامنم گرد گریبان جیب من دامن شود

جامهٔ عریانی مجنون نخواهد بخیه گر
نوک خار دشت بهر دوختن سوزن شود

یارب از تاثیر آه گرم دل آشفتگان
سنگ افشاند شرر چون موم نرم آهن شود

در هوای همکلامی و به شوق دیدنت
در چمن چشم و زبان نرگس شود سوسن شود

اجتماع جزو هر شی حکم کل دارد به بین
قطره قطره جوی گردد خوشه ها خرمن شود

شوق میخواهد دل و سینه ز کهنه داغها
از سر نو باز یارب تازه چون گلشن شود

تصویر زلف یار مصور اگر کشد
افتد چها بلا به سرش تا کمر کشد

طوبی چو سایه پرور آن نخل قد تست
شمشاد را چه پایه که پیش تو سر کشد

شانه مکش بزلف که دلهای بیدلان
ترسم که لخت لخت ز هر گوشه سر کشد

ای ماه من ز غیرت روی تو آفتاب
در نیمروز رخت سوی باختر کشد

کافور طبع و سنگدل و صندلین رنگ
از پا به سودن دل ما درد سر کشد

دارم امید لطف شهادت که اجل
کن صبر تا دمیکه او تیغ از کمر کشد

آن زخم دل که لذت دردی چشیده است
تکلیف منت تو چرا چاره گر کشد

ظالم بترس تا که نسوزد بخشک و تر
آهی که دردمند بوقت سحر کشد

غافل مشو ز شعبده بازی چرخ پیر
یک مهره گر به چیند و صد مهره در کشد

از گریهٔ نهانی من گوهر سرشک
هرگز نمیتوان که به تار نظر کشد

منعم ز سخت و سست سوال گدا مرنج — زحمت ز سنگ ها شجر بارور کشد

از بهر گرد کردن اسباب دنیوی (ق) — نادان چراست بار الم اینقدر کشد

یکسان بود تو نیک نگر بار پشت خر — باشد که سنگ و خشت کشد سیم و زر کشد

یارب زمان طول حیات شه دکن (ق) — چون عمر نوح حضرت پیغامبر کشد

شاها بکوش در خور حال تباه ما — بار رفاه خلق شه تاجور کشد

از بیدلی اگرچه بسے دل شکسته ایم — شاید که این شکست بفتح و ظفر کشد

پاسنگ جوهر سخن شوق کے قند
صد جوهری ترازوئے لعل و گهر کشد

کجا از ضعف بر لب ناله و آه و فغان آمد — مگر هر دم ز بے صبری جگر اندر دهان آمد

پئے گلگشت وقت صبح آن سرو روان آمد — نسیم از بهر استقبال پیش او دوان آمد

ببین دو روزه رنگ و بوئے گل [illegible] — برون شو از چمن اے باغبان فصل خزان آمد

بعزم تیغ بر کف زد ز عشق آن قاتل — ز هر سو نعره یا الحفیظ و الامان آمد

زهی جذب محبت [illegible] مصر — زلیخا [illegible] کاروان آمد

طواف خانه کعبه نصیب شیخ گر باشد — مرا هم سجده عشاق سنگ آستان آمد

چه بے پرده بدید از دور مجنون محمل لیلی — بیک شان خودی اندر لباس ساربان آمد

بهجران مضطر و نالان صلیش بجو و دیرا — مگر هر جا بجوئے جان لبان کاروان آمد

اجل رخصت شد و هم خیرباد شکستم از حسرت — چو بر بالین من از مهر آن نامهربان آمد

به بختِ خویشتن نازم خوشا حالِ دلِ زارم | بچشمِ او سبک آمد مگر بر دل گراں آمد

بلند آوازهٔ اے شوق ہنگامِ سخن گفتن
صدائے آفرین تحسین ز سوئے آسماں آمد

غزل مستزاد

نورِ ازل از پردهٔ اسرار برآمد - وز خود نگراں شد
زاں فیضِ نظر چشمهٔ اظہار برآمد - دریائے رواں شد

غواصِ ارادت چو در ابحرِ محیطی - یک لحظه فرو شد
بالائے فلک ابرِ گہربار برآمد - ہم قطره فشاں شد

ہر قطره که بارید سرِ خاک چو نیساں - شد صورتِ گوہر
زانجمله گہر یک دُرِ شہوار برآمد - تاجِ سرِ شاہاں شد

آں شاہِ شہاں اوّلِ خلق آخرِ بعثت - دانی که کدام است
خورشید صفت احمدِ مختار برآمد - پس جلوه عیاں شد

آں مہرِ منور ز رہِ ذره نوازی - بر کرد چراغے
آں شمعِ عبیداللہ احرار برآمد - روشن بجہاں شد

آں شیفتهٔ میر علاداد محمد است - در دست ایاغی
مستانه سوئے قاضیِ ہوشیار برآمد - بر باد بیاں شد

شیریں به بیانست عز و فرد به مستی - جوشان و خروشاں
از دشت گہے گاه ز کہسار برآمد - پیدا و نہاں شد

پیدا و نہاں رونقِ ایں بزم دگر شد - رنگے دگر آورد
قاسم شد و با نعمتِ بسیار برآمد - فیاضِ زماں شد

زاں خوانِ کرم سہمیهٔ نعمت که بقسمت - چو دانست شفیعے
برخورد و ازانجمله سبکبار برآمد - راہی بمکاں شد

ہنگامِ سفر خواست کزیں نقدِ گراں قدر - باید که دادن
چوں شاہِ حسن لائقِ ایں کار برآمد - بسیر دواں شد

آں کہنه تبرے که حسن کفِ خود داد - ایں بخت حضرِ داؤد
پُر خورد و ازاں میکده سرشار برآمد - آقائے جہاں شد

آقا لقب و نامِ مبارک شده داؤد - از بہرِ ہدایت
در راہِ خدا قافله سالار برآمد - یکتائے ہمه داں شد

شد شوق برادر زیے خانشیناں - صد شکر که بارے
دیرینه تمنائے دلِ زار برآمد - تسکینِ دلِ جاں شد

مپنداری تو دیوانه مگر فرزانه می رقصد
بصوت قلقل مینا دل مستانه می رقصد

چه مایه عشوهٔ جادو نگاهی راست تأثیرے
که بیخود مردم دیده درون خانه می رقصد

نظر بر شوخی بنت العنب ضعف من مسکین
سرم بالای زانوی او سر پیمانه می رقصد

به بزم میگساران از پیاپے باده پیمودن
پیاله بر کف ساقی چه گستاخانه می رقصد

صدای سینه کوبیهای باهم عشرت افزاید
که از فرط مسرت یار و هم بیگانه می رقصد

دم آرایش گیسو فسونهایش تماشا کن
که مار آستین هر دم بشاخ شانه می رقصد

پریشان دیده باشد در گلستان چه سنبل را
کزان بلبل بشاخ گل هواخواهانه می رقصد

نزاکت نازنینم را بود گر مانع گشتن
بآواز شکستنهای دل مردانه می رقصد

تپیدنهای دل در سینه از درد فراق او
نظر کن همچو وا رفته که در ویرانه می رقصد

عروج طالع ما خاکساران بین تو ای منعم
که ناهید فلک هر شب به بام خانه می رقصد

چو شد سوز تب عشقے ز روز ازل قسمت آشوق
کزان شمع هزارم سوز و پروانه می رقصد

گلوی تشنه لب گر زاب خنجر تر نخواهد شد
سرم قربان که تسکین دل مضطر نخواهد شد

مشو پر دل نه بینی گر درونش عاشق زاهد
که هر آئینه خانه قصر اسکندر نخواهد شد

کشیدن جام زهرآلوده آسان تر بود دل
مرا چون شربت وصلت میسر گر نخواهد شد

بآزادی بسے سرکش بود گو سرو در گلشن
ولیکن با قد بالای تو همسر نخواهد شد

بسان ابر نیسان چون بگریم در غم فرقت
بگو هر قطرهٔ اشکم چرا گوهر نخواهد شد

گر آید پیش داور با هجوم کشتگاں قاتل
بیا چوں محشرے دیگر سر محشر نخواهد شد

بگیرد از سر شوخی گریباں آستیں داماں
خدایا طفل اشک من چرا ابتر نخواهد شد

بنور رخ سر مو کم نشد تاریکی گیسو
اگر مسلم نخواهد شد همیں کافر نخواهد شد

کشم دردم خم و خمخانه آں تشنه جگر هستم
مرا تسکین ساقی از دو یک ساغر نخواهد شد

میسر از واعظ خود رفته راه میکده آید
که هرگز بهر ما ایں راه زن رهبر نخواهد شد

اسیران قفس را چیست حاصل از بهار گل
که تا محشر کشاده بند بال و پر نخواهد شد

کسے بر عکس تو اے آئینه رو اندریں عالم
ترا همسر نخواهد شد مرا دلبر نخواهد شد

کسے کو از ره احساں خطائے کس نمی بخشد
سزاوار عطائے خالق اکبر نخواهد شد

محمد را غلام و کفش بردار علی هستم
چگونه شوق حاضر بر لب کوثر نخواهد شد

گر آید آں سهی قامت سر محشر بپا افتد
قیامت بهر پابوسی بهر دم پیش پا افتد

صبا بر واشد بها گل و غنچه چه پنداری
ترا کے ناخن تدبیر بر بند قبا افتد

منه تو دست رنگیں بر جگر از بهر تسکینم
نباشد تا که در دل آتش رنگ حنا افتد

میا نزدیک بسمل قاتلا وقت تپیدنها
مبادا قطرهائے خوں بداماں قبا افتد

چو کردی قتل پنهاں کن بزیر خاک میت را
نمیخواهم که ایں قصه بسر دار القضا افتد

سرت گردم شتاباں میرسی لیکن نمی بینی
کسے از ناتوانیها کجا ماند کجا افتد

خدارا اے ستمگر بر سر عالم ستم کم کن
که تا نشکسته بر تو آسمان پر جفا افتد

گوارا چون نمی داری قیام من بکوئے او	عدو بر جانِ تو از آسمان قهرِ خدا افتد
به بندِ کارِ خاک افتادگان کوئے حیا شو	که شاید مر ترا با خاکساران کارها افتد
خبر کئے بود این منصور را یارب درین عالم	که خیزد فتنه ها گر معنی حق بر ملا افتد
ترا آسان بود اے جان سرِ بام آمدن رفتن	نمیدانی که در عالم چها خیزد چها افتد
پریشان ساخت از آوارگی‌ها جهانے را	سرِ زلفت نمی خواهم که در دستِ صبا افتد
خدا بخشاد اے شوق حزین بر خرمن جانت	نمیدانم که این برقِ تبسم تا کجا افتد
مریضِ عشق سودائے دگر اکنون بسر دارد	بیا رخصت بکن جانِ حزین عزمِ سفر دارد
مسیحا از علاجِ دردِ الفت کے خبر دارد	مداوائے چنین بیمار رنج بیشتر دارد
نباشد در دلِ این گلرخان بوئے وفا هرگز	خطائے میکنند اینها کسے امید گر دارد
بخنده زخمِ دل خندد تبسمها شکر ریزد	دهن کانِ نمک دارد لبش تنگِ شکر دارد
نه در وهم و گمان آید نه در تقریر می گنجد	چسان باور کنم کان بت دهن دارد کمر دارد
تماشا بین که از من بختِ خوابیده همی پرسد	نگو اے روزِ محشر شامِ فرقت هم سحر دارد
بتِ مغرور و بے پروا جهانے مفتون و شیدایش	کجا آن بے خبر یارب ز حالِ من خبر دارد
پشیمان قاتل از کشتن تپیدن در خونِ بسمل	بحسرت سوئے او دیدن تماشائے دگر دارد

نگردد سبز از آبِ اشک یارب آتشِ هجران
که شوق سوخته دل در جگر صدها شرر دارد

ستم بود بدلش مهر من اگر نبود	چه فائده که درون صدف گهر نبود

ز کنج قبر زیاده سیاه و تاریک است
شب عروس که آن ماه جلوه گر نبود

چه لطف زان شب مهتاب تیره بخت مرا
قمر بچرخ بود غیرت قمر نبود

شب وصال ازان بت چه کام بردارم
خدا نخواسته او را دهن کمر نبود

بخوان تو قصهٔ درد فراق پیش دل
مگر نه طول چنان نیز مختصر نبود

بغصه سر که سرابروان مکن ای شوخ
چرا که تلخ چنین هیچ لب شکر نبود

تبرس ای ستم ایجاد از ستم زدگان
که آه بیکس و مظلوم بی اثر نبود

همو بقدر برسد انچه در مقدر ماست
نه کم بود هم ازین هیچ بیشتر نبود

روان بود بغمت جوی خون ز دیدهٔ من
تلاش کن که درین پارهٔ جگر نبود

گمان مبر که سر چرخ و هم بپای زمین
ز آه و اشک دل و چشم من خبر نبود

چه مایه حیرت و حسرت فزاست حالت من
بدرد هجر تو میرم ترا خبر نبود

زبهر آن از گل آوردگان بخت بنا
دعای وقت سحر نیز کارگر نبود

بزیر خاک مرا خفتن است گو اکنون
خوشم که پارهٔ خشتی بزیر سر نبود

خیال سخت کلامی بت دلم شکند
حدیث سنگدلان [illegible] نبود

کمال عیب نهفتن مگر نداری شوق
خدای را بجهان چون تو بی هنر نبود

روی گل غنچه دهن قد چو نهالی دارد
رو کش سنبل و ریحان خط و خالی دارد

یار ما بسکه دل آویز جمالی دارد
ابرو [illegible] دارم

آرزوها که بدل خیر سگالی دارد
هر کس از جانب تو نیز خیالی دارد

دور فرخ چقدر عهد همایون بود است
ساعت و هفته مبارک مه و سالی دارد

جان نثاران ترا مژده دهد خلوت راز
غیر [illegible] چه امکان چه مجال دارد

چوں نبارد بسرِ خلق گہرہائے کرم
او کہ در دست یم و بدل نوالے دارد

آں کریم است کہ بخشد بگدا غیر سوال
آں فقیر است کہ غیرت ز سوالے دارد

استعارہ بہ مہ روئے تو عار است ز مہر
پیش چشم و دلِ من ذرہ مثالے دارد

آں ز جنبش نکشد ویں ز داو ازندہ کند
چشم و ابرو اثرے سحر حلالے دارد

مژدہ باد ترا اے شب ہجراں تا صبح
زیستن عاشق ناکام محالے دارد

اے ترا حاسد بدخواہ بگویم بشنو
رنج بیہودہ بجان تو وبالے دارد

سر کہ مالیدہ برابر و رود از پیش حریف
شاید از صحبتِ ما غیر ملالے دارد

شوق پرہیز کزاں فتنۂ دزدیدہ نظر
بہر دل بُردنِ دلدادہ کمالے دارد

اے گلِ رویت جہاں را گلستاں میکند
خندۂ زیر لبے کار نمایاں میکند

عدل و احسانش علاجِ دردِ پنہاں میکند
دل دعائے شاہ محبوب علیخاں میکند

جشنِ میلاد است ارضواں ہا بنگر بہا
شاہ آصف جلوہ بر تخت سلیماں میکند

سایۂ تو بر سرِ اہلِ جہاں ممدود باد
چتر بر فرقِ ہمایوں ظلِ سبحاں میکند

نیست نسبت ماہ را با عارضِ تابندہ ات
مہر خود کسبِ ضیائے از رو تاباں میکند

برق میخندد بسر طور از تبسم ہائے تو
از لبت خون در جگر لعلِ بدخشاں میکند

جنبشِ ابروئے قہر آلودِ تو با خصمِ تو
میکند آنچہ کہ شمشیر صفاہاں میکند

شانہ کش زلف عروس ملک باشد عدلِ تو
صرصرِ بیداد گردوں کے پریشاں میکند

مرحبا فضل و کرمہائے تو اے شاہِ زمن
مشکلاتِ بندگاں را سہل و آساں میکند

بوالعجب تاثیرِ فیضِ صحبتِ پیرِ مغاں
شیخ در وجد است و زاہد رقصِ مستاں میکند

چیست اے قاتل بکارت این شتاب و اضطراب
بہرِ قتلِ من قضا از دیر ساماں میکند

غفلتے آرد تماشائے گلستانِ جہاں
سبزۂ بیدار ہم خواب پریشاں میکند

گوکہ در پردہ ز راہِ خشک مغزیہائے خود
ق
طعن بیجا بر منِ آلودہ داماں میکند

تا بیاید حضرتِ واعظ دریں محفل زمی
بینمش توبہ کند یا نقضِ پیماں میکند

گر خطائے کردہ باشد **شوق** او را گر معاف
صاحبِ لطف و کرم عفوِ گناہاں میکند

عیاں از ہر بنِ مویم زباں شد
زباں از وصفِ شہ معجز بیاں شد

بیا مرغِ چمن خوش نغمہ سر کن
کہ آمد فصلِ گل آخر خزاں شد

خوشا آراستہ شد بزمِ عشرت
کہ رضواں ہم دریں جا میہماں شد

مبارک جشنِ میلادِ شہِ ماست
ز شادی شادماں پیر و جواں شد

چہ شیریں نیست نامِ شاہِ محبوب
ز شربت ہم فزوں آبِ دہاں شد

ہلال ابرو و گل و خورشید روئے
بتو قرباں دلِ اہلِ جہاں شد

بہ یوسف بود عاشق یک زلیخا
مگر شیدائے تو خلقِ جہاں شد

پرد مرغِ خیالم تا بہ افلاک
زمینِ شعر آخر آسماں شد

چہ آرم جز دل و جاں از پئے نذر
کنوں بوسیدہ ہر یک استخواں شد

نہ چوں بر دولتِ افلاس نازم   کلاہِ نمدِ ما تاجِ کیاں شد

کسے کو فارغ از اسلام و کفر است   کجا پابندِ رسمِ این و آں شد

نیارد در حرم او سر بسجدہ   کسے را میلِ دل سوئے بتاں شد

چنانم از تغافل ہائے یاراں   کہ دشمن نیز بر من مہرباں شد

گنہگارم ولیکن بُردبارم   کہ میزانم سرِ محشر گراں شد

میرا از قصۂ شوقِ دل افگار
بہ شہرت رفتہ رفتہ داستاں شد

نغمہ زن مرغِ چمن سوئے گلستاں آمد   ساقیا خیز کنوں فصلِ بہاراں آمد

میدہد مژدۂ جاں بخش صدائے بلبل   غنچہ بشگفت مرادِ دلِ مستاں آمد

مے بدہ بہرِ خدا ساقیِ ما زود کہ ابر   قطرہ افشاں ز سوئے کوہ و بیاباں آمد

محتسب بیخبر از خویش بفرطِ شادی   با دف و چنگ سرِ محفلِ رنداں آمد

بوالعجب حالتِ شیخ است تماشا کہ ورا   جامِ مے بکف و پا لغزشِ مستاں آمد

روئے تابندۂ تو اے شہِ خوبی و   رونقِ روشنیِ شمعِ شبستاں آمد

پیشِ ہر دل لبِ گویا گرچہ گرامی جانست   اے فدا نامِ تو محبوبِ دل و جاں آمد

زانکہ او حامیِ دیں عاشقِ شاہنشہ   آصفِ شاہِ دکن داخلِ ایماں آمد

جنبشِ ہر مژۂ شوخ نگاہانِ کرم   سوزنِ بخیہ گرِ چاکِ گریباں آمد

بہر نظارۂ ایں بزم ز بالائے فلک   مشتری شمس و قمر زہرہ و کیواں آمد

بسکه آراسته شد کوچه و بازار امروز — رشکِ فردوس هر اکِ گوشهٔ ایوان آمد
بهرِ تسخیرِ پری‌رویاں و جادو نگهاں — نامِ آصف نه کم از نقشِ سلیماں آمد
اندریں بزم هر یک از طرب و جوشِ خوشی — شادماں آمد و شاد آمد و خنداں آمد
شکر لله که بهرِ حال و بوقتِ هر کار — بهرِ تائیدِ شهِ ماشهِ مرداں آمد

دائما باد خدا جلسهٔ ایں شاد کلب — شوق هم خرم و دلشاد غزلخواں آمد

رگ مزن تا که جنوں دست و گریباں نه شود — فکرِ ساماں منِ بے سر و ساماں نه شود
از درت مجمعِ عشّاق پریشاں نه شود — آستینِ شکر آلودِ مگس راں نه شود
سبزهٔ خطِّ رخش تازه بهارِ نظر است — چشمِ بد دور چراگاهِ غزالاں نه شود
مصحفِ پاکِ تو صد بار به پیشِ رویش — گر بخوانی مگر ایں گبر مسلماں نه شود
پیچ در پیچ رهِ زلفِ شبِ تار رود — ایں دلِ کفر طلب مائلِ ایماں نه شود
راست گویم بشنو تا بقیامت والله — همسرِ قامتِ او سروِ گلستاں نه شود
دلبرا در چمنِ دهر تو افسرده مباش — هیچ گل پیشِ گلِ روئے تو خنداں نشود
روزِ عید است مگر از پئے جاں دادهٔ تو — عیدِ قرباں نه شود تا بتو قرباں نشود
ترسم اے سوزِ دل و تا که پسِ مردن هم — نخلِ تابوت مگر سرِ چراغاں نه شود
میرد از تشنه جگر غیرتِ عاشق بنگر — باده پیما به سرِ بزمِ حریفاں نه شود
آه زیں معصیت و اشکِ ندامت افسوس — خشک از دامنِ تر دیدهٔ گریاں نه شود

پرنشد چشمِ حریصاں بجز از خاکِ لحد
گرچہ تا حشر تہی دستِ گریباں نشود

شوق روزے ز غمِ ہجر بیابی تو نجات
ہیچ مشکل بہ جہاں نیست کہ آساں نشود

بہ شوق مژدہ کہ تا عمر آرزو می کرد
بجانہ یافت کسے را کہ جستجو می کرد

برنج دردِ دلِ خود تو ازاں جنوں زدہ
بپائے طوقِ سلاسل کہ در گلو می کرد

عجب بہ میکدہ دیدیم دوش واعظ را
بدستِ پیرِ مغاں بیعتِ سبو می کرد

درونِ میکدہ ہر یک ز بادہ پُر خوردن
تہی پیالہ و خُم ساغر و سبو می کرد

خدانخواستہ ہوشیار گر شدے واعظ
اشارہ باز سوئے ساغر و سبو می کرد

صدائے قلقلِ مینا صلائے توبہ شکن
فدائے آمدِ ساقی کہ غم فرو می کرد

ز فرطِ شوق ہر یک رند موجِ بادۂ ناب
گہے بہ سینہ کمرگاہ تا گلو می کرد

سحر کنارِ چمن ار حدیثِ سنبل و زلف
صبا بگوئے کہ بلبل چہ گفتگو می کرد

ادائے دل بربودن نگاہِ دزدیدن
حوالہ ایں دلِ صد پارہ را بتو می کرد

ز من مپرس پریشانیم نشانہ بپرس
حکایت از سرِ زلفِ تو مو بمو می کرد

ز تارِ اشک بنوکِ مژہ دامنِ قیس
بچاکِ دامنِ زخمِ جگر رفو می کرد

ز خاکِ کوہکن و قیس گرد باد کہ خاست
شکایتِ ستمِ چرخِ تند خو می کرد

نبود سجدۂ بُت شیخ را اگر مقصود
چرا بہ بادۂ گلگوں بگو وضو می کرد

بہ یک تجلّیِ ذاتش نماند ہوش بجائے
کلیم گو کہ تقاضاءِ دو بدو می کرد

کسے نکرد به افلاس پاس ما بفراغ
بهر کجا که برفتیم آبرو می کرد

هزار جان و دلِ من فدائے خلقِ نبی
نوازش و کرم و لطف بر عدو می کرد

بر رنج و درد مصیبت تو شوق صبر کن یا
چنانکه حضرتِ ایوب نیکخو می کرد

گر ذوقِ دیدن قاتل ندارد
لطفِ تپیدن بسمل ندارد

بر جانِ عاشق بارِ غمِ تو
آساں ندارد مشکل ندارد

از تیغِ ابرو کشتن به عاشق
کارے به ہیئت مشکل ندارد

خالی نباشد محمل ز لیلا
یا آنکه لیلا محمل ندارد

پختن ہوسہا حورانِ جنت
خامت سودا عاقل ندارد

پُر دل ز غصه لب ہا شگفته
بر لب که دارد در دل نه دارد

یکدل که بود ست کردم بشارت
انساں به پہلو دو دل ندارد

در روز و شب چوں چرخ گردش کن
وادیٔ الفت منزل ندارد

گو شمع و شیشه بوداست لیکن
بے یار رونق محفل ندارد

بے پرده بر روئے تو مہرِ تاباں
تابِ نظر ماه کامل ندارد

گرتا گریباں گوہر ببارد
تابِ خموشی سائل ندارد

لطف و ترحم صبر و تحمل
قاتل ندارد بسمل ندارد

دریائے الفت بہرِ شناور
پایاں ندارد ساحل ندارد

کمبخت عاشق جز یاس و حرماں | از باغ حسنش حاصل ندارد

پرسید از شوق جز ذکرِ خوباں
یاد خدا از چہ غافل ندارد

تیرہ بختی شب ہجراں حرامم خواب کرد | دردہائے روز افزوں بسترم بیتاب کرد
اندریں باغ جہاں آزاد بودستم ولے | لیک پابندِ تعلق عالم اسباب کرد
بے سبب ہرگز کسے باکس نیازارد بدہر | خصم ما بر شکوۂ ما ازچہ استعجاب کرد
قوتِ دانا لختِ دل پیراہنش باشد پلاس | ابلہ زیبِ تن قبائے اطلس و سنجاب کرد
ساز باز سرد مہری گرمی جنبش بہم | آب بر آتش بگردد و آتش اندر آب کرد
بود و شاد و وش با اغیار مستانہ ولے | آں حیا دشمن محفل ننگ احباب کرد
جام مے بنہاد پیشِ شیخ در بزم طرب | چشم ساقی از دلِ ما نیز استصواب کرد
کشتی عمرِ رواں افتاد در سیلِ سرشک | یا الٰہی ایں چہ طوفاں دیدہ پرآب کرد
نیست ممکن خفتہ را خفتہ کند بیدار کے | چشم خواب آلود ما را دیدۂ کم خواب کرد
بود خشکیدہ ہمہ کشتِ امیدِ ما مگر | یک بیک ابرِ کرامت تازہ و شاداب کرد
یک درِ رزق ترا گر بندہ ظاہر بند کرد | ہفت صد رزاق مطلق افتتاح باب کرد
بے وضو بالائے منبر نامے ہرگز نبرد | واعظ آداب داں کے ترکِ ایں آداب کرد
یا سکندر غرق یا دارا بُ افتد بر کنار | ہر چہ بادا باد کشتی ناخدا در آب کرد
غرقۂ بحرِ فنا چوں دست و پا برہم زند | خنجرِ او تا بہ نیزہ بر سرِ من آب کرد

سخت حیرانم کہ با ایں نارسائیہا چساں
شوقؔ جائے خویش در دلہائے شیخ و شاب کرد

بہرِ علاج دردِ دلِ ما نمیرسد
اے مرگ مژدہ باد کہ عیسیٰ نمیرسد

گرچہ صدائے نالہ بہ چرخِ نہم گزشت
افسوس تا بگوشِ مسیحا نمیرسد

در انتظار بسکہ شمردیم روزہا
لیکن شبِ فراق بہ فردا نمیرسد

زاہد کہ روشناس نبودہ است از بتاں
ترسم کزیں طریق بہ کعبہ نمیرسد

زیں وحشت و جنونِ تو معلوم گشت قیس
سودے بروزگار ز سودا نمیرسد

رنجے مکش زبہرِ سبو گردنش کہ باز
خارِ خلیدہ زیرِ کفِ پا نمیرسد

دیوار گرچہ گوش بدارد مرا چہ غم
آوازِ من کہ تا پسِ پردہ نمیرسد

عالم سیاہ کرد شبِ تارِ غم مگر
داغم برنگِ زلفِ چلیپا نمیرسد

جانم بلب رسید ز سوزِ جگر ولے
لبہائے تشنہ بہ لبِ مینا نمیرسد

دستت بہ پائبوسیِ خدامِ میکدہ
زاہد خلافِ مستیِ صہبا نمیرسد

دیوانہ شوقؔ بہرِ تلاشش کجا کجا
کعبہ نمیرسد کہ کلیسا نمیرسد

کجا شوقؔ در بزمِ یکسو نشیند
ز دردیکہ پہلو بہ پہلو نشیند

کسے کو بجائیکہ بے تو نشیند
جہنم بود گر بہ مینو نشیند

چہ خواہی کہ دیوانہ پا در سلاسل
بجز پا و زنجیرِ گیسو نشیند

شود لامِ لا نونِ کُن بے تامل
که خالش چو نقطه به گیسو نه دارد

خدارا که برگوشهٔ خاطرِ ما
نه هرگز خیالِ من و تو نشیند

نخواهد مرا او ظلِ بالِ هما را
که در سایهٔ قدّ دلجو نشیند

به حالش جهاں دریا دریا بگرید
جگر تشنه بر لب جو نشیند

بتابد چو خورشید از فیضِ نورش
اگر ذرّه پیش مهرو نشیند

عرب گر ببیار است روئے عجم را
کجا ترک غافل ز هندو نشیند

فروزنده آتش که بوده است در دل
کے از آب دیده سرِ مو نشیند

خدارا به پیش کمیں ایستادں
ازاں به که تیرے به پہلو نشیند

بگردم سرش را که آں رند میکش
بکف جام پیش پریرو نشیند

کمینه عدو زشت خو زشت طینت
تملق کناں گر به بازو نشیند

دلا تا توانی کز و دست افشاں
مپندار غافل ز قابو نشیند

هر یک مصرعهٔ شوق از طبع موزوں
چو شاهینِ فرق تراز و نشیند

اے چه می پرسی که دلدارِ کجا می باشد
راست گویم بدل اہلِ صفا می باشد

خود فراموش چه ماند شب ہجراں یارب
دل کجا صبر کجا یار کجا می باشد

پیش و پس راست و چپ ہیچ نیابی ہرگز
دلِ پامال بزیر کف پا می باشد

آہ مظلوم مپندار ندارد اثرے
منتظر رحمتِ حق بهر دعا میباشد

غیر ممکن که دریں دهر بمانی تا دیر
جز به یک شب نه مسافر بسرا میباشد

رهرو منزلِ مقصود نه خسپد غافل
همه تن گوش بر آوازِ درا میباشد

بر خطاهائے بزرگاں نتواں حرف گرفت
باش هشیار که ایں سخت خطا میباشد

همره آں شه خوبی پئے دل بردن خلق
لشکر غمزه و انداز و ادا میباشد

شکر آمیز لعابِ دهن شیرینش
خوشتر از ذائقه آب بقا میباشد

آشیاں مرغِ هما کرده بزیرِ بامش
زانکه سلطانِ دکن ظلِ خدا میباشد

تکیه بر فضل خدا شوق بکن در هر کار
می شود انچکه منظورِ خدا میباشد

قیس را دیدم ز غیر و آشنا بیگانه بود
پیش لیلیٰ هوشیار و پیش ما دیوانه بود

بود یارب دوش لطفِ زندگی در میکده
رقصِ مستاں بود و دورِ ساغر و پیمانه بود

پایه ام افزوده تا چرخ چهارم مقدمش
از فروغِ روئے تاباں رونقِ کاشانه بود

چوں نباشد ایں دلِ بخت سیه در کشمکش
زلفِ دل آویز بود و نیز دلکش شانه بود

مرغِ دل چوں دید خال و کاکلش آمد اسیر
دام بر گسترده بود و بر فشانده دانه بود

با خدنگِ نوکِ مژگاں هم ز شمشیر ادا
بهرِ دل بردن سرِ من حملۂ ترکانه بود

بالیقیں توفیقِ نیکو همنشش بوده است
دوش دیدم زاهدے را بر درِ میخانه بود

شیخ از گستاخیٔ شب بهرِ حق معذور دار
صحبتِ آزادگان و محفلِ رندانه بود

شب درونِ میکده دیدم تماشائے عجیب
باده نا پیموده خالی خُم تهی پیمانه بود

بعدِ مردن اے فلک خاک و کلوخ و سنگ و خشت
بر سرِ یار ریختن کے شیوۂ مردانہ بود

شوقؔ را دیدم بزندانِ غمِ عشقِ بتاں
خاک بر سر سر بزانو پائے در جولانہ بود

یاد است آں زمانہ کہ ایں خاکداں نبود
آمادۂ جفا و ستم آسماں نبود

طوفانِ نوح کشتئ و ہم بادباں نبود
خوانِ خلیل بود و کسے میہماں نبود

ذوقِ شراب خواہشِ وصلِ بتاں نہ بود
خم گردنے ز منتِ پیرِ مغاں نبود

تلخئ مرگ در دلِ کوہکن نہاں نبود
واقف دہن ز لذتِ شیریں زباں نبود

گلچین و دام و دانہ و ہم باغباں نبود
صیاد و مرغ و شاخ و گل و آشیاں نبود

کالائے عیش و نقدِ غمِ دو جہاں نبود
بیم و رجائے حشر بہ وہم و گماں نبود

مدحِ عزیز و ہجوِ عدو بر زباں نبود
حاصل ہمیں کہ ہستئ ایں بود و آں نبود

نشکست مہرِ لب اثرِ رعبِ حسنِ بت
عاشق شبِ وصال کز و ہم زباں نبود

از فرطِ شوق سر تہِ خنجر نہادہ ایم
قاتل ترا اگرچہ سرِ امتحاں نبود

زاں دم اسیرِ کاکلِ شبرنگ بودہ ایم
ایں تار و پودِ کہکشاں نبود

واللہ چہ خوش زمانۂ طفلی گذشت حیف
فکرے ز شکر و شکوۂ پیر و جواں نبود

اے تیغِ ناز کردۂ در دم تو فیصلہ
مارا بہ سخت جانئ خود ایں گماں نبود

اصغا نکرد بود فقط حرفِ مدعا
قصہ دراز و طول و کہن داستاں نبود

ما بر سوالِ وصل جوابے نیافتیم
او را دہن نبود کہ ایں چیستاں نبود

شکرِ خدا بہ خلوتِ جاناں رسیدہ ایم
دربان نبود و شب بدرش پاسبان نبود

سودائے وصلِ حسن فروشِ بتانِ شوخ
با نقدِ جانِ عاشقِ شیدا گراں نبود

شاید کہ **شوق** در غمِ ہجراں زجاں گذشت
امشب صدائے نالہ و آہ و فغاں نبود

ندانی کیست کاں گل در چمن بود
حسن بود و حسن بود و حسن بود

ہماں یک پرتوِ برقِ تجلی
فروغِ طور و شمعِ انجمن بود

بہ گلبانگِ الستِ روزِ میثاق
بلے گویاں ہمیں گل پیرہن بود

بپرس از سوختگانِ شمع رویش
پر از پرہائے پروانہ لگن بود

بیادِ گیسوئے آں سروِ قامت
بہر دم پیشِ من دار و رسن بود

مرا اندر خیالِ زلف و عارض
کہ حاصل روز و شب سیرِ چمن بود

بدریائے محبت غوطہ خوردن
دو عالم را ہمیں چاہِ ذقن بود

ز انوارِ جمالِ عکسِ رویش
بہ حیرت آئینہ در انجمن بود

دلا در حلقۂ شوریدگانش
گریباں چاکِ قیس و کوہکن بود

عبث در جستجو بودم شبِ وصل
دلم در بندِ زلفِ پرشکن بود

سکندر را گدا یا نہ پسِ مرگ
تہی دو دست بیروں از کفن بود

مگر مارا ز فیضِ لطفِ ساقی
مئے جاں بخش در کام و دہن بود

نہ سیم و زر چہ حاصل سر ترا **شوق**
ہمہ قربانِ فرقِ سیمتن بود

همین حال که در انتظار می گزرد
بیا که عمر من خاکسار می گزرد

ز خاکِ من اگر آں شہسوار می گزرد
خوشا نصیب گردوں غبار می گزرد

بہ سوئے یار پیامے گہے ز من نبرد
صبا اگرچہ بہ شہر و دیار می گزرد

تو عندلیب بکش نالہ یا ترانہ بسنج
خزاں ہمی گزرد ہم بہار می گزرد

جبینِ عجز بہ خاکِ درِ بتاں سودں
بہ اوج چرخ سرِ افتخار می گزرد

اگرچہ بوسہ دہد او مرا کہ یا دشنام
ترا رقیب چرا ناگوار می گزرد

ز وصل بر خورم و یا کہ جاں بر افشانم
ہمیں خیال بدل بار بار می گزرد

ز حالِ دردِ فراقش تو چارہ ساز مپرس
کہ روز و شب ہمہ در اضطرار می گزرد

ہمانست قاتلِ من کو ز پیشِ مدفنِ من
کشیدہ دست بہ دوش شرمسار می گزرد

دلا ز عمرِ گزشتہ چہ مایہ یاد کنی
ہزار حیف کہ لیل و نہار می گزرد

ہزار شکر کہ در عہدِ شاہ آصف شوق
بہ اطمینان ہمہ کار و بار می گزرد

تشنہ گلو در خورِ خنجرِ براں نماند
درد چو از سر گذشت حاجتِ درماں نماند

عکس نگیں چوں نشد زلف و خط و خالِ او
روئے بہ آئینہ دیدۂ حیراں نماند

بر رخِ گلگوں قبا چوں بفتادش نظر
مرغِ چمن را ہوس از گلِ خنداں نماند

عیش و طرب رنج و غم دست و گریباں بہم
بے خلشِ خار ہم پائے گلستاں نماند

دیدۂ عبرت کشا گردشِ دوراں نگر
دلقِ گدا ہم نماند افسرِ شاہاں نماند

ہست سرائے جہاں رہگزر رہروان | رستم و اسفندیار سام و نریمان نماند
قول و قسم تا کجا شرم بکن از خدا | اے بت پیمان شکن وقت بپیمان نماند
صبر و خرد ہوش عقل نذر بتاں شد کنوں | ہیچ متاع من بے سر و سامان نماند
بے خبر او زمن، من بہ بلا مبتلا | تنگ ز جاں آمدم کار بجانان نماند
گرچہ من از بخت بد روز سیہ دیدہ ام | لیک ہم از خوئے بد خوبی خوبان نماند
از کف آں بادہ کش ساغر مے در ربود | زاہد نا اہل را پاس حریفان نماند
دست جنوں مرحبا کار بآساں گرفت | دامن و ہم آستیں جیب و گریبان نماند

بود بہم گفتگو کوہکن و قیس را
شوق چو آزاد گشت رونق زندان نماند

شمع رویت طعنہ بر خورشید عالمتاب زد | لعل سرخت خندہ بر برگ گل شاداب زد
گر خیال شام فرقت کرد روز من سیاہ | یاد زلف ترک ہم غارت متاع خواب زد
بہ سواد خال ہا سازش زحیر ستم و شبا صل | مردم چشم ترم تیر نظر بر تاب زد
از شکست مہر تو بس مہی اثبات خورد | ہر کہ او سنگ نفی بر شیشہ اسباب زد
زندگی شد تلخ از حسرت بہ فرہاد حزیں | بوسہ آں شیریں دہن چوں بر لب عناب زد
صبح شد لیکن نیامد صرف مطلب بر زبان | گو بہانہ چوں شب خلوت سخن اطناب زد
از ہوس خواستم بے تابی دل را علاج | او بسہ بر پارہ دل پارہ سیماب کرد
ناخدا از جوش طوفان سرشک چشم ما | خود صد پا غوش سر حلقہ گرداب کرد

عاشقِ دلدادهٔ شب‌های یادِ آن گلگون قبا
اشکِ رنگین بر زمین از دیدهٔ خوناب زد

کاتبِ تقدیر بهرِ انکشافِ حالِ من
از یدِ قدرت به لفظِ کلک هم اعراب زد

حسرتا نشنید دیگر لفظ جز لفظِ معاف
شوق چون دست طلب در دامن احباب کرد

عشق آفت تا بجان مست و هوشیار آورد
سرکشان را همچو نگون سر بر سرِ دار آورد

کن نظر بر شانِ اربابِ جنون بادِ صبا
خاکِ زیرِ پائے مجنون را بکهسار آورد

از بتانِ سنگدل امید برخوردن مدار
غنچه برگ و گل کجا خشکیده اشجار آورد

اینقدر سرکش مشو بر سربلندی‌هائے خود
بین که آخر سرو در گل پائے پندار آورد

نیست جائے دم زدن کس را بفرمانِ قضا
میت تازه سوئے هر گورِ مسمار آورد

ناخدا بر کشتیِ عمرِ روان غرّه مکن
سخت گردابِ بلا این چرخِ دوّار آورد

ناخنِ پائے محمدؐ را نیرزد دو جهان
گر زلیخا همچو یوسف صد خریدار آورد

بهرِ فخر و شانِ عظمت‌هائے خود روح الامیں
طرّه از نعلینِ احمدؐ زیبِ دستار آورد

بین که رضوان روز و شب حور و ملک جن و پری
در حضورِ روضهٔ احمدؐ پرستار آورد

دامِ گیسوئے محمدؐ دمبدم در هر شکن
صد هزاران طائرِ دل‌ها گرفتار آورد

شوق بر نامِ محمدؐ کے عجب باشد شنو
مژدهٔ صد ساله خود را اگر گفتار آورد

بالائے سرِ عرش بود جائے محمدؐ
رخشنده چو خورشید سراپائے محمدؐ

صد حصه فزونست به انوار و تجلی — از پنجهٔ خورشید کفِ پائے محمد
حور و ملک و جن و پری آدم و حوا — قربان همه بر رخ زیبائے محمد
نخل و ثمر و برگ و گل و غنچه و بلبل — مست از نگهٔ نرگسِ شهلائے محمد
طرزِ روشِ عاشق دلداده چه پرسی — از خویش رمیداست ثناسائے محمد
رنگِ دگر آورد سرِ بزمِ دو عالم — در چشم زدن گردشِ مینائے محمد
منصور خروشید سرِ دار به مستی — پر جوش بود نشهٔ صهبائے محمد
زاهد بحرم سجده کناں روئے بکعبه — افتاده منم بر درِ والائے محمد
غم نیست اگر نیست چراغ سرِ تربت — شمعیست بدل داغِ تولائے محمد
در وادئ ایمن بسرِ طور چه جوئے — موسیٰ همه جا هست تجلائے محمد

بشنو تو زلیخا سخن **شوق** که یوسف
هم بود بدل عاشق شیدائے محمد

کیست در وصفِ محمد خامه فرسائی کند — در کتابِ خود خدایش چهره آرائی کند
جلوهٔ روئے محمد نورِ ذاتِ کبریاست — زاں سبب روح الامیں پیشش جبیں سائی کند
از رموزِ واقعاتِ کاں شبِ معراج رفت — عقلِ ناقص ما چه یارا کو شناسائی کند
دم مزن از معجزاتِ عیسوی کانجا بیا — هر یکے نامِ خدا کار مسیحائی کند
بوسه گاهِ قدسیاں است آستانِ مصطفیٰ — خاک بوسِ درگهت در دو سرا رائی کند
اے شوقِ غمگین و دل آزاریِ ظلمِ عدو — رحمة للعالمیں هر دم دلاسائی کند

پیشِ رنگینِ عارضت لعل لبِ عجز نما
کے گُلِ گلزارِ جنت لافِ رعنائی کند

می نہ زیبد اے فلک با اینہمہ داغِ کسوف
مہر و مہ پیشِ رُخش دعوائے زیبائی کند

بر لبِ کوثر ز بہرِ تشنگانِ اُمم
کیست غیرِ حیدرِ کرّار سقائی کند

مرحبا کُشتی بہ غمزہ عاشقِ جانباز را
رقصِ بسمل ہم تماشا کن تماشائی کند

جلوہ فرما یا محمدؐ جاں بلب آمد بہ ہجر
تا کے با دلِ مضطر شکیبائی کند

ولہ

چوں محمدؐ را بخلوت اتفاق افتادہ بود
مقنعِ انوار بر نیلی رواق افتادہ بود

بوسہ می زد در شبِ معراج جبرئیلِ امیں
ہر کجا نقشِ کفِ پائے بُراق افتادہ بود

بر سرِ عرشِ بریں بنہاد چوں احمدؐ قدم
پایۂ جملہ رُسل بالائے طاق افتادہ بود

نعرۂ اللہ اکبر شد بلند از چار سُو
الاماں ناقوس را ہم اختناق افتادہ بود

زاں مئے عشقِ محمدؐ تا ابد مستی کنند
قطرۂ در ساغرِ اہلِ مذاق افتادہ بود

یا محمدؐ جرعۂ زاں آبِ حیواں بہرِ آں
خضر عمرے بر درت در انطلاق افتادہ بود

مہی کابینِ حورِ عین غلط ثابت نشد
از منِ دیوانہ چوں تین طلاق افتادہ بود

میتواں خوردن کباب از رانِ آہوئے حرم
زاں نگاہِ شوخ بر سیمینہ ساق افتادہ بود

ایزدِ غفار بخشد عاصیاں را بحساب
محتسب بے سود در بندِ سیاق افتادہ بود

مرہمِ زنگار کے آرد الٰہی التیام
بر سرِ زخمِ جگر خطِ شقاق افتادہ بود

شب بدردِ فرقتِ آں دلبرِ آرامِ جاں
شوق اندر رحمتِ مالا یطاق افتادہ بود

وله

چون جرعه کشند از مئ عرفان محمد — رقصند بهر میکده مستان محمد

مستانه مشتابند به تن جامه دریده — دلداده سوئے بزم حریفان محمد

از عرش بیایند ملک بهر ستودن — در انجمن مدح سرایان محمد

یابند ز رضوان صله مدح سرائی — در گلشن فردوس ثناخوان محمد

دل می تپد اے خضر ببر سوئے مدینه — از بهر قدمبوسی دربان محمد

جبرئیل امین گرچه پرد تا سر سدره — کم نیست ازین پایهٔ دربان محمد

ابواب سعادت سر عشاق کشاید — دلبستگی کاکل پیچان محمد

اے چرخ چه نازی به علو پایگی خود — دستت نرسد تا سر ایوان محمد

بالائے فلک حکم چو شد پس کامل — شق گشت و برآمد ز گریبان محمد

هر صبح فروزد رخ خود مهر جهانتاب — از روشنی شمع شبستان محمد

ادریس و سلیمان و صفی عیسی و موسی — یابند همه بهره از خوان محمد

تشویش چه از لغزش پا روز قیامت — والله من و دست بدامان محمد

آمرز مرا بهر محمد تو خدایا
شوق است غلامی ز غلامان محمد

این ناز و این کرشمه اگر این ادا بود — اے جان من سلام که حافظ خدا بود

ما کشتگان خنجر عشق محمدیم — یک تار موئے زلف نبی خونبها بود

اے دل زخستہ حالیِ خود نالہ ہا مکن | نام نبی دوائے ہمہ دردہا بود
گو جاں رود بہ عشقِ نبی ہیچ غم مخور | ہرگز جنیں نہ شیوۂ اہلِ وفا بود
نعلینِ پاک تاجِ سرِ ہر کسیکہ شد | او را گہے نہ خواہشِ ظلِ ہما بود
بیشک کلیدِ عقدۂ احوالِ بندگاں | واللہ جنبشِ لبِ معجز نما بود
ہر کس کہ جامِ الفتِ احمد چشیدہ است | او بیخبر ز خویشتن و ماسوا بود
آتش زدیم و نسخۂ اکسیر سوختیم | زاں رو بپا کہ خاکِ درش کیمیا بود
جز مصطفےٰ قسم بخدا بہرِ عاصیاں | دیگر کدام حامیِ روزِ جزا بود
اینست شان و عظمتِ سلطانِ انبیا | شاہ و گدا بہ بارگہت جبہہ سا بود

یا مصطفےٰ بشوقِ حزیں یک نظر بکن
تا کے بدرد و رنج و بلا مبتلا بود

سزد نخست سپاسِ خدای ربِ عباد | سپس درود بخواں بر رسولِ پاک نہاد
ظہورِ کون و مکاں شد ز نورِ ختمِ رسل | برو سلام بر اصحاب و آلہ الامجاد
ہموں تجلیِ ذاتست ظاہر و باطن | کریم چو ابر [illegible] غناد
طفیلِ احمد و زہرا علی حسین و حسن | ظہور کرد صورہاے عالمِ ایجاد
ز نورِ روے نبی ذرہ ذرہ می تابد | چنانکہ مہر درخشندہ در ہمہ خورداد
از انکہ مثلِ محمد دگر نہ صورت بست | خجل چو آئینہ شد روحِ مانی بہزاد
شجر بحکمِ حبیب چناں چناں آمد | گواہی داد بہ اعجاز ریزہ ہاے جماد

شده است بر همه روشن چو نور صبح   چه غم ندید اگر دیدهٔ کور سواد
کنون زمانه بجور و ستم کمر بسته است   کجا مدیم کسی نشنود دگر فریاد
نگاهِ رحم محمد بر امّتِ عاصی   که مبتلا نشود در بلا چو قومِ عاد
بحقِ پنجتنِ پاک ای خدای کریم   نگاه دار بملکِ دکن ز شر و فساد
دکن بهشت و چو رضوان شه دکن بادا   الهی تا به ابد کشورِ نظام آباد
شد از اسیریِ دام ولای شاهِ دکن   جهان و اهلِ جهان همه ز غم آزاد
نشان نداد کسی جز درِ تو ما وای   کلیدِ لطفِ تو درها بروی خلق گشاد
شها به خسته دلِ بندگانِ خویش به   بلطف مرهمِ تازه که کرده ایجاد
قسم بنامِ خدا زیرِ طاقِ چرخ برین   شده به عهدِ تو محکم بنای عدل و داد
به فیضِ تو همه آسایشی که هست امروز   بود به گوشهٔ دل تا به روز فردا یاد
خدا دراز کند عمرِ شاه و شهزاده   به سالهای فزون از شمار و از تعداد

سروش داد بشارت بدو جهان شوق
نوید صحتِ شاهِ دکن مبارکباد

خون چکان تیشه بکف باز چو فرهاد آمد   داغ بر دامنِ دل از غمِ استاد آمد
ناگهان از طرفِ گوشهٔ وادی خموشست   شور برخاست که آمد ستمِ ایجاد آمد
دانه از خرمنِ او هیچ نچیدم که هنوز   بسرم دامِ غضب بهر زدهٔ صیاد آمد
گرد پرواز چو جان صیدِ فراموش شده   ای خوشا وقت که این وقت ترا یاد آمد

رنج بردیم همه عمر ز درد فرقت — لیک از ضعف نه بر لب گہے فریاد آمد

مایل جامه دری چوں شدم از جوش جنوں — قیس از راهِ کرم بر سرِ امداد آمد

هیچکس را نه بجا ماند بسر هوش و خرد — پائے کوبان چو سرِ بزم پریزاد آمد

اے اجل تا بکجا بار گراں جانی من — بیں کنوں سست شد نک خنجر فولاد آمد

شد خجل پائے بگِل سرو بگلزار جہاں — بهر گلگشت چو آں غیرتِ شمشاد آمد

نیست امید کشادِ درِ توبه زاہد — مہر بر لب سرِ محفل بت کیاد آمد

شوق در محفل و مجمع اغیار چو دید — باز پس گریه کناں با دلِ ناشاد آمد

جام بر کف آں بت بدست در آغوش بود — یاد ایامے که در میخانه نوشا نوش بود

بود برپا شب درونِ میکده ہنگامه — محتسب بیرون و حیرت زده خاموش بود

چوں به خلوت آمد آں چشم و چراغ عاشقاں — شمع اندر پردهٔ فانوس هم خاموش بود

حیرتم با وصف شوخی و شرارت آں صنم — در شب خلوت الهی چوں چراغ خاموش بود

خیر بادا اینکه شب در بزم رند و میفروش — اے چه باشد هر یکے بر جا خود خاموش بود

باغباں ناگه خبر چوں ز آمدِ صیاد داد — هر کجا نالاں به خود در زیر چمن خاموش بود

از که می جستم نشان جاده و راهِ عدم — هر چراغ گور دیدم مرده و خاموش بود

یک بیک برخاست ساقی مہر مینا بر شکست — دید چوں از شور قلقل بام مے خاموش بود

بهر میکشی سر گوشیها جام مے — بود با ساقی مگر دیوار را هم گوش بود

اینقدر زود و سبک رفته بگوشش ناله ام
یا که او دوش صبا بود و صبا همدوش بود

انقلاب هر رنگ نظم دیگر ریخته
شیر بیشه در کمین آهوئے پئے خرگوش بود

زاهدا نادیده کردی منع از عشق بتان
دیدی چون روی بتان گم کرده عقل و هوش بود

شوق را دیدیم در هر کار بعد از امتحان
خود غرض خود کام و خود مطلب همه خودکوش بود

چه دانی چیست آن از سینهٔ تفتیده بیرون شد
دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

رقیب آمد بخلوتگاه دیدار و کنار من
فغان برداشت از حسرت بخود پیچیده بیرون شد

ز راه سحر پردازی نگاه شوخ فتانش
در آمد صاف در سینه دلم دزدیده بیرون شد

هزاران آفرین بر شوخیٔ شوق نگاه من
که شئے گل ز گلزار جمالش چیده بیرون شد

شبے آن سنگدل در محفل دلدادگان آمد
بمیزان نظر دلهای ما سنجیده بیرون شد

بامید وصالش بود خوش روح در قالب
نشد آخر میسر عاقبت رنجیده بیرون شد

شب خلوت سبب آن کافر پنهان گسل از من
سبک دامن فشان هم زیر لب خندیده بیرون شد

تو ظرف بین که اندر بزم ما چون محتسب آمد
لبے پایئے خم دست سبو بوسیده بیرون شد

چه مایه بود حسرت در دل شوق حزین آخر
خدا بخشاد جان من ترا نادیده بیرون شد

نرگس همه تن چشم و همه گوش سمن شد
چون نغمه سرا شوق سر بزم سخن شد
بر مصحف رویش چو خط سبز دمید است
والله که این حاشیه تفسیر متن شد

چوں بہ سرِ کوئش ز رہ دور رسیدیم
بے شبہ ز دل دور ہمہ رنج و محن شد

حاجت بہ شہیداں تو با غسل و کفن نیست
غرقند بہ خوں دامنِ شمشیر کفن شد

از عرضِ تمنائے گل مقصود نہ چیدیم
صد حیف کہ دل تنگ مگر غنچہ دہن شد

اے شیخ گناہِ من بیچارہ چہ بوداست
ایں قلقلِ مینا سببِ توبہ شکن شد

منصور بجا گفت اگر گفت انا الحق
ایں نیز بجا شد کہ سرِ دار و رسن شد

در دیدہ و دلہائے دو عالم بکند جائے
آنکس کہ فدائے شہ محبوبِ دکن شد

ہر ذرہ ز فیضِ نظرِ حضرتِ آصف
تابندہ خورشید سرِ چرخِ کہن شد

از بیکسئ شوق ستمدیدہ چہ پرسی
در آرزوئے وصلِ تو آوارہ وطن شد

گر وصل ز نقدِ جاں گراں شد
عاشق بہ ستم نمی تواں شد

اے نامِ خدا کہ نامِ پاکت
نقشِ دلِ ما و حرزِ جاں شد

کن مسکنِ خویش بے تامل
مسکینِ دلِ من ترا مکاں شد

در شامِ وصال ذکرِ ہجراں
افسوس کہ طولِ داستاں شد

صد حیف کہ شد بہار آخر
آغاز چو موسمِ خزاں شد

تا چرخ رسید دودِ آہم
خاموش چو شمعِ بزمِ جاں شد

از خوفِ نگاہِ قہر آلود
لرزندہ زمین و آسماں شد

دلہاست اسیرِ دامِ کاکل
شیدائے جمالِ تو جہاں شد

سنبل بپیچید و دید نرگس — سوسن با غیر همزبان شد

برباد زدیم تخمِ اُمید — همرنگ زمیں چو آسمان شد

آئیم چگونه بر درِ تو — افسوس رقیب پاسبان شد

بر مُردنِ من یقیں نه کردی — بر مرگِ عدو چرا گمان شد

صد خار بپائے گُل خلیده — ایں ثمرۂ بخت باغبان شد

با تیرِ نگه کنوں چه حاصل — از ضعف چو پشتِ من کمان شد

بے سود مزن تو تازیانه — خود توسنِ عمرِ ما روان شد

اے شیخ خصوصیتِ نهانی — از طرزِ بیانِ تو عیان شد

ایں جانِ عزیز باد قربان — امروز خلیل میهمان شد

جز ختمِ رُسل بروزِ محشر — دیگر نه شفیعِ عاصیان شد

کن رحم بحالِ **شوق** اکنوں
از صدمهٔ هجر نیم جان شد

گواهی ز قرآن بشانِ محمدؐ — کلامِ الٰهی زبانِ محمدؐ

جبیں سجده ریز درِ شاهِ عالم — سرم بر سرِ آستانِ محمدؐ

همه را بدادند مقدار قسمت — نصیبے ز ذوقِ ایمان زخوانِ محمدؐ

فدایش کنم جسم و جاں گر بخلوت — برد چوں مرا پاسبانِ محمدؐ

چه پرسی ز شان و شرف منزلِ او — بود در عرشِ اعظم مکانِ محمدؐ

به معراج نگزاشت نعلین از پا — که باشد چنیں شان آن محمدؐ
نه هرگز ز اعدا مضرت رسیده — خدا بود چوں مهربان محمدؐ
متاع شفاعت خدائے دو عالم — خریدار شد از دوکان محمدؐ
درخشاں بسے لعل مقصود ما را — برآریم اے دل زکان محمدؐ
نوید نجات امم روز محشر — بود عفو عفو سگان محمدؐ

بود شوق بے شبہ تکمیل ایماں
کلام محمدؐ - بیان محمدؐ

عارضش گر به ته زلف چلیپا ماند — روزم از تیرگی بخت چو شبها ماند
روز غم گر نه مبدل شود از شام بلا — روزم از تیرگی بخت چو شبها ماند
بے تردد نتواں یافت سراغش هرگز — گو کسے در حرم و کعبه کلیسا ماند
پا شکسته چو بود در ره عشقت غلطاں — خونچکاں آبله بر جسم سراپا ماند
ساقیا بیں که اگر در خم و مینا ساغر — خوں من ریز چو یک قطره صهبا ماند
برهمن شیخ به دیر و حرمش کے یابند — او بیکجا نه بود گو که بهرجا ماند
چوں نه برپا کند امروز قیامت عاشق — تا کجا منتظر وعدهٔ فردا ماند
مژده باد به موسیٰ ارنی گوے زما — جلوه اش بیں که اگر هوش خدارا ماند
بر سر طاق منه تا که بزیر نظرم — ساقیا بهر خدا ساغر و مینا ماند
ماند و یا که نماند دل غمدیدهٔ من — لیک در پهلوئے من یار دل آرا ماند

هیچ پروا نبود گر نه بود جان و جگر
شوق باید که سلامت سر و سودا ماند

قیس چون با نگهه گرم مقابل افتاد
جا بجا داغ سر پردهٔ محمل افتاد

رقص بسمل همه سوئے تماشا کردم
گذرم دی چو سر کوچهٔ قاتل افتاد

نیست آن خال سیه زیر زنخدان بینی
بلکه هاروت دلم در چه بابل افتاد

بعد طوفان به کنار لحد آسوده شدم
کشتی عمر کنون بر لب ساحل افتاد

باش خاموش مگو هیچ ز ناصح مستیز
چه توان کرد دلا کار ز جاهل افتاد

جان بلب آمد و بیرون نشد از سختی نزع
این تن آسانی من باعث مشکل افتاد

فاصله داشت نه جز کشش نفس عدم
بے خبر این دل من دور ز منزل افتاد

گرهٔ بخت کجا ناخن تدبیر کشود
شیخ بے سود پئے عقد انامل افتاد

پائے کوبان شده دیوانه ز بس جوش طرب
حلقه حلقه پس پشتش چو سلاسل افتاد

زاهد و رند درین میکده آیند و روند
محتسب از چه پئے خارج و داخل افتاد

مطلع صبح نکو بختی عالم دیدم
نظرم چون به رخ زهره شمایل افتاد

صبحدم از پئے گلگشت چو آمد گل رو
در چمن از همه سو شور عنادل افتاد

شوق تا حشر سر خویش نخواهد بر داشت
چون به نقش قدم رهبر کامل افتاد

چون فلک را شرر از آه و فغانم دادند
مهر بر سوخت که آتش به جهانم دادند

رنگ تاریکیِ اعدائے سیہ بختاں را
رونق از آہِ پر از دود دخانم دادند

شور بختیِ ازل انچہ بمن کرد نصیب
خبر از حالِ دلم شور و فغانم دادند

باغباں رو کہ چہ پرسی ز گل و غنچہ ثمر
عوضِ بادِ صبا بادِ خزانم دادند

زانکہ بر ہستیِ خود وہم یقینی دارم
شد یقیں روزِ ازل وہم و گمانم دادند

زندگی ریخت بسے رنج و بلا بر سرِ من
زیرِ دامانِ اجل لیک امانم دادند

قامتم را کہ شود تا ہدفِ تیرِ قضا
از پئے چلہ کشی خم بہ کمانم دادند

در رہی چند از و نقدِ دل و جاں از من
یوسف ارزاں بہ زلیخا و گرانم دادند

می شود بند دہان و لبِ شیریں فرہا
لذتِ شہد و شکر چوں بہ بیانم دادند

پر نکلاں زنگ بنکہ ملیحانِ دکن
بہرِ پاشیدنِ بہ زخمِ نہانم دادند

می تواں برقِ سخن ہم بسرِ طور زدن
شوق تا چوں طبع و زباں شعلہ فشانم دادند

نورِ ابدی جلوۂ دیدارِ محمد
دامِ دلِ من کاکلِ خمدارِ محمد

جز وحی حدیثے ز زبانش نبرآمد
قرآں و لیک است بگفتارِ محمد

ایمان متابعت بہ دل ... ما
بود است خدا نیز خریدارِ محمد

چیدم گلِ مقصود با ... تمنا
ہر دم بدمم صبح ز انوارِ محمد

واللہ بجز شربتِ دیدار مسیحا
ہمت نپذیرد کہ بیمارِ محمد

بود است و انجم و خورشید درخشاں
از پرتوِ نورِ رخ و رخسارِ محمد

حور و ملک و جن و پری حضرِ رضواں — باشند بدل جملہ پرستارِ محمدؐ
بیروں نشود یک سرِ مو مرکزِ عالم — از دائرۂ خط کشِ پرکارِ محمدؐ
تا حشر تر و تازه و شاداب و معطرا — گلزارِ خلیل است زگلزارِ محمدؐ
آں بخت بلندیم کہ بارِ غمِ محشر — بردوش گرفته است علمدارِ محمدؐ

اے شوق سر و چشم بدہ مژده که باشد
آزاد ز داریں گرفتارِ محمدؐ

در بندِ غم و دردم اظہار نمیگنجد — ہرگز بہ لبِ زخمم سوفار نمیگنجد
از جنبشِ لبہایش صد شور و فغاں خیزد — در سرّ خموشیش گفتار نمیگنجد
منصور نگہداری پاسِ ادبِ حق را — ایں شورِ انا الحق ہم بردار نمیگنجد
گو وعدۂ فردا شد لیکن بدلِ مضطر — اقرار نمیگنجد انکار نمیگنجد
ہر چند لبِ شیریں گو تنگ شکر باشد — لیکن بہ پئے بوسہ تکرار نمیگنجد
اے رخنہ زن زاہد از ریشہ دوانیہا — در دانۂ تسبیحت زنار نمیگنجد
در دست بو و تسبیح بردوش مصلائے — ایں طرز ریاکاراں در کار نمیگنجد
گو مجمع اغیار است در محفلِ او لیکن — دیگر بدلِ عاشق جز یار نمیگنجد
ایں ہست نا کثرت چوں عینِ فنا باشد — در دیدۂ وحدت بیں نہار نمیگنجد
جز رحمتِ عامِ او در عفوِ گناہِ ما — طاعات نمیگنجد کردار نمیگنجد
اے شوق چہ می نازی بر طبعِ رسائے خود — در تنگیِ طبعِ تو اشعار نمیگنجد

اورنگ نشین چون شہ عثمان دکن شد — نوروز پئے شام غریبان وطن شد
آن تاب و توان یافت چو از فطرت ... — ہم سرو بہ یکپائے خرامان چمن شد
گلچین ز پے طرۂ شاہانہ بچینید — پر از گل مقصود چو دامان چمن شد
از جوشش و لبستگی نافہ کشائی — صحرائے دکن رشک بیابان ختن شد
روم و حلب و ہند بصد صدق و صفا — قربان دکن شد ہمہ قربان دکن شد
از روشنی شمع شبستان بشاشت — پر نور ہر یک گوشۂ ایوان دکن شد
چون خلق بنام شہ عثمان بنازد — زان رو بخدا افسر شاہان زمن شد
اے تاج سلاطین جہان صرف نثارت — واللہ ہمہ گوہر غلطان عدن شد
خورشید خجل پائے بگل سرو صنوبر — از رشک قد و عارض خوبان دکن شد
این کافر و مومن ہمہ قربان تو گشتن — واللہ توی رکن زمان و دکن شد
اے شوق ز تاثیر صبا در مضمون — خون است جگر لعل بدخشان یمن شد

ولہ

بسوئے تشنگی قاتل بصد ناز و ادا آمد — سر عشاق گویا بر سر تیغ قضا آمد
ز پا افتادہ بود از لغزش مستانہ در راہے — پئے امدادم ملکش ہمت مرد خدا آمد
بہر دم از تپ سوز فراق و درد ہجرانش — مسیحا بر سر بالین من آخر کجا آمد
بہ سجدہ دعا کردم سر دار الشفا گردم — نہ آخر سودمند دل دعا آمد دوا آمد
خدارا اے بت کافر ستم افزون مکن بر من — کہ ہر دم بر جفا تو مرا یاد خدا آمد

به بیں از دیدهٔ بینا حقیقت کفر و ایماں را   به باطن یکدگر باہم به ظاہر گو جدا آمد
شبِ خلوت بیامد بے تکلف در کنارِ من   بزورِ شوخیش نازم که غالب بر حیا آمد
زہے شانِ خدا شانِ محمد از ازل باشد   بہر محتاج ذاتِ احمدی حاجت روا آمد
نگشته ہیچکس مایوس زینجا از امید خود   کزاں بر آستانِ مصطفےٰ شاہ و گدا آمد
فدائے گیسوئے احمد دل و جان شبِ یلدا   که بہر دفع تاریکی چو والشمس الضحیٰ آمد

بسے در کوفتم دیر و حرم را شوق حیرانم
نه ہم زاں سو صدا آمد نه ہم زیں سو ندا آمد

ببیں نامِ خدا نیکو طریقِ بندگاں باشد   زباں در وصفِ سلطانِ دکن گوہر فشاں باشد
الٰہی تا جہاں باشد شہ ما حکمراں باشد   طفیلِ مصطفےٰ خورسند و خرم شاد ما باشد
پئے شادابیِ ایں تازه گلزارِ شہنشاہی   محمد آبیار و خضر و رضوا باغباں باشد
زہے شانِ جلال و شوکت و عز و وقارِ او   الٰہی بر درِ آصف سلیماں پاسباں باشد
شہا نامت بود نقشِ نگینِ خاطرِ عالم   جہاں زیرِ نگیں باشد نگیں زیبِ جہاں باشد
سرِ شہزادگانِ ظلِّ ہمایوں وا نما بادا   بچشمِ خاکساراں ہم غبارِ آستاں باشد
مبارک باد یارب تاجپوشیِ شہ آصف   بزیرِ حکمِ سلطانِ دکن جمله جہاں باشد
به بیں فیضِ ایں زیبا ہمایوں تختِ اعلائی   به بیں ہر گوشهٔ ملکِ دکن رشکِ جناں باشد
به فضلِ خالقِ سبحاں درینعالم بصد شوکت   تو باش اے شاہِ آصف تا زمین و آسماں باشد
زبہر خسته دل آوارگانِ دشتِ محرومی   یقیں ہر گوشهٔ ملکِ دکن دار الاماں باشد

همیشہ یارِ تو باشد شہا عیش و طرب راحت
غم و رنج و تعب دایم نصیبِ دشمناں باشد

زہر جا قافلہ در قافلہ سوئے دکن آید
زلیخا یوسفِ مصری امیرِ کارواں باشد

نہ خوفِ محتسب ہم عس اندیشۂ واعظ
بکف ساغر درونِ بزم ما پیرِ مغاں باشد

چہ بیم از مہرِ محشر ما گنہگاراں امت را
سرِ ما سایہ گستر چوں شفیعِ عاصیاں باشد

بہ بخشد عاشقاں را جان تازہ شوق چوں ہر دم
بوقتِ نزع ہم نامِ محمد بہ زباں باشد

خاکِ گردم بسرِ رہگذارِ بغداد
سرمہ در دیدۂ من بادِ غبارِ بغداد

چوں مرتب شدہ فہرستِ بلادِ اعظم
شد پس مکہ مدینہ چو شمارِ بغداد

واجب است اول دیا بعد رسیدن آنجا
از سوادِ حرمین است دیارِ بغداد

اے بیا در چمنستاں و ببیں بہرِ دعا
دست بکشودہ بود شاخِ چنارِ بغداد

در بیابانِ حرم ارچہ بود صید حرام
گشت آہوئے حرم نیز شکارِ بغداد

گرمیٔ حسنِ تو یا غوث گہے کم نہ شود
مہرِ محشر بہ تپد ہم ز بخارِ بغداد

تا سرِ عرش شتابد ہمہ ہمپائے براق
توسنِ تیز قدمِ شاہسوارِ بغداد

اے بیا خضر مکن نوش ہمہ آبِ حیات
میزند جوش چنیں بحرِ کنارِ بغداد

ہیچ از آتشِ دوزخ نبود خوف مرا
سرد شد نارِ سقر ز آبِ انارِ بغداد

بر سرِ چرخ ببیں شام و سحر شمس و قمر
فخر دارند ہم از لیل و نہارِ بغداد

نیست دیگر بجز ایں بلدۂ زیبا بجہاں
شوق جان و دلِ من بادِ نثارِ بغداد

ولہ

شوق ہم در محفلِ اہلِ دول شامل شود
دولتِ پابوسیِ جاناں اگر حاصل شود

گر ببیند نازِ نوادا آں گل بیاید در چمن
نغمہ ہا بلبل سر آید باغباں خوشدل شود

صورتِ ہاروت بیں ناآشنائے سحرِ عشق
سرنگوں آویختہ اندر چہ بابل شود

از ازل یاس و تمنا زاں فرود آمد بدل
تا زبہر کاروانِ غم ہمیں منزل شود

از صفائی بر سرِ عشاق گر گردد رواں
سرخرو ہم روزِ محشر خنجرِ قاتل شود

تا نسازد غسل از آبِ شراب برشیخ
کئے ببزمِ حضرتِ پیرِ مغاں داخل شود

کشتیٔ طوفاں زدہ فریاد کئے جز از فضلِ او
ناخدا بہر خدا کئے بر سرِ ساحل شود

تا توانی چارہ کارِ غریباں کن تلاش
تا بہر کارِ تو ہم فضلِ خدا شامل شود

ہر کہ بر مظلوم و بیکس ... دادار ستم
بر سرش زآسماں قہرِ خدا نازل شود

بہ دواں شستن ز دل ... داغ معصیت
یا علی گر ز آبِ کوثر جرعۂ حاصل شود

شوق بنامِ محمد دمبدم برخواں درود
تا کہ از فضلِ خدا آساں ہمہ مشکل شود

صرفِ خزاں نصیب عدو چوں بہار شد
از ماتمِ ظہیر جگر لالہ زار شد

بادِ خزاں در آمد و رخصت بہار شد
از ماتمِ ظہیر جگر لالہ زار شد

مشتِ غبار تا بسرِ آسماں رود
بر خاکِ من اگر گزرے نے سوار شد

بیوقت ریخت دیدۂ خونبار اشکِ خوں
در د اکہ نو اش راز دل ... بکار شد

سرسبز شد نہ کشتِ امیدِ وصالِ یار — گو صبح و شام دیدۂ من اشکبار شد

غم نیست گر نشست بہ پہلوی او رقیب — بیں در چمن کہ پہلوئے گل نیز خار شد

فصلِ بہار رنگِ رخِ گل اگر شکست — شکر خدا اگر نہ شکستِ خمار شد

امشب ز شادمرگیٔ من ہیچ غم مخور — آں ماہرو ز فرطِ کرم ہمکنار شد

قرباں شوم بنامِ محمدؐ ز جان و دل — جبریل ہم بہ جملہ ملایک نثار شد

محبوبِ حق حبیبِ خدا شافعِ امم — واللہ عینِ رحمتِ پروردگار شد

شوقِ حزیں بہ عشقِ تو اے شوخ و نازنیں — رسوا ز اراجیف بشہر و دیار شد

باب الذال

کردم چو رقم ہزار کاغذ — یک ہم نہ فرست یار کاغذ

گردد نہ صبا ز آتش مکدر — کن صاف تو از غبار کاغذ

پیک است مرا صبا فرستم — ہر سمت بہر دیار کاغذ

کن نامِ نگارِ من نوشتہ — چسپاں بسرِ مزار کاغذ

فتویٰ بجلال مے نویسم — زاہد تو بیا بیار کاغذ

اے کاتبِ نامہ ہائے اعمال — ق — واللہ نگاہ دار کاغذ

کز آتشِ سینہ و دلِ من — شد سوختہ بے شمار کاغذ

بر نقشِ روی و خطِ عارض | گردید ز جاں نثار کاغذ

از شہرِ مدینہ شوق بنگر
آورد شترسوار کاغذ

باب الراء

جاں باختمے عشق میسر نشدے گر | دل خواستمے خواہشِ دلبر نشدے گر
زنہار شہادت طلباں سیر نشدے | طغیانیٔ آبِ دمِ خنجر نشدے گر
تاریکیٔ شبہائے عدم دور نگشتے | پرتو فگن آں چہرۂ انور نشدے گر
خوں ریختی کے تیغِ جفا بر سرِ عالم | گل غازۂ ابروئے ستمگر نشدے گر
سرگشتہ نمی بود صبا در ہمہ آفاق | سودائے سرِ زلفِ معنبر نشدے گر
ایجاد نگشتے ستم نوکِ دلِ ما | باکہنہ جفاہائے تو خوگر نشدے گر
آرام گرفتے نہ دمے دردِ محبت | چوں مسکنِ او ایں دلِ مضطر نشدے گر
ہمچہرہ شدے گل بر خت پیشِ قدِ تو | ہاں پائے بگل سروِ صنوبر نشدے گر

بر روے نہ صبا خاکِ ترا شوق سرِ چرخ
با خاکِ درِ یار برابر نشدے گر

خواندہ محبوبِ خود ہر گہ خدائے دستگیر | بعد نعتِ مصطفیٰ شاید ثنائے دیگر

خوں ببارید از شفق رنگیں قبائے دستگیر
دل ربود از عاشقاں ناز و ادائے دستگیر

نیست اندر دو جہاں شیخ فدائے دستگیر
دستگیر بیکساں دیگر سوائے دستگیر

مسند آرائے ولایت جانشینِ مصطفےٰ
کے نشیند دیگرے اے دل بجائے دستگیر

او رفیقِ مصطفےٰ چوں در شبِ معراج بود
واجب آمد ما غلاماں را ولائے دستگیر

مطربانِ بزمِ قدسی نغمۂ توحید را
می سرائیدند ہر دم در سرائے دستگیر

بیں کہ جملہ اولیا وقت کردند از خوشی
دوشہائے خویشتن را زیرِ پائے دستگیر

بیں علو شانش کہ افتادہ ہمہ شاہانِ دہر
بہرِ دریوزہ سر کوئے گدائے دستگیر

نامِ پاکش صیقلِ آئینہ دلہائے ماست
سرمۂ چشمِ بصیرت خاکپائے دستگیر

بوسمش از لب جبیں سایم بعالم دیدہ ہا
ہر کجا افتد نظر بر نقشِ پائے دستگیر

گردشِ گردونِ دوں ہر دم بلا گرداں اوست
میکند ردِّ بلاہا مبتلائے دستگیر

مردۂ صد سالہ را حقا کہ با یک جنبشے
زندہ می کردے لبِ معجز نمائے دستگیر

بر سر ما عاصیاں اے آفتابِ روزِ حشر
می تواں پوشید دامانِ ردائے دستگیر

اے صبا بنگر معطر شد مشامِ جانِ خلق
از شمیمِ گیسوانِ مشک سائے دستگیر

تا نہ گردد دلِ پریشاں ورنہ تاریک ہجر
شوق برخواں قصۂ زلفِ دو تائے دستگیر

باب الزاء

بسے بہ سنگِ درت سودہ ام جبینِ نیاز — دمے بحالتِ زارم نگاہ کن بنواز
تکلّمے کن و با خلق جاں نوازی کن — کہ میچکد ز لبانِ تو عیسوی اعجاز
تو بے غمی ز غمِ دیگراں چہ غم داری — کسیکہ شد بشود مبتلائے سوز و گداز
دو روزہ عمر غنیمت شمار و خوش بگزار — بہ چنگ و مطرب و ساقی و مئی و پیالہ بساز
مگو ز قصۂ محمود شاہِ کشور بود — شنو تو نیز کہ آخر چہ شد بعشقِ ایاز
ازاں غبار ز خاکم سوئے فلک برود — کہ دعوئیت مرا با سپہر شعبدہ باز
ز دل بہ خلق مرا واجبست رسوائے — عدوئے سخت خدا باشد است محرمِ راز
بآب مئے ہمہ ایں داغِ معصیت شستم — بیا بہ دامنِ ما زاہد اگر ز نماز
بسے گزشت تغافل ز حالِ خستہ دلاں — دمے بہ مصلحتِ کارِ عاشقاں پرداز
یقیں کہ دل بربائی ز زاہد و واعظ — گر آئی بر سرِ محفل بدیں کرشمہ و ناز
بیا بہ میکدہ جامے بکش کہ می بودہ است — ہنوز شیخ بہ روئے تو بابِ توبہ باز
ہزار رحمتِ ایزد بر او کہ خوش گفتہ است — زمانہ با تو نسازد تو با زمانہ بساز

شکایتِ غمِ ہجراں بوصل کردم گفت
شب اندک است مگو شوق قصہ ہائے دراز

دوستے از دشمن نمیدانی ہنوز — غیر را ہم آشنا خوانی ہنوز
بود قتلِ من سزائے جرمِ من — باز چوں قاتل پشیمانی ہنوز
من بحالِ نزع اندر جاں کنی — توبہ نقضِ عہد و پیمانی ہنوز

مرحبا اے دردِ الفت مرحبا
جان بردن آمد تو پنہانی ہنوز

حسرتا اے اشک طوفاں خیز من
مبتلائے جیب و دامانی ہنوز

باز سوئے زلف از راہِ خطا
میروی اے دل تو نادانی ہنوز

مرغ رنگِ روئے گل پرواز کرد
حیف بلبل در گلستانی ہنوز

اے کہ ہر جا جلوۂ تو آشکار
لن ترانی بر زبان رانی ہنوز

صورتِ خود خلق کردی اینہمہ
باز یکتائی و لاثانی ہنوز

عمر اندر بت پرستی صرف شد
اے دلِ کافر مسلمانی ہنوز

تا گریباں شوق غرقِ مئے شدی
شرم بادا پاکدامانی ہنوز

باب السین

از فروغ روئے تاباں راست چپ پیش و پس
مصطفےٰ را بود یکساں رانست چپ پیش و پس

خضر و الیاس و مسیحا یوسف و موسیٰ کلیم
جملہ بر رُوئے تو قربان راست چپ پیش و پس

یا نبی بوبکر و عثمانؓ و علیؓ حضرت عمرؓ
مرترا بودند یاران راست چپ پیش و پس

مجمع اصحاب و انصار و مہاجر کالنجوم
گرد تو اے ماہِ تاباں راست چپ پیش و پس

یا محمدؐ بود از فیض قدوم تو رواں
بر ہوا تختِ سلیماں راست چپ پیش و پس

قدرتِ حق را تماشا کرد جبریل امیں
در شبِ معراج حیراں راست چپ پیش و پس

ای طبیب درد دل در کوی تو شد راه تنگ
از هجوم دردمندان راست چپ پیش و پس

چون پریشان کرد گیسوی ترا باد صبا
شد بهار سنبلستان راست و چپ پیش و پس

روز محشر پیش حق نبی شفیع المذنبین
با گروه اهل عصیان راست و چپ پیش و پس

روز میدان بود بر اعدا درخشان همچو برق
ذوالفقار شاه مردان راست و چپ پیش و پس

شوق صحرای مدینه یا فضای جنت است
خوش درختان مغیلان راست چپ پیش و پس

باب الشین

بر فگنده عکس او در جستجوی اصل خویش
ما درین آئینه می بینیم روی اصل خویش

چون دلم آئینهٔ تمثال روی او بود
لطف افزاید چو باشد روبروی اصل خویش

ناز بر هستی خود او را مرا بر نیستی
می سزد باشد که هر گل خوش ببوی اصل خویش

شعله سوی آسمان زیر زمین آب روان
می دود آخر ببین هر یک بسوی اصل خویش

هم صبا اندر چمن عاشق سر سنگ درش
اوفتاده هر یکی اندر بکوی اصل خویش

شانه با زلف معنبر دل به تار دود آه
ای خوشا آویخته باید به موی اصل خویش

سرکشد او با جفا من با نگل اندر وفا
هر کسی مجبور باشد آن به خوی اصل خویش

شیخ نازان بر اصول خویش هر مغ مئی
مست رقصان بر صدای های هوی اصل خویش

چون نبارد اشک رنگین دیده از خون دلم
فیض چشمه با آب جوی اصل خویش

خواہم این سازم نثارِ روضۂ آن جان و دلم | عرض کردم یا محمد آرزوے اصلِ خویش

کردہ اند اکثر تصرف در کلامِ اہلِ کمال
شوق قایم بر طریقِ گفتگوے اصلِ خویش

نداند بوالہوس ہرگز طریقِ عشق و آدابش | کہ ظاہر میشود از آرزوہائے حرص و خواہش
چہ غم گر زرد باشد رنگِ روئے عاشقِ صادق | بہ عارض ہمچو غازہ سرخ سازد اشکِ خونینش
چہ گویم باعثِ انکارِ خلوت با تو اے ہمدم | بجز کمطالعی دیگر نباشد ہیچ اسبابش
نیابد اندکے تسکین ز سیبِ گلشنِ جنت | مریضِ عشق را دہ شربتِ لبہائے عنابش
بہ میخانہ اگر صد قفل زاہد برزند ساقی | دعائے میکشاں آخر بود مفتاحِ ابوابش
پرد گر مرغِ جاں از خانۂ تن غم نمیدارم | ولے دارم گرفتارِ کمندِ زلفِ پرتابش
چہ بہرہ از تصورہائے روزانہ دلِ دانا | کہ یک شب ہم نرفتی از رہِ غفلت تو در خوابش
جہد برقِ تجلّی ہم ببارد بارشِ رحمت | قسم با جانِ ہوسے آغوش نشینم زیرِ میزابش
رواں از جوشِ گریہ شد چو طوفانے خروشے دریا | عبور آساں نمیباشد کنون از سیلِ پایابش
گر آرد سجدہ در طاقِ حرم چوں عابدِ زاہد | بود از بہرِ عاشق چشم و ابرو کعبہ محرابش

صلوٰۃ و ہم سلام اے شوق بر خواں روز و ہر شب دم
بہ روحِ احمدِ مرسل بر آلِ پاک و اصحابش

باب الصاد

محبت است زنام نبی خدا را خاص	که حکم بهر سلامش بود صبا را خاص
چه مایه پایه بلند است پیش حق به نبی	که تکیه گاه شده عرش مصطفے را خاص
چه دانی شان محمد خدا که در قرآن	زلطف خویش بخواند آیت ثنا را خاص
حبیب اوست خدا را و خلق را محبوب	شه دو عالم و سلطان انبیا را خاص
چهار چیز بهر چار یار کرد عطا	که صدق و عدل و شجاعت و گر حیا را خاص
ازاں به عام نشد حکم برگزیدن عشق	که عشق پیدا کند درد و هم بلا را خاص
نجات شور بلے در جواب حکم الست	که هست عز و شرف همچنین صدا را خاص
چرا به بال و پرش نامه را نه بر بندم	گزیده ام پئے پیغام چوں هما را خاص
ازاں ترا است زباد غرور کاسه سر	خدا نصیب نشد چونکه خود هوا را خاص
بر آستان مبارک فتاده ایم نبی	نگه کنی به ترحم تو حال ما را خاص

قرار و صبر و تحمل قناعت و تسکیں
عطا بکن زکرم شوق بینوا را خاص

باب الطاء

گرد رخ تو هست مگر هاله دار خط	کئے میتواں نمود شکست غبار خط
همدم بچه امید نویسم به یار خط	آمد نه یک جواب نوشتم هزار خط
معلوم شد هنوز کدورت زدل نرفت	تحریر کرده است به خط غبار خط

انگشت نمائے خلق شوم در جہاں کہ او / آخر بمن نوشت بہ برگِ چنار خط

اوردہ ام سبب کہ چہ لیلےٰ نوشتہ است / افتادہ بود قیس بہ ریگزار خط

بہرِ تلاشِ قاتلِ من حاکمِ قضا / تحریر کردہ است بشہر و دیار خط

یارے زراہِ لطف جوابے عطا کند / باید نوشت یارِ مرا بار بار خط

تا بزمگاہ یار ترا نیست دسترس / قاصد تواں سپرد بہ اشتر سوار خط

خمیدہ اند شوقِ الف قامتاں ہزار / کے میتواں کشید بلوحِ ہزار خط

باب العین

ستادہ پیشِ خدا اس بے سجود و رکوع / بصد ہزار خشوع و بصد ہزار خضوع

الٰہی ہیچ نبودہ است بر تو پوشیدہ / ز واقعات کہ بر شد دریں زمانہ وقوع

ترا ست دوست محمد تو امتِ او را / چساں مقابلِ اعدائے او کنی مرجوع

ز خوانِ نعمتِ فضل و کرم کنی سیراب / الٰہی تا بکجا شورِ العطش الجوع [یعنی مغلوب ۱۲]

سوئے طریقِ شریعت براہِ توفیق / نگاہدار ازاں مسلکے کہ شد ممنوع

دلائے آلِ نبی واجب است بر مومن / کہ حکمِ خاص بہ اسلام ایں شدہ است شیوع

بہر عدد کہ نویسی پسش زنی نقطہ / بدانکہ ذاتِ احد را ہمیں بود مجموع

بنہ بخویش مکن نعرہ زار [illegible] / بگوئمت ز سرِ گوش و ہوش کن مسموع

براہِ سنتِ پاکِ نبی و اصحابش
الٰہی شوق حزیں باد تابع و متبوع
(پیروی کنندہ)

باب الغین

غزلِ تہنیت جشن سالگرہ مبارک اعلیحضرت ظل سبحانی بادشاہ دکن خلد اللہ ملکہ

رسید ساقیِ گلرو بکف نہادہ ایاغ
پر از شراب کہ تازہ کند روان و دماغ

مرا بگفت کہ برخیز و رو بگلشن کن
نسیم صبح خراماں شداست باغ بباغ

بجشن سالگرہ منعقد شدا انجمنے
چمن چمن شدہ ہامون و کوہ و دشت و راغ
(صحرا و دامن کوہ)

نظر بکن در و دیوار و فرش ایں محفل
مگر تمام مصبغ شدہ بصد اصباغ
(رنگہا)

شدہ ز فیضِ تجلّی جشنِ سالگرہ
چہ دشت وادی ایمن چہ طور سرتاباغ
(کوہ)

صفائی دل اہلِ صفا بیا بنگر
کہ ہست صاف چو آئینہ سر بسر بے داغ

ز بہر شرکتِ ایں بزم رشک خلد بریں
رسید حضرت رضواں بصد تلاش و سراغ

ز شاخِ تاک چکد بادہ طرب انگیز
ثمر بصورت میناست گل برنگ ایاغ

چناں ز بادۂ عشرت جہانیاں مستند
کہ گوئیا ز جہاں جملہ یافتند فراغ

چو آفتاب شرابست و شکل مہ ساغر
ہمیشہ بمحفلِ رنداں بود چشم و چراغ

بسی خمار شکستن بسی ز می خوردن — کند شگوفه نگر بار بار استفراغ

از انکه جام سرو راست جمله مدهوشند — برقص و نغمه چه طاوس و کبک و بلبل و زاغ

چه تیره بخت بوند حاسدان شپر چشم — بروز مهر نه بینند هم بشام چراغ

شه دکن بدولت هر که جبهه سائی کرد — باوج چرخ رسانید فخر و عزّ و دماغ

ز عدل تو همه بر جان خود دلیر بوند — کند مقابله با باز مرغ صعوه و ماغ

سرود دوش سروشم به لطف و مهر و کرم — اگرچه هست کلام تو بس بلیغ و بلاغ

اگر بنام خداوند این غزل ای شوق
که بر دو عالی شه نامه سر و اسباغ

تمام کردن ۲

باب الفاء

ای خوشا محفل که مطرب نواز و چنگ و دف — هم بود ساقی صراحی در بغل ساغر بکف

آمدی جانم فدا و رکلبهٔ احزان من — غم غلط کردی همه رنج و الم شد بر طرف

بر جبین ماه این داغ غلامی کی بود — صاف میگویم که باشد اینهمه داغ کلف

با خرام ناز آئی تا ببینی یک نظر — منتظر در ره ستاده عاشقانت صف بصف

جان بلب آید گر از درد فراقش محو زند — برد امید وصل جانان جان کردن تلف

میرود خنجر بکف قاتل بسوی قتلگاه — می روم منهم دوان پیشش نهاده سر بکف

جهد باید کرد بر ادراک جان نفس خود — تا کشاید بر تو باب معنی من عرف

یا محمد جاہ عالم بر درت شد جبہ سا
ایں بود شاہ و گدا را باعث عز و شرف

آرزو دارم الٰہی تا کنم صد جاں فدا
گر رسم از فضل تو بر روضۂ شاہ نجف

بے جگر کاوی برآری کے تو دُرِّ نا سخن
اے نمیدانی کہ جز گوہر نباشد در صدف

شوق گر خوانی غزل با ایں چنیں طرز و ادا
چوں نہ برخیزد صدائے مرحبا از ہر طرف

باب القاف

شد مہیا شکرِ حق روزِ ازل سامانِ عشق
از قلوب بندگان باشد خدا خواہانِ عشق

حکمِ رندِ دُرد کش باشد کہ شربے کنم
چیست اکنوں صاف فرما ساقیا فرمانِ عشق

گر بود عصیانِ ما بالائے کوہِ بے ستوں
میتواں پوشید زیرِ گوشۂ دامانِ عشق

یک چہ باشد گر ہزاراں جان و جا نذرِ تو میرا
بے تامل میتواں سازم دلا قربانِ عشق

عہد کردم تا کنم نذرِ بتاں دل بہرِ وصل
تا قیامت ایں نمی گسلد خدا پیمانِ عشق

کے بغیرِ حکمِ او گردم ز وصلش کامیاب
ایں نمی باشد بدستِ قدرت و امکانِ عشق

مرحبا صد مرحبا اے سیلِ اشکِ چشمِ من
کردۂ تازہ بہارِ گلشن و بستانِ عشق

بے تردد در حریمِ خلوتش داخل شوم
مہرباں گردد اگر بر حالِ من دربانِ عشق

عاجز آمد از علاجِ من مسیحا یا نبی
از کہ جویم جز شما اکنوں شفا درمانِ عشق

شمعہائے طور روشن ایں ہمہ چو بزمِ خلیل
یاد امشب ہست یارب دعوتِ مہمانِ عشق

گر شود فرمان کنند نذرِ بتان ایمان و جان
شوق چون باشد غلامِ حضرتِ خاقانِ عشق

باب الکاف

ساقی شتاب کن که نشاید کنون درنگ
برخیز و باده ریز به مینای سبز رنگ

برخاست بس که ابر ز اطرافِ باختر
هرگز بود نه مصلحتِ وقت این درنگ

شد انبساط همچو صبا در جهان بسیط
می گستر و بساطِ مسرت رباب چنگ

مل در پیاله و گل و بلبل به نغمه مست
زاهد به خانقاه فتاده به رقص تنگ

یارب ز جوش کثرتِ فصلِ بهار شد
راه به دل شدن ز چمن بر نسیم تنگ

ناز و بزیب و زینت این جشنِ خسروی
شانِ عرب شکوهِ عجم شوکتِ فرنگ

هم دوست و دشمن است درین جام بهره یاب
اعجازِ فیض بین که بهم گشته صلح و جنگ

لغزش نصیبِ شیخ دلِ خود ز دست داد
بر صوت پای کوفته مستانِ شوخ و شنگ

بیرون شدن نخواست کز [illegible]
هم آمدست امن [illegible] تنگ

آراسته‌اند بر لب جو بزم [illegible]
[illegible] لنگ

ای شوق [illegible] العجب [illegible]
[illegible]

باب اللام

شان احمد ہست بیمثل و عدیل | در جلال و ہم جمال و ہم جمیل
می نشستے در حضورش با ادب | وحی چوں آوردی از حق جبرئیل
از جمالش شد منور دو جہاں | شمع موسیٰ رونق بزم خلیل
لمعۂ طورِ تجلی تابِ رخ | سرمۂ خاک درش در چشم نیل
دیدۂ یعقوب بینا شد از و | از رش یوسف بہ جنبش بے دلیل
عاشقت خواہد نہ تسنیم و بہشت | چوں رخت خلد است و لعلت سلسبیل
اے حبیبِ کبریا محبوبِ حق | میکند توصیفِ تو ربِ جلیل
جلوۂ رویائے دیدارِ نبی | رویتِ حق را بود روشن دلیل
گر قبول افتد کنم جاں را نثار | بضعتے دارم ہمیں قدرِ قلیل
جز محمد مصطفیٰ در روز حشر | کیست پیش حق پئے امت کفیل

یا محمد رحم کن بر حالِ شوق
ہست آواز دمِ عیسیاں بہ علیل

باب المیم

غزل در تہنیت جشن سالگرہ مبارک اعلیحضرت حضور پرنور خلد اللہ ملکہم

بیا بہ بزم کہ ساغر پُر از شراب کنیم — دلِ عدو بسرِ سیخ چوں کباب کنیم

شد است منعقد امروز جشنِ سالگرہ — زبہرِ رفتنِ میخانہ پا تراب کنیم

خوشا بہ بزم بیا پے زگردشِ ساغر — بجانِ حاسدِ ناخیر بیں عذاب کنیم

صدائے توبہ شکستن چناں کنیم بلند — کہ مُہر بر دہنِ اہلِ احتساب کنیم

ازانکہ روزِ ازل نیک و بد مقدر ماست — چرا بہ فاضل و باقی بگو حساب کنیم

مکن درنگ تو ساقی بہ بادہ پیمودن — کہ ابر خاست زمغرب چوں شتاب کنیم

وزید بادِ بہاری زچار سوئے چمن — بہ سوئے میکدہ آئیم و فتحِ باب کنیم

صلائے عام چو درداد ساقی گلفام — گنہ بود اگر از بادہ اجتناب کنیم

بہار و صبح و گل و ابر شغلِ بادہ کشی — گناہ نیست کہ در پردۂ سحاب کنیم

بکف بیار شبِ ماہ و ماہرو در بر — کہ آفتاب مقابل بہ آفتاب کنیم

گہے کنیم تماشائے سبزۂ بیدار — گہے بہ نرگسِ بیمارِ نیم خواب کنیم

اگر بہ محفلِ رندانِ نوجواں آیند — بہ پیشِ حضرتِ واعظ مگر خضاب کنیم

عروجِ نیرِ اقبالِ شاہ را نازیم — باوجِ چرخ بریں موجِ بادہ ناب کنیم

چو آفتاب ضیا بخش عدلِ سلطانست — نظارۂ رخِ مقصود بے نقاب کنیم

عسس بپرسد ہمیں انتظامِ متانت — کہ ربط و ضبط بقانون و بار باب کنیم

بفیضِ پیرِ مغاں زاہد از بہرِ نماز — عجب مدار مصلّے بروئے آب کنیم

پئے دعائے درازیِ عمرِ شاہ کہن — بس التماس بارباب مستجاب کنیم

سپس بروئے ہمہ حاضرانِ بزمِ طرب
ز بہر گفتن آمین ما خطاب کنیم

سرودن غزلِ **شوق** با ادائے غریب
حریف را ہمہ خاموش و لاجواب کنیم

لختِ دل خونِ جگر تا کمر انداختہ ایم
عشق را پایہ بہ طرحِ دگر انداختہ ایم

کی کہن طاقِ فلک تاب بمقابل دارد
ہمچوں صد خانہ بیک آہ بر انداختہ ایم

با تمنائے کہ پامال کند توسنِ ناز
خویشتن را لبِ رہگذر انداختہ ایم

او اگر تیغ علم کرد ہدف سینۂ ماست
کی دریں معرکہ ما ہم سپر انداختہ ایم

غیر ازیں ہیچ تو صیاد نہ بینی بہ قفس
استخواں خاک شد و مشتِ پر انداختہ ایم

فاش احوالِ شبِ وصل نگردد بجہاں
پردۂ شام بروئے سحر انداختہ ایم

از رہِ پاسِ ادب رُخِ قاتل دمِ ذبح
چشم ما کور بود گر نظر انداختہ ایم

ما کہ در کامِ عدو نیز بجز شہد و شکر
خاک اندر دہنِ او اگر انداختہ ایم

بد مزہ تا نشود در دہنِ زخمِ جگر
تو نمک ریزی و ما ہم شکر انداختہ ایم

دودِ دل سوزِ جگر نالہ و فریاد و فغاں
بود ہر آنچہ بہانہ بدر انداختہ ایم

آستیں از چہ سرِ دیدۂ گریاں بنہیم
چونکہ در دامنِ صحرا گہر انداختہ ایم

نالۂ ما نشود از دمِ تاثیر جدا
عقدہ در رشتۂ آہ و اثر انداختہ ایم

ز آتشِ رشکِ عدو چوں نہ سراپا سوزد
شوق در خرمنِ جانش شرر انداختہ ایم

دولت عشقِ جہرخاں دارم   سرِ عزت بر آسماں دارم
سرِ وصلِ تو مومیاں دارم   دل دریں فکر ناتواں دارم
نگرایم بہ جنت و رضواں   بخدا الفت بتاں دارم
سینہ از داغہائے دیرینہ   بیں چہ خوش باغ بیخزاں دارم
طعنہ بر دشمناں روا نبود   شکوۂ جورِ دوستاں دارم
خواہشِ قتلِ من اگر داری   خوش بیا نقدے بجاں دارم
مژدۂ وصل با رقیب بگو   منِ بیدل نہ محبت آں دارم
شعلہ ہا در تنم بہ خشک و بہ تر   آتشے در جگر نہاں دارم
شبِ وعدہ نیامدی اے جاں   خواہشِ مرگِ ناگہاں دارم
دسترس نیست تا سرِ بزمش   چشم بر روئے پاسباں دارم
چکنم شرحِ التہابِ جگر   آبلہ بر لب و زباں دارم
حالِ زخمِ جگر چہ می پرسی   چشمِ تر بیں کہ خونفشاں دارم
با من آ و نیاز من بگریز   من ارادت بتو ہماں دارم
بادہ خوردن صنم پرستیدن   خوش بود مشربِ مغاں دارم
پندِ پیراں بدل نمی گنجد   ناصحا عشقِ نوجواں دارم
دلِ شوریدہ ام کند رسوا   دشمنِ سخت رازداں دارم
شوق از نامِ من چہ می پرسی   ننگِ ناموسِ خانداں دارم

وله

بلبل آسا به گل روی تو شیدا گشتم | بارک الله همه تن چشم تمنا گشتم

گاه آئینه گهی عکس و گهی صورت یار | گاه بر جلوهٔ خود محو تماشا گشتم

چند بودم بلباس ملکوتی مستور | آدم صورت انسان چو هویدا گشتم

من همانم که بسر دار کشیدند مرا | دم اعجاز زدم جان مسیحا گشتم

در سر زلف تو گم کرد دل و جان و جگر | سر بسودا شدم و پای بصحرا گشتم

رنگها ریخته شد تازه چو در بزم طرب | می شدم نغمه شدم نقل مینا گشتم

با همه حال جدا نیستم از بحر محیط | قطره و موج و حباب و کف و دریا گشتم

شعله زد آتش حسن تو بجان و دل من | دود گشتم به رخت زلف چلیپا گشتم

سیر گلگشت تماشا یمن دل سوخته را | شکل گلزار خود از داغ سراپا گشتم

شور برپاست بسر بیت من از این غزل | من سکندر وش از این بار تقاضا گشتم

مخلصی یافتم از بند غم کون و مکان
شوق رازاندم که غلام در آغا گشتم

سر تاج همایون تو بام شه قاسم | سلطان جهانست غلام شه قاسم

تسبیح بنام تو ملک میکند و من | قربان شه قاسم و نام شه قاسم

تا کنگرهٔ عرش پرد طائر قدسی | بالاتر از انست مقام شه قاسم

هر حرف که زد نام خدا از سر توحید | آیات الهیست کلام شه قاسم

از روزِ ازل تصدیق براتِ رقمِ ما
قسام ازل کرد بنامِ شہ قاسم

خواہی کہ اگر مست شوی از مئے وحدت
اے شیخ بیا نوش زجامِ شہ قاسم

صد حیلۂ دانائے زمانہ نکند صید
عنقائے دلِ ماست بدامِ شہ قاسم

حقا کہ کند قطع سرِ شرک و دوی را
شمشیرِ توحد زنیامِ شہ قاسم

چوں عکس در آئینہ کند جلوہ بہ چشم
آں سایۂ پُر نورِ خرامِ شہ قاسم

اے حضرتِ داؤد بہر شفاعت
با نامۂ ما نیز پیامِ شہ قاسم

چوں حضرتِ آغاست دریں میکدہ ساقی
اے شوق بخور بادہ زجامِ شہ قاسم

ایں دلِ تفتیدہ [illegible] سینہ پنہاں چوں کنم
مشعلۂ سوزندہ یارب زیرِ داماں چوں کنم

دل چہ دل از دردِ غم باشد ہزاراں پارہ
ہست در ہر پارۂ صد گونہ حرماں چوں کنم

چشم را گر باز دارم از تماشائے رخش
باز دل را جمع از زلفِ پریشاں چوں کنم

خواستم از انکساری سر بدر دارم زخاک
سنگ می بارد فلک سر در گریباں چوں کنم

جسمِ عریاں چشم گریاں زورِ وحشت ضعفِ دل
باز آمد فصلِ گل عہدِ زمستاں چوں کنم

دم بخود در بزمِ تو پیمانہ خاموش است ہم
من ادب را پاس دارم رقصِ مستاں چوں کنم

حسرت و اندوہ و غم را تا کجا پایاں بود
در قفس من بودہ آمد آمدِ بہاراں چوں کنم

روزِ فردا وعدۂ دیدارِ جاناں بودہ است
طے نمیگردد مگر ایں شامِ ہجراں چوں کنم

[illegible] گفتم شب زہے ما چہ بود العجب
سوئے خود دل میکشد چاہِ زنخداں چوں کنم

راه ناهموار و منزل دور و تنها رفتنت
شوق بر سر نیز باشد بار عصیان چون کنم

به سویش رو کنم هم صورتش اشیا سازم
به محراب خم ابرو نماز خود ادا سازم

بقا اندر فنا سازم فنا را هم بقا سازم
شوم از خویش بیگانه چو خود را آشنا سازم

هلال عید شد پیدا ز غم دل را رها سازم
بیا ساقی بده رخصت در میخانه وا سازم

بسر شد روزگاری ای سپهر سفله دون پرور
مسی با من بیامیزی بمن تا کیمیا سازم

همه در رندی و شوخی بسر کردم نمی زیبد
که اکنون خویشتن را در لباس پارسا سازم

خوشا ساعت نزدیک آرزای مستی حقیقت
دلم بی ساخته خواهد که جانا بر تو فدا سازم

سرشت من وفا باشد جدا سازی ازینم
قسم با عهد و پیمانت اگر جور و جفا سازم

مرا با غم بود ربطی چه گویم نغمهٔ شادی
که ناله در گلو شکند اگر آهنگ نوا سازم

اگر خوانی دگر رانی اگر گیری وگر بخشی
نفس هم نخواهم زد به تسلیم و رضا سازم

نیاید گر ز بر شاخ طوبی بهشت و جنت
به ظل گوشهٔ دامان احمد انزوا سازم

به پیری چون نزیبد شوق رندی و مستانی
سزد در هیچ هنگامی به نعت او بود یادم

آنقدر از ناتوانی خوار و زار افتاده‌ام
پیش چشم مرگ هم بی‌اعتبار افتاده‌ام

خاک هم گشتم مگر افسوس من از چشم بتان
دور همچون سرمه دنباله‌دار افتاده‌ام

ای مه خوبی بیا بر منظری کن یک نظر
زیر دیوار تو جانا سایه‌وار افتاده‌ام

چوں دعائے وصل او کردم عدو شد کامیاب — طالع ناساز را من سازگار افتادہ ام
یا دہم او را کہ باشد یا نباشد عہد وصل — من شب وعدہ عبث در انتظار افتادہ ام
ہمچو بلبل کئے نشینم بے ادب بر شاخ گل — عاشق سرو قدانم زیر دار افتادہ ام
در گزر از من چو گزری بر سرم اے محتسب — مست مے مدہوشم مگر بے اختیار افتادہ ام
اے غم جاناں بشو یارم درین دار المحن — از وطن گشتہ جدا دور از دیار افتادہ ام
پردۂ محمل ہمی برداشت لیلی زاں سبب — خوب میدانست من ہمچوں غبار افتادہ ام
ترسناکم آتش گل در نگیرد باغ را — بر کنار گوشۂ گلشن چو خار افتادہ ام
کفر کافر را سزد اسلام زیبد شیخ را — من براہ عشق ساقی ہوشیار افتادہ ام

یا محمد کن بہ حال شوق مسکیں یک نظر
بر در والائے تو امیدوار افتادہ ام

چوں بہار آمد من عزم بیاباں کردم — حیف در موسم گل ترک گلستاں کردم
باز بر دست مغا بیعت ایماں کردم — دل کافر شدہ را باز مسلماں کردم
شعلۂ برق تجلی جبل طور بہ سوخت — من ازاں شعلہ بدل داغ فروزاں کردم
اندروں صد کار یکے نیز بجائے نرسید — آنچہ از شورۂ این دل ناداں کردم
آتش عشق اگر ہستی عالم سوزد — دل من نیز بلائیست کہ پنہاں کردم
عمر طے شد کہ گدایانہ فتادہ بہ درت — من کجا آرزوئے تخت سلیماں کردم
ابر باریدۂ من بیں کہ بہ ہم چشم شود — ریختم آبروئش سخت پشیماں کردم

من شبِ ہجر صد افسوس کہ درماتم مرگ
دست بر سینہ زدم چاک گریباں کردم

بسکہ از مدرسہ و صومعہ دلتنگ شدم
عاقبت روی بہ سوئے محفل رنداں کردم

جانِ من بے اجل از درد فراقت مُردم
آفریں باد کہ من بر اجل احساں کردم

من کجا یار کجا وصل کجا شوق کجا
یاد شاید غلط ایں خواب پریشاں کردم

یار اغیار ند یارِ کیستم
دل عدو شد دوستدارِ کیستم

حسرتا از پا نمی مالد کسے
سبزۂ خاکِ مزارِ کیستم

بر سرِ گردوں نہ گردِ من نشست
خاکِ کوئے افتخارِ کیستم

کافر و ہم مومن از من درگریز
عاقبت اندر شمارِ کیستم

از کفن پوشیدنِ لاشِ مرا
شرم دارم شرمسارِ کیستم

کس نمی پرسد کجائی کیستی
یا الٰہی دردِ یارِ کیستم

از دو گیتی گر ندارم ہیچ کار
آخرش اے دل بکارِ کیستم

خاکِ من ہر کس بدیدہ می کشد
من ندانم غبارِ کیستم

پردہ رازم مدرا اے چشمِ تر
تو چہ دانی پردہ دارِ کیستم

صد خزاں نشکست رنگِ عشقِ من
رنگ روئے گلعذارِ کیستم

گر ندارم جان خود بر تو فدا
جانِ جاں من جاں نثارِ کیستم

گشتہ ام از ہر دو عالم بیخبر
مست و بیخود از خمارِ کیستم

قدسیان از نغمه‌ام تسبیح خوان — بلبل فصل بهار کیستم
چشم وا مانده است بعد مرگ هم — حسرت انتظار کیستم

شوق از خود چون نمی جنبم ز جا
من بدست اختیار کیستم

قسمت نه چنین است که لبهای تو بوسم — اینست تمنا که کف پای تو بوسم
آن بخت کجا خاک قدمهای تو بوسم — ای کاش که سنگ در والای تو بوسم
هر غنچه که بینم به چمن نیم شگفته — در آرزوی نرگس شهلای تو بوسم
چون دست رسی نیست گدائی بسر بام — من سایهٔ آن قامت بالای تو بوسم
هر آیت و هر صفحهٔ مصحف من ایمان — بر یاد رخ و عارض زیبای تو بوسم
چشم و لب و رخساره و زلف و دهن و جبین سر — گر دست دهد وصل سراپای تو بوسم
در بزم می و صحبت ساقی و حریفان — آن ساغر پیمودهٔ صهبای تو بوسم
من پای سهی سرو صنوبر به گلستان — هر دم بخیال قد رعنای تو بوسم

چون شوق بزلف و رخ و ابروی تو شیداست
پیشانی و چشم و سر شیدای تو بوسم

ماوای ما گدایان ایوان شاه قاسم — نازد به چرخ هفتم دربار شاه قاسم
منشور سربلندی احکام نیکبختی — باشد حدیث و آیت فرمان شاه قاسم

گلزار دهر صدها اورو رنگ لیکن
دارد بهارِ دیگر بستانِ شاهِ قاسم

در قرب کبریائی آنست پایگاهش
حسرت برند خوبان بر شانِ شاهِ قاسم

این جرعه جرعه باده کیفیتے چه آرد
خمها زنند ساقی مستانِ شاهِ قاسم

ایزد شبے بخلوت کس را که خوانده باشد
جز او دگر نباشد سلطانِ شاهِ قاسم

ترسم نه مهر محشر از تو که بر سرِ من
سایه طراز باشد دامانِ شاهِ قاسم

ما ریزه چیں گدایان تو منعم کرامت
آغا به بخش چیزے از خوانِ شاهِ قاسم

یک جان اشوق یا رب کے لایق نثارش
سازم هزار جانها قربانِ شاهِ قاسم

روزنے از حلقهٔ زنجیر پیدا کرده ام
این ز بهرِ دیدنت تدبیر پیدا کرده ام

وقتِ بسمل بهرِ غلطیدن درِ تو خاک و چوب
توئے از بازوئے نخچیر پیدا کرده ام

بر سرِ گردوں غبارِ من رسائی میکند
خاک چوں گشتم چنیں توقیر پیدا کرده ام

طاقتِ پرواز ناطاقتیها یم سبب
بال و پر از طائرِ تصویر پیدا کرده ام

از خیالِ غمزه و ابروے و مژگانت بدل
دشنه و خنجر کمان و تیر پیدا کرده ام

بے تردد قتل کن اے قاتلِ خنجر گذار
من کفن از دامنِ شمشیر پیدا کرده ام

در سواد دل ز داغ سرد مهریهائے او
خوش بهار خطهٔ کشمیر پیدا کرده ام

شمع رو خواهد اگر پوشد رخِ خود را نقاب
پرده هائے دیدهٔ گلگیر پیدا کرده ام

زاهد بدبخت کے ساید جبیں بر پائے بت
آفریں بر من چنیں تقدیر پیدا کرده ام

ایں متاعِ هر دو عالم کے سزاوار منست
دولتِ عشقِ بتِ بے پیر پیدا کرده ام

شوق می نازم بہ خود تازہ بیابانی دگر
از مضافاتِ جنوں جاگیر پیدا کردہ ام

زباں بہ ذکرِ خدا عشقِ بت نہاں دارم
بدست سبحہ و زنار بر میاں دارم

بلا سبب نہ من ایں نالہ و فغاں دارم
درونِ سینۂ سوزاں دلِ تپاں دارم

قبائے ناز بریدہ ترا چہ کامل
لباسِ زندگیٔ خود من از کتاں دارم

شد است بند لبانم ز لذتِ بوسہ
بیاں چگونہ کنم مہر بر دہاں دارم

نہ شامیانہ کشیدہ است بر سرِ تربت
کہ آسماں ز اگر زیرِ آسماں دارم

چرا نہ سوزد شود استخوانِ من یارب
چو آبیا بسرِ خویش آسماں دارم

خدائے او کہ بہ یک حالتم نمی دارد
دلے بہ پہلوئے خود بہ کہ آستاں دارم

نہ یاد قافلۂ رفتگاں راہِ عدم
ہنوز داغِ غم از گردِ کارواں دارم

بہ شوقِ وصلِ تو برباد رفت عمر اکنوں
ز حسرت آرزوئے مرگِ ناگہاں دارم

بگوشۂ دلِ خود سب ہجومِ حسرتاں را
ز بانِ عزیز تو بنگر کہ میہماں دارم

ز قہرِ دشمنِ بدبخت کے ہراسم شوق
خدا رسولِ خدا را چہ مہرباں دارم

سینہ غربال است یارب نقشِ کاری کیستم
از حیاتِ خویش بیزارم نزارم کیستم

دام خود برچیں تو صیادِ اجل از پیشِ من
اے چہ صیاد خدا را من شکاری کیستم

باغباں را دل بدرد آورد شورِ نالہ ام
بلبلِ گلزارِ حسنِ گلعذاری کیستم

چون درون دل بود یارِ عزیزم جلوه گر
باز آواره پریشان دل بکارِ کیستم

روحِ بهزاد است حیران سکون و صبرِ من
نقش دیوارِ سرِ طاقِ نگارِ کیستم

نشهٔ مستی او کرد از دو عالم بیخبر
ساقیا آخر بگو مستِ خمارِ کیستم

زخمها دارم ندانم تا کجا پنبه نهم
تن همه گلزار گشته داغدارِ کیستم

هردم دیده لباس خود چو اندر نیل زد
ای غمِ مرگِ تمنا سوگوارِ کیستم

همسرِ شمس و قمر باشد غبارِ خاکِ من
ہاں عروجِ بخت گردِ شهسوارِ کیستم

چون کفن از تار و پودِ ریشهٔ تاک شد
کشتهٔ تیغِ ادائے باده خوارِ کیستم

کهنه داغِ سینهٔ من از سرِ نو سبز شد
شوقِ گلچینِ گلِ تازه بهارِ کیستم

یاد است ناف روزِ ولادت بریدنم
ای تیغِ عشق لذتِ زخمی چشیدنم

بلبل بجائے نغمه کشد ناله در چمن
بیند اگر چو شاخِ گلستان دمیدنم

وارفتگی به کوے بتان می کشد مرا
ای دل تو باش همرهِ من تا رسیدنم

دود سیاه رنگ تتق بست بر فلک
زان آه و نالهای سراسر کشیدنم

تا در حضور بودم و او بیقرار بود
شد جمع خاطرش به پریشان دویدنم

آشوبِ فتنه تا سرِ اهلِ جهان بریخت
چون خار چشمِ پیرِ فلک را خلیدنم

در شامِ غم ز کشمکشِ وحشت و جنون
بے سود بود جامهٔ هستی دریدنم

قاتل بیا ببین چه تماشائے خوشتر است
بے سر بخاک و خون تنِ بسمل تپیدنم

لذاتِ نفس کرد مقید بدامِ حرص
چون تارِ عنکبوت سراپا تنیدنم

افسوس کان جوانی گم کردہ راہ را
در رہ کند تلاش بہ پیری خمیدنم

غوغائے طعنِ مدعی ہرگز نمی شود
اے طبعِ شوقؔ مانعِ بالا پریدنم

بہ تربت چادرِ گل کن کہ بلبل در چمن مُردم
دریغا من کجا در آرزوہائے کفن مُردم

ادائے دلگدازی شمعِ محفل از من آموزد
کہ از تابِ رخِ آن زیبِ روئے انجمن مُردم

دلم از سردمہریہائے شوخ شمع و سوزد
کزان مانند پروانہ تپان بر لگن مُردم

دلم پرخون شد از آخر ببوئے زلفِ مشکینش
ہم از دل شورشی خیزد کہ من در شکن مُردم

شگفتہ نیست از خاکم چو روید لالہ رنگین
کہ از تیغِ ادائے آن بتِ گلپیرہن مُردم

پریشاں روزگار را چہ لطف از عمرِ صد سالہ
نظر بر حالِ من یارب بعکسِ زیستن مُردم

سرِ مرقد بیا روزے بہرِ فاتحہ تنہا
بغربت از تغافلہائے یاران و وطن مُردم

نشست از حکمِ شیرین تیشہ فرہاد بر کوہ
بجانم آفرین باد از تلخیٔ سخن مُردم

مشامم از شمیمِ زلفِ حوران ہیچ پروائے
کہ نازم بر دماغِ خود ببوئے یاسمن مُردم

کشادِ کارِ عالم جنبشِ لبہائے شیرینش
منم با تلخکامی ہا ز تنگیٔ دہن مُردم

نہ گردد چون مرا اے شوقؔ عمرِ جاودان حاصل
اگر در عشقِ محمد ہم ولائے پنجتن مُردم

شمع و بہرِ زیارت سرِ پروانہ روم
یا بہ یادِ شبِ گیسوئے تو دیوانہ روم

تا کجا در شبِ تاریک بهر اب غنی
شمع بر کف بتلاش پر پروانه روم

اے خوشا بختِ رسا من که درین دیرِ خراب
دامن آلوده به خون آیم و پاکانه روم

نورِ عکسِ رخِ او تا که نه بینم به شراب
وای بر من که رهِ ساغر و پیمانه روم

خار خار است جگر شاخ بشاخ است دلم
پیچ و پیچ رهِ زلفِ تو چون شانه روم

گوشهٔ قبر الهی چقدر تاریک است
من چسان بیکس و تنها بچنین خانه روم

روی او رشکِ چمن خانه بر انداز نظر
سیرِ گلزار کنم یا سوی ویرانه روم

نیست امید که سرسبز شود کشتِ مراد
تا بوقتیکه ته خاک نه چون دانه روم

مصلحت چیست دلا پیشِ حضورِ جانان
شکلِ دیوانه روم صورتِ فرزانه روم

گر بزد بند و حبش گیسوی خالش من هم
بر سرِ معرکه با حمله ترکانه روم

محتسب گر بخورد باده بدارد معذور
کس نه پرسد بکنم مستی و مستانه روم

میفروش است جوان تازه و با باده کهن
من بکف جام سرِ بزمِ حریفانه روم

ترکِ سودای سرِ زلفِ بتان دشوار است
برده ام از سرِ خود از سرِ سودانه روم

همرهان سینه زنان قاتلِ من تیغ بکف
سوی مقتل بچنین شوکتِ شاهانه روم

ناتوان بسکه شدم شوق زپیری لیکن
در رهِ عشق جوان باشم و مردانه روم

زمانه از تو همین یادگار میدارم
جگر فگار و دل داغدار میدارم

بجون تپیده دلِ بیقرار میدارم
عدو انجیب جانِ زار میدارم

تپ و الم غم و رنج و قلق مصیبت و درد
بسینہ از تو چہار روزگار میدارم

چگویم از سر و سامانِ خویشتن افسوس
ہمیں کہ زندگیٔ مستعار میدارم

چناں سبک بزوم ز پیچہاے بسوعدم
کہ بارِ خویش بدوشِ چہار میدارم

ز تن ازاں نبر آید بہ نزع جانِ حزیں
بوعدہ‌ہاے بسے اعتبار میدارم

ہدف بکن بخدنگ نگاہ و تیرِ مژہ
درون سینہ جگر خار خار میدارم

گماں مبر کہ پسِ مرگ یافتم راحت
ہزار دغدغہ زیرِ مزار میدارم

پۓ نظارۂ یک ذرّۂ تجلیٔ او
دو چشمِ خود برہِ انتظار میدارم

قباے اطلس و قاقم مرا نمی شاید
کلاہِ فقر بسرِ افتخار میدارم

بسر خیالِ وصالت بسینہ دردِ فراق
دماغ پختہ دلِ خامکار میدارم

کجا کجا بہ نہم پنبہ و کجا مرہم
کہ داغ و زخم ہزاراں ہزار میدارم

اگرچہ معصیت آلودہ ام ولیکن شوق
امید مغفرت از کردگار میدارم

عاشقش را چو سحر چاکِ گریباں دیدیم
نورِ محمود بخورشیدِ درخشاں دیدیم

بختِ خوابیدۂ ما زود بگردد بیدار
صبحدم چوں رخِ محمود نمایاں دیدیم

سجدہ اسنگِ در و سایۂ دیوار ترا
خوشتر از ظلِ ہما تختِ سلیماں دیدیم

پر شدہ دامنِ مقصود ز گلہاے مراد
کوچۂ یار بہ از روضۂ رضواں دیدیم

قصۂ حضرتِ محمود بخواں پیش ایاز
ایں خزاں دیدہ ورقہاے گلستاں دیدیم

روزگارے شدہ تاریک بیاد کاکل ۔۔۔ شب غم تا بہ سحر خواب پریشان دیدیم

ہر کہ را بخیال طرہ و زلف تابان ۔۔۔ بخت برگشتہ و باحال پریشان دیدیم

در دل اہل دول نیست سر لطف و کرم ۔۔۔ از زر و سیم تہی دست کریمان دیدیم

چقدر لطف تو عامست کہ ابر رحمت ۔۔۔ سایہ افگن بسر گور غریبان دیدیم

رنج و آلام غم و درد و مصیبت آفت ۔۔۔ ہر چہ دیدیم ز تو اے دل نادان دیدیم

شوق بر زہد مزن لاف کہ صد بار ترا ۔۔۔ بادہ پیما بہ سر بزم حریفان دیدیم

منم در کنج مرقد گوئیا چوں شمع خاموشم ۔۔۔ مگر ہر لحظہ می آید صدائے فتنہ در گوشم

خیال ہستی عالم مرا در سر نمی گنجد ۔۔۔ خدایا چوں کنم یاد بتان خود را فراموشم

مرا بخت مساعد از طفیل پیر کامل ۔۔۔ ہدایت کرد بہر سجدہ پیر مغا دوشم

امیدم نیست کاید در کنار آں مہ خوبی ۔۔۔ کہ خود سر می زند بر سنگ ساحل موج آغوشم

ز سوز آتش الفت بفرط گریہ فرقت ۔۔۔ خروشاں شکل رعد و برق چو دریا ہمی جوشم

اسیر تو گرفتارم قفس بر دوش صیاد است ۔۔۔ نشان آشیانم را چہ پرسی خانہ بر دوشم

شہید خنجر نازم کہ پیش از مرگ جان دادم ۔۔۔ ز بار تیغ احسان تو آقا تا سبکدوشم

نشد از گلشن عالم مرا برگ و نوا حاصل ۔۔۔ خورم یا رب چہ در صیف و چہ در فصل شتا پوشم

نگاہ نیم باز او کہ تسخیرات و یا جادو ۔۔۔ ربود یکبارگی تاب و توان صبر و خرد ہوشم

چناں پر زور کن بادہ بجام من تو اے ساقی ۔۔۔ کہ تا محشر نہ خیزم جرعہ من چوں ازاں نوشم

مپرس ای شوق سرِ خلوتِ شاهنشاهان از من
نهفتن واجب آمد رازِ سلطان را بجان گوشم

جمالِ مصطفیٰ در خواب دیدن آرزو دارم — حدیثی از لبِ لعلش شنیدن آرزو دارم
نهالِ قامتِ آن سروِ بستانِ رسالت را — بگلزارِ دلِ زارم چمیدن آرزو دارم
گر از غم خاکِ نعلینِ محمد نورِ ایمان است — بدیده همچو سرمه در کشیدن آرزو دارم
صبا هرگز نمیخواهم گلاب و عطر و عنبر را — شمیمِ گیسوی احمد شمیدن آرزو دارم
دوان افتان و خیزان و حضورِ روضهٔ اقدس — بهر صورت که باشد من رسیدن آرزو دارم
چه مایه جذبِ عشقِ مصطفیٰ دارم الٰهی من — ز خویش و هم ز بیگانه رمیدن آرزو دارم
نمک پاشِ تبسم طرفه لذتها بیفزاید — که زخمی تازه بر زخمی رسیدن آرزو دارم
جراحت خورده دردِ فراقِ مصطفیٰ هستم — که همچون طایرِ بسمل تپیدن آرزو دارم
متاعِ دین و ایمان در رهِ نقدِ دل و جان هم — که عشقِ احمدِ مرسل خریدن آرزو دارم
از آن باده که بیخود کرد جامی و نظامی را — ز دستِ ساقیِ کوثر چشیدن آرزو دارم

به فرطِ شوق یارب این صبر و تحمل را
به صحرای مدینه خوش دریدن آرزو دارم

ابتدای فرقِ کن را تاجِ کاف کهنه ام — بانیِ کاخِ عدم را اعتراف کهنه ام
قرة العین قلم بس قل هو الله احد — قسمت و قدر و قضا را نیز قافِ کهنه ام
گرچه بودم رازِ سربسته مگر ز آغاز رفت — گنجِ مخفی را کلیدِ انکشاف کهنه ام

خندهٔ گل تازه زخمی ثمرهٔ نیک آورد / از سر تیغ امانت قطع ناف کهنه ام

درمیان واعظ من هیچ تازه بحث نیست / با وجود مختلف اندر خلاف کهنه ام

قطع می باید نظر ز آلودگی رنگ و زنگ / همچو شمشیر اصیل اندر غلاف کهنه ام

تازه رویان جهان گرد دلم اندر طواف / کوئیا همچو صنم خانه مطاف کهنه ام

در تپ هجر بتان لرزه براندامم فتاد / با دل صد پاره چو چاک لحاف کهنه ام

زنده در گورم ز نشتر دشمنان تیره بخت / غم مخور خاک لحد وقف شگاف کهنه ام

داغهای اشک بر جسم غبار آلود من / میکند ثابت که من هم دلق باف کهنه ام

شوق پا خورده ز سنگ لاشه سر سوی
ای مرو بر مسلک لاف وگزاف کهنه ام

معصیت آلوده سر تا سر منم / منفعل ای شافع محشر منم

مست عشق ساقی کوثر منم / باده وخم وسبو ساغر منم

ای غلام حضرت حیدر منم / کلب دربان شه خیبر منم

مصطفی گفتا کتابی عترتی / بر طریق قول پیغمبر منم

مرحبا صل علی صل علی / جان نثار آل پیغمبر منم

گر بنام فاطمه همچو صدف / لب کشایم ارزش گوهر منم

هم ابابکر و عمر عثمان را / خاکپا و بنده کمتر منم

جمله اصحاب نبی مثل نجوم / رهنما باشنده ره وگر منم

در غم شبیر و شبر روز و شب | ای شہادت سر تہ خنجر منم
از طفولت تا کہولت حبذا | مبتلای اصغر و اکبر منم
خاک خون آلود دشت کربلا | چون شمیدم نافۂ اذفر منم
ای شہ جیلان و غوث پاکمن | ز آتش دل سوختہ اخگر منم
اوفتادہ بہر پابوسی تو | آستانت را چو سنگ در منم
یا معین الدین چشتی کن نظر | سخت آوارہ بہ بحر و بر منم
شہ نظام الدین محبوب الہ | قطب دین بنگر کہ بس مضطر منم
ای چراغ دہلوی گرد رخت | ہمچنان پروانۂ بی پر منم
بو العلا یا بو العلا یا بو العلا | تو شہنشاہ و گدای در منم
عزت اللہ شہ محمد دست را | پیشوا دارم کہ بہرہ ور منم
شاہ برہان شہ فرہاد را | تا دمی از ذرہ کمتر منم
شاہ قاسم یا شیخ محترم | بی نوا بی یار و بی یاور منم
بر تو قربان جان و دل شاہ حسن | رحم کن پشت خمیدہ سر منم
حضرت آغا بہ تظلیل عاطفت | اوفتادہ چون سگ در منم

کن نظر از لطف بر شوق حزین
چشم تر دارم کہ دامن تر منم

چشم تر را اشک جیحون میکنم | نالہ ہای چند موزون میکنم

من ندانم چون شود انجام کار — اے ندامت گریہ افزون میکنم
کار را بتر کرد این طفلِ شک — از درون و دیده بیرون میکنم
از خیالِ بدگمانیهاے او — اجتناب از نام مجنون میکنم
گو میت هشیار باش و هوشیار — ناله سرائے چرخ گردون میکنم
رقص مستانه به بزم اهلِ دل — من بیاد چشم میگون میکنم
تا کجا در چند و چونی و چگون — کار خود تفویضِ بیچون میکنم
سرد مهری تا کجا لیلائے من — لرزه چون بید مجنون میکنم
می کشم بر لوح دل تصویرِ یار — کار از اندازه بیرون میکنم
باده خوردن گر بود زاهد حرام — من ایاغ چشم پرخون میکنم

شوق تا کے فکر کار دیگران
ختم کارِ خویش اکنون میکنم

رنگ ستی چو سر بزم حریفانه زدیم — خام بر جام چه پیمانه به پیمانه زدیم
وحشتِ دل چو فزود اے فلک تفرقه خیز — خشت از کعبه شکستیم و به بتخانه زدیم
شد پریشان نه ز رخ کاکل هندوش به شب — آخرش بر سر او حملهٔ ترکانه زدیم
تا به چینم گلے چند ز گلزارِ جهان — دست امید به دامان کریمانه زدیم
شب به نظارهٔ روئے تو نظر را گویا — زور بازوے هما با پر پروانه زدیم
مهر بشکستی به محفل ز سر شیشه که ما — اے صنم سنگ ستم بر دل دیوانه زدیم

همنشین در شب غم کز اثر سوز فراق
آتش از آه شرر ریز بکاشانه زدیم

خواست شوریده سری تا بسوی دشت دویم
پا فشردیم بگلشن دم فرزانه زدیم

دست همت نه وصال تو نخواهیم برید
گام در معرکهٔ عشق دلیرانه زدیم

تا بروبیم خس و خاک تعصب از دل
ما که جاروب به مژگان بصنمخانه زدیم

شوق چون هیچ نچیدیم گل از گلشن خویش
ما کجا پا به سر سبزهٔ بیگانه زدیم

بر آستان محمد سر و جبین دارم
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

نه خوبی عمل و طاقت گزین دارم
زگریه با ندامت تر آستین دارم

ز اهلبیت و ز اصحاب الفتی در دل
ز تابعین هم از تبع تابعین دارم

نگاهدار الهی ز کید نفس مرا
عدوی سخت همین روز و شب قرین دارم

گناهگارم و در حشر ای شفیع امم
ز ذات پاک تو امید بالیقین دارم

عدو نصیب بلا تا ز چار سو بارد
هزار رنج و الم یکدل حزین دارم

ز تلخ و ترش زمانه مپرس ای شیرین
درون شیشهٔ دل سرکه انگبین دارم

رها مباد دمی نزع دل ز عشق بتی
اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین دارم

سرا چه خوف ز رفتار چرخ ناهموار
که سر بخاک در ختم مرسلین دارم

چه فتنه ها که جهان از قدت نه برخیزد
قیاس صبح قیامت ز رخ قرین دارم

بپرس شوق که چو لب بلب همی چسپد
خیال بوسهٔ لبهای شکرین دارم

شب اورا گوش بر افسانه دیدیم | پریشان حال زلف و شانه دیدم
خرابی چوں نیارد چشم مستش | کز و بر باد صد میخانه دیدم
خمار آلود چشم فتنه زا را | بطرز گردش پیمانه دیدم
دم آرایش آں آئینه رو | کشش باہم به زلف و شانه دیدم
به عشقش شیفته واله و شیدا | بہر دیوانهٔ و فرزانه دیدم
چه تحت و فوق پیش و راست و چپ | بہر سو جلوهٔ جانانه دیدم
منال اے مرغ دل از خال و کاکل | قضا آورد دام و دانه دیدم
به دیر و کعبه چوں شیخ و برہمن | نمیجویم ترا در خانه دیدم
درون میکده دیشب بزاہد | به رقص و حالت مستانه دیدم
گدائے حضرت آغا حسن را | بشان و شوکت شاہانه دیدم
ہجوم عاشقاں در بزم او شوق | بگرد شمع چوں پروانه دیدم

ولہ

مصطفیٰ ہست چو آقائے نظام | فرض عین است تولائے نظام
جبهه سا قیصر و کسرا به درش | مرحبا رتبهٔ اعلائے نظام
ساقیا نام خدا ساغر دل | پر تواں کرد ز صهبائے نظام
از سر فخر به بوسد ہر دم | قیصر روم کف پائے نظام
ہاں نه پوید ره باطل ہرگز | حق شناس است شناسائے نظام
از ره شوق ہمیگوید خلق | بر سر و چشم بود جائے نظام

ہمہ از بادۂ الطاف وکرم — پُر بود ساغر و مینائے نظام
جامۂ ننگ بہ یوسف پوشید — جلوۂ حسن دل آرائے نظام
صد زباں گر ز بنِ موُ روید — نہ شود وصف سراپائے نظام
بیں کہ خورشید بود وقتِ سحر — منفعل از رُخ زیبائے نظام
میکند روئے دو عالم روشن — پرتوِ اختر سیمائے نظام
عالمے را کہ معطر کرد است — نکہت زلف سمن سائے نظام
عقل و ادراک و ذکا فہم و خرد — شد فدا بر سر دانائے نظام
وا کند عقدۂ مالا ینحل — حسنِ تدبیر و نکو رائے نظام

شوق تا حشر مبادا خالی
سرِ شوریدہ ز سودائے نظام

بجز سرِ مغاں یارے ندارم — من از ما و شما کارے ندارم
ز عریانی بدل بارے ندارم — بجز جامہ دری کارے ندارم
ز جیب و آستیں دامن گریباں — نیابی ہیچ ازش تارے ندارم
مشیخت چوں مرا اے شیخ زیبد — عمامہ جبّہ دستارے ندارم
بہ زنجیر جنوں پابند گشتم — ز سود سر بہ بازارے ندارم
بہر دم می‌کند بر من جفا ہا — کہ غیر از دل ستمگارے ندارم
سپاسِ حق کہ من چوں حضرتِ شیخ — غرور و کبر و پندارے ندارم

بنازِ اے بخت من بر ضبطِ آہم — بداند او کہ آزارے ندارم
بتا چند یادِ عیشِ شامِ خلوت — وگر واللہ غمخوارے ندارم
زگلزارِ سخن چندانکہ خواہی — بیا گلہا بہ چیں خارے ندارم
منم اے شوق در ہر کارِ مشکل — بجز آغا مددگار مددگارے ندارم

ولہٗ

قرینِ ایزدِ غفار گشتم — فدائے احمدِ مختار گشتم
جمالِ مصطفٰے در خواب دیدم — خدارا طالع بیدار گشتم
ہمہ شب بود در خواب آئینہ رو — شدم حیراں کہ چوں بیمار گشتم
بکردم سجدہ پیش طاقِ ابرو — مسلماں گشتم و دیندار گشتم
صبا بازم ببر در کوئے جاناں — جدا از گردشِ دوّار گشتم
نمیخواہم رہائی تا قیامت — اسیرِ کاکلِ خمدار گشتم
دلِ مضطر نمی گیرد قرارے — شدم مجبور و ہم ناچار گشتم
الٰہی تا کجا ورد فراقش — کنوں از جانِ خود بیزار گشتم
منم اندر تلاشِ قیس و کہکن — بیاباں رفتم و کہسار گشتم
بعشقِ آں بت رسوا کنِ خلق — بہر محفل ذلیل و خوار گشتم

نمیخواہم چو یوسف شوق شاہی
غلامِ قافلہ سالار گشتم

آرزوئے دلم ہمیں کہ پئے فتنہ زا روم
شوق بگو نہ سر روم یا کہ پیادہ پا روم

شیخ بہ کعبہ رہنموں سوئے کنشت برہمن
سالکِ باخبر بگو بہرِ خدا کجا روم

چون زمغان و بادہ کش صاف نہ اگر تو من
شیخ ز تو جدا شوم راہ دگر جدا روم

گشت مباح خونِ من بر سرِ دار گر مرا
پیشِ مسیحِ وقت گر در طلبِ دوا روم

ملکِ تو شاہِ نیمروز گر بہ منِ گدا دہند
بر سرِ تخت پا زنم جانبِ بوریا روم

از رہِ لطف کن خبر چون بری بہ بہر سحر
تا کہ بکوئے آن صنم ہمرہ تو صبا روم

وحشتِ دل کشان کشان دشت بدشت می برد
جوشِ جنون بہ سر کہ من تا بدرِ دلربا روم

آتشِ عشقِ گلرخان جملہ متاعِ جان بسوخت
با تنِ داغدارِ خود نالہ کنان کجا روم

شیخ ز میکدہ مرا می طلبد بہ خانقاہ
من بخلافِ میکشان کے رہِ ناروا روم

راہِ غلط نمی روم حرفِ غلط نمی زنم
من بہ نشانِ نقشِ پائے رہبرِ رہنما روم

شوق براہِ جستجو باش رفیقِ حالِ من
تا کہ بہ پیش آشنا ہمرہِ آشنا روم

منم در عالمِ رؤیا جمالِ مصطفیٰ بینم
خدا را راست میگویم خدا بینم خدا بینم

منور دو جہان از نورِ آلِ عبا بینم
میانِ جلوۂ حسنین نورِ مصطفیٰ بینم

زمین سوزان فلک گریان نبی مضطر علی غمگین
بپا ہنگامۂ محشر بدشتِ کربلا بینم

بہ رنج واقعاتِ کربلا ماتم کنان یا رب
مقدس جملہ روحِ اولیاء و انبیا بینم

پئے بخشایشِ این امتِ عاصی بجدِ خود
الٰہی رحم کن مضطر بہ شاہِ کربلا بینم

بنام مصطفی جان و دل خود را فدا کردن / همین اندر طریقت شیوهٔ اہل وفا بینیم

شہید خنجر عشق محمد را ہمی نازم / کہ بر خستہ تن او سایهٔ بال ہما بینیم

بجای بخیه حظ عشق به نوک نیشتر باشد / ز بہر زخم دل دیگر علاجش نا روا بینیم

شب دیجور چون بہر تلاش عارض تابان / پریشان شد اگر زلف معنبر بے خطا بینیم

ہمه آفاق گردیدم پئے دیدار آں دلبر / نه شد حاصل کنون یا رب کجا جویم کجا بینیم

بباش ای شوق روز و شب بیا بر در احمد / مریض درد عصیان را ہمین دارالشفا بینیم

جلوهٔ روی نبی صبح و مسا می بینیم / مرحبا صل علی نور خدا می بینیم

پایهٔ عشق محمد بخدا ہست بلند / عاشقان را بسر عرش علا می بینیم

ہوس گلشن فردوس مرا نیست کہ من / دلکشا روضهٔ محبوب خدا می بینیم

بسکه طول است دلا سلسلهٔ عشق نبی / ہر کرا شیفتهٔ زلف دوتا می بینیم

خندهٔ زیر لبی صاعقهٔ طور فگند / در لعاب دہنش آب بقا می بینیم

بوده شب ہمه بر عارض تابان غلطان / بخت بیدار ترا زلف رسا می بینیم

اشک خون گریهٔ پنہانی عشاق نبی / من امانت به رگ برگ حنا می بینیم

سرخ رو پیش خدا کشتهٔ ناز تو شدند / شوخی رنگ به خون شہدا می بینیم

ہر سحر بر در احمد بکند جاروبی / عطر آلوده دامان صبا می بینیم

شد یقین شاه امم بہر شفاعت برخاست / حشر دیگر بسر حشر بپا می بینیم

شوق بہتر چہ ازیں حسن صلہ می خواہی
شاملِ محفلِ حسّان ترا می بینم

من چہ گویم کہ بہ میخانہ چہا می بینم — نورِ فیضانِ مغاں در ہمہ جا می بینم
مست و میکش خُم و مینا و سبو ساغر را — ساقیا از دل و جاں بر تو فدا می بینم
سجدہ ریز است صراحی بہ ادب پیشِ مغاں — بر کشودہ لبِ ساغر بدعا می بینم
رند و میکش ہمہ سرخوش بصدا قلقلِ مے — رقصِ مستاں بصد انداز و ادا می بینم
سر زدہ تا بدرِ میکدہ موجِ مئے ناب — زاہدا باش ترا لغزشِ پا می بینم
ناصحا حیف کہ پندِ تو بہ پیشِ رنداں — نقش بر آب ہمہ پا بہ ہوا می بینم
تا کجا نالۂ غم اے فلکِ کج رفتار — راست گویم کہ ز تو جور و جفا می بینم
الاماں الحذر از دستِ جفایت ظالم — مبتلا خلقِ خدا را بہ بلا می بینم
چوں نگردد بہ زمیں شورِ قیامت برپا — سر کشیدہ بہ فلک آہِ رسا می بینم
جاں نثاراں زرہِ عشقِ تو پیا شوند — بہ سرِ دار سرِ اہلِ وفا می بینم
کاندریں بزمِ سخن باز سخن آرائیاں — رنگ و طرزِ سخنِ شوق جدا می بینم

ولہ

کانِ سخن بہ کاوشِ دریا بر آورم — در نعتِ پاک لؤلؤی لالا بر آورم
خوانم بنامِ پاکِ نبی نغمۂ درود — سوزِ نہاں ز جانِ مسیحا بر آورم
جانم چو بوئے گل بہ رود از تنم ولے — خارِ رہِ مدینہ نہ از پا بر آورم

تو گر نقاب از رخِ انور بر آوری
من مهرِ صبح از شبِ یلدا بر آورم

آهی کشم به فرقتِ احمد ز سوزِ دل
دودِ سیاه از لبِ دریا بر آورم

از راهِ اتحاد خدارا که خشت خشت
کعبه بهم اگر ز کلیسا بر آورم

آتش زنم بکوه و بیابان ز سوزِ عشق
طوفان ز چشم بر لبِ دریا بر آورم

چیں بر جبیں شو که مران روئے را که
کیں پیچ و تابِ زلفِ چلیپا بر آورم

آن مست و پاکِ رند بلانوش او دلم
از دستِ شیخ ساغرِ صهبا بر آورم

اے بو الهوس من هوسِ کیمیا کنم
گر مشتِ خاک اندرِ آغا بر آورم

بشنو تو شوق از اثرِ جوشِ جنون
شور و فغاں ز محملِ لیلیٰ بر آورم

روئے خوبت دیدم و حیراں شدم
آئینه بشکستم و رقصاں شدم

رختِ هستی سوختم شاداں شدم
خوش نصیبم بے سر و ساماں شدم

آرزو کردم ترا بینم بخواب
بر خیالِ خویش خود خنداں شدم

سالها افتاده ماندم بر درش
دست و داماں با تو کے درباں شدم

از عقوبت هائے دوزخ کم مگیر
من کجا منت کشِ رضواں شدم

بے اجل گو مُردم اندر دردِ فراق
کے ز عیسیٰ طالبِ درماں شدم

او به آغوشِ عدو من به غم
مبتلائے حسرت و حرماں شدم

مژده باد اے همصفیرانِ چمن
من اسیرِ گیسوئے پیچاں شدم

بزدلی چون شیوهٔ نسوان بود / من غلامِ همتِ مردان شدم

مرحبا در ساحتِ بازی گهش / گردگان و گوی دہم چوگان شدم

من نیگویم چه بودم در ازل / گرچه پیدا صورتِ انسان شدم

اے اجل در کارہائے مشکلت / از سبک روحیٔ خود آسان شدم

توسنِ طبعم نباشد سست پے / ہمعنانِ قدسی و سبحان شدم

حضرتِ آغا ز فیضِ چشمہ ات / آشنائے بحرِ بے پایان شدم

شوق گرچه سوختم از سوزِ عشق / ہمچو خورشید جہان تابان شدم

منت کشِ دردیم دوا را نشناسیم / از کثرتِ آفاتِ بلا را نشناسیم

انما خبرِ غیر و یگانہ نتوان جست / خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

واللہ بجز گردشِ دوران جفا جو / دیگر ستم و جور و جفا را نشناسیم

مائیم فقط کشتۂ آن شوخ نگاہے / جز غمزہ و انداز قضا را نشناسیم

افسوس کہ از طرز اشاراتِ تجاہل / اقرار ندانیم و ابا را نشناسیم

از صرصرِ آلام دریں گلشنِ دوران / جز بادِ خزان بادِ صبا را نشناسیم

گہہ اژدر و گہہ سنبل و زنجیر بخوانیم / آشفتہ سری زلفِ دوتا را نشناسیم

بر دولتِ افلاس قناعت بگزیدیم / سرمایگیٔ شاہ و گدا را نشناسیم

اے حضرتِ واعظ ار نشناسید ما گر / واللہ کہ ما نیز شما را نشناسیم

وحشت زدہ گانیم بہ تن جامہ دریدہ | ما جبہ و دستار و قبا را نشناسیم

اے **شوق** بخواہیم ز بہر تو دعا ہا
گو صورتِ تاثیر دعا را نشناسیم

خدا خود بزم آرا بود شب جائیکہ من بودم | محمد جلوہ فرما بود شب جائیکہ من بودم
زعکسِ رخ منور بود تحت و فوق و پیش و پس | فروغ طور موسیٰ بود شب جائیکہ من بودم
ستادہ با ادب رضواں بہ پیشِ سرورِ عالم | فدایش پست و بالا بود شب جائیکہ من بودم
بجوشِ رحمتِ یزداں طفیلِ احمدِ مرسل | بجائے قطرہ دریا بود شب جائیکہ من بودم
نقابِ نور افگندہ بعارض حور و غلماں را | دلم محوِ تماشا بود شب جائیکہ من بودم
مغنی مطرب و مینا مے و جام و سبو ساغر | ہمہ ساماں مہیا بود شب جائیکہ من بودم
جہانے دید شیدائی براں یوسف رخی یکسر | بخود حیراں زلیخا بود شب جائیکہ من بودم
پئے درمانِ دردِ دل بیک خیز از روزِ غم | گراں جانِ مسیحا بود شب جائیکہ من بودم
ندیدم وامق و عذرا ندیدم کوہکن شیریں | نہ مجنوں بود و لیلا بود شب جائیکہ من بودم
نہ شیخ و عابد و زاہد نہ ترسا برہمن مسلم | نہ ہم کعبہ کلیسا بود شب جائیکہ من بودم

چگویم **شوق** لطف مے بلوریں جام پر بادہ
بدستِ شاہ آغا بود شب جائیکہ من بودم

غلط گفتم کہ عکس او بہ مرآتِ جہاں دیدم | بہر جا چشم وا کردم جمالِ حق عیاں دیدم
فدا جان و دلِ عالم بنامِ احمدِ مرسل | مریضِ دردِ عصیاں را شفا جاں داد دیدم

بدید گفت عیسیٰ سرزمین روضهٔ احمد — نشانِ عرش اعظم هم بزیر آسمان دیدم
فدائے مهر والطافش نسیم و غنچه و بلبل — بدل آشفته هر گل ترا اے باغبان دیدم
نشان یابانِ داغِ عشق و مهر حسن یوسف را — بعارض غازهٔ رنگین غبار کاروان دیدم
پسِ محفل پریشان حال دیدم قیس الکین — زمهار ناقهٔ لیلیٰ بدست ساربان دیدم
پے منزل است بد آرم ز لمعاتِ رخ تابان — سپاسِ او سر راہے چراغ کاروان دیدم
بر جانان رسیدم تا جبین آستان سایم — سر خود کوفتم بر در عدو را پاسبان دیدم
چگویم بر تنش تیغ نگاه نیم‌نازش را — هزاران نیم‌جان بسمل سر کویش تپان دیدم
نظر بر من نمیداری ندارم هیچ غم منعم — بحال بیکس و مسکین خدا را مهربان دیدم

بقا اندر فنا بیشک یقین عین الیقین دانم
سبب اشوق هستی را همه وهم و گمان دیدم

زهے آن و ادائے غوثِ اعظم — دل عالم فدائے غوثِ اعظم
بود رشکِ چراغ طورِ موسیٰ — تجلی لقائے غوثِ اعظم
دگر در وقت مشکل دستگیرے — نمیباشد سوائے غوثِ اعظم
کجا از لطف حق محروم ماند — غلام جان فدائے غوثِ اعظم
سرِ زاهد بود گر سوئے قبله — سرم باشد بپائے غوثِ اعظم
نباشد در سرم سودائے دیگر — بجز زلفِ دوتائے غوثِ اعظم
نباشد در زبان زنهار یارا — که تا سازم ثنائے غوثِ اعظم

بہر شام و سحر جبریل آرد — سلامِ حق برائے غوثِ اعظم
ہمایوں سوزن عیسیٰ سر چرخ — ہمی دوزد قبائے غوث اعظم
مریضِ درد عصیاں را کفایت — کند دار الشفائے غوث اعظم
ادا کردم جوابات نکیرین — بتائیدِ ولائے غوثِ اعظم
بروزِ حشر لنگر گرد آیند — ہمہ زیر لوائے غوثِ اعظم
تواں پوشید سر در روزِ محشر — بداماں ردائے غوثِ اعظم
فدا سازم دل و جسم و جگر را — بنامِ دلفزائے غوثِ اعظم
دلِ مجنوں اسیرِ زلفِ لیلیٰ — دلِ من مبتلائے غوثِ اعظم
نگہ کن از ادب رضواں بہ جنت — نشیند کے بجائے غوثِ اعظم
دہد اذنِ شفاعت بعدِ احمد — بہ غوثِ ما خدائے غوثِ اعظم
دلا پروائے شاہانِ زمانہ — نمیدارد گدائے غوثِ اعظم

کشد کارِ را کافی بود **شوق**
در دولت سرائے غوثِ اعظم

کئے شکوہ ہائے زلفِ چلیپا نوشتہ ایم — ما بلکہ قصۂ سر و سودا نوشتہ ایم
وصفِ جمال و حسن دل آرا نوشتہ ایم — بر لوحِ عرش نقشِ سراپا نوشتہ ایم
اے صبح عید بعد سلامم باو رساں — روداد بخت ور شبِ یلدا نوشتہ ایم
ہنگامِ نزع مضطربانہ پیامِ وصل — اورا بصد ہزار تمنا نوشتہ ایم

ای شیخ بی وضو نه کنی یادِ نامِ می — غر ما کجا نصیحت بیجا نوشته ایم

از بهرِ ترکِ شوخی و پابندی ادب — نامه بنام حضرتِ موسیٰ نوشته ایم

جورِ فلک جفای عدو طعنهٔ رقیب — بر پشتِ خطِ یار همه را نوشته ایم

فرهاد و قیس را برسان ای صبا خبر — قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

جز شکرِ دوستان حقیقت شناسِ دل — حقا کجا شکایتِ اعدا نوشته ایم

نقشِ برآب صورتِ هستیٔ ما بود — زاں چوں حباب بر سرِ دریا نوشته ایم

زاهد عجب مدار به توبه شکستنم — اسنادِ صاف بر سرِ مینا نوشته ایم

بالای عرش زیرِ فلک بر سرِ زمیں — ما داستانِ عشق بهر جا نوشته ایم

بر اعتمادِ زشتیٔ اعمالِ خویشتن — امروز حالِ صورتِ فردا نوشته ایم

واللہ که بغیرِ ثنای شهِ دکن — افسانهٔ سکندر و دارا نوشته ایم

ممکن بود نه **شوق** که حرفِ دگر رقم
خطِ غلامی در آغا نوشته ایم

پشت ستم زمیں همه سر بسنگ زدم — دست بر دست چو در معرکهٔ جنگ زدم

چونکه بی پایه بود قصرِ بنای عالم — خاک بر سر زده و پا به اورنگ زدم

وحشت از مدرسه و دیر و حرم گشت فزوں — قدمی چند سوی میکدهٔ دلتنگ زدم

رنگِ رو گل بشگفت و جگرم خوں بفشرد — شکر الله که نئی رود دم یکرنگ زدم

صبحدم بانگ بمسجد چو مؤذن بر زد — من سر زمزمه طرب بربط و هم چنگ زدم

آمد آن بت بصد انداز لب جوئے غسل
آشنا یافتم و بوسه لب گنگ زدم

تو بپندار شفق از شرر شعلهٔ دل
بر سر پیر فلک آتش گلرنگ زدم

گر نه بخشید مرا جرعه ز مئے غم نه بود
عاقبت پیش سخا من قدح بنگ زدم

ارزش لعل و گهر را سر میزان نظر
پیش دندان و لب یار به پا سنگ زدم

چون نه برخاست ز میخانه صدائے قلقل
شیشه بشکستم و ساغر به سر سنگ زدم

گرچه لغزید مرا پائے بجوش مستی
لیک بر دامن او شوق کجا چنگ زدم

باب النون

به حشر پرده برآرند گر ز روئے حسن
همه ز بهر لقایش دوند سوئے حسن

بسان مهر همه ذره ذره می رخشد
فرا گرفته بعالم ضیائے روئے حسن

هوس چرا کنم از بهر سیر باغ ارم
همین بس است مرا گوشهٔ ز کوئے حسن

قبائے هستی خود نیز پاره پاره بکن
چو خواستی که بدوزی نظر بروئے حسن

شنیده ست ظهورش به احسن تقویم
فلک به مشعل خورشید به جستجوئے حسن

بغیر حضرت داؤد کس نه صورت بست
برنگ و روئے حسن هم به خلق و خوئے حسن

نسیم نکهت سنبل مرا نمی شاید
گر شمیم از آن زلف مشکبوئے حسن

طمع مدار که تا یک نظر ببیند از ناز
بر استخوان هما هم سگان کوئے حسن

قدز پا بسر خاک آن سقف خراب	نظر به چشم حقارت کند به سوی حسن
بسانِ نوح اگر عمر من دراز کنند	تمام عمر گزارم به آرزوی حسن
بجان عزیز که یعقوب داشت یوسف را	مگر ز پیرهنش می شمید بوی حسن
همیشه نغمهٔ وصفش روانِ من گوید	گره زدم به رگِ جان ز تار موی حسن
به حرمتیکه محمد شفیعِ عالم هست	خدا به شوق بهل بهر آبروی حسن

و له

دل برد و قسم خورد دزد چنان آن چنین	خاموشیش بلای جان شوخ چنان متین چنین
آئینه بند قصرِ تو جلوهٔ عکس جابجا	من همه تن تحیرتم خانه چنان مکین چنین
کوکب برجِ برتری مطلعِ مهرِ دلبری	قدرتِ حق تماشا کن قشقه چنان جبین چنین
نام تو ای نگارِ من کنده شده بلوحِ دل	آفرین به نوشت من نقش چنان نگین چنین
خاک سرا فرو بود سنگ بلا فلک زند	زیست بال بجا شده چرخ چنان زمین چنین
حسرتِ دید بعد و دانشه ز ضعف چشم	چیست علاج ناصحا حزن چنان حزین چنین
سوی تو رشکِ صاعقه خوی تو جور و هم جفا	تن بشکیب چون و هم حسن چنان حسین چنین
در نظرم عیان نه دزد دل من جدا نه	زلفت شها معجب رهزن چنان فرین چنین
وعدهٔ وصل صد هزار کرده خود شکسته	وای یکی وفا نشد عهد چنان عین چنین

گفته گم شده است آن ز دل شکایتی
شوق چه آفت است این هم چنان یقین چنین

صبا بیا برسان مژدهٔ پیام حسن — که جان خویش کنم تازه از کلام حسن
زنام نامیِ او جان و دل شود تازه — هزار جانِ عزیزم فدا بنامِ حسن
نشاطِ تازه دهد لطفها بیفزاید — زخنده هائے سحر گریه هائے شامِ حسن
عجب مدار تو زاهد اگر سبق بروند — به تشنگانِ جهان خستگانِ جامِ حسن
بیک اشارهٔ توحید راه پیمودند — بقربِ خاصِ خدا بندگانِ عامِ حسن
دلم به سینه تپد همچو مرغِ قبله نما — کنم اسیر به گیسوئے مشک فامِ حسن
خوش است جرعه کشیدن درین خراباتم — بدستِ حضرت داؤد هم زجامِ حسن
زفیضِ پرتوِ آغا جهان منور شد — چو آفتاب برادر و سر زبامِ حسن

بس است شوق همین ننگ و نام و عز و شرف
که خوانده اند ترا در جهان غلامِ حسن

زلفِ جانان چسان شنید که من — مهر رویش سپهر دید که من
همه دل که ز رو ز رو گفتم — خون از دیده ام چکید که من
کیست گفتم برو نثار شود — جان از قالبم رمید که من
گفت شهدِ لبم که می نوشد — جان عاشق بلب رسید که من
خون چه گرید حنا ز دست بتان — آخرش گشت او شهید که من
گفتمش سوئے طور برق که تافت — پرده از رخ بدر کشید که من
زبان بگشاد و گفت بند که بود — رنگ از روئے من پرید که من

از رهِ طنز او ز من پرسد
شب وعده قضا رسید که من

فکر کردم عزای من که کند
قیس جامه به تن درید که من

گفتمش دل بدف که خواهد کرد
سوی من یک نظر بدید که من

کشتهٔ کیست چون ندا آمد
شوق از ما بدر دوید که من

مدحتِ احمد فزاید رتبهٔ اعلای من
از مقامِ عرشیان باشد گرامی جای من

نعتِ احمد جز زجانِ قدسیان باشد بزد
بازوی جبرئیل بتن کاغذِ انشای من

عرضه شد روزِ ازل تشریفِ مدحِ مصطفیٰ
راست آمد کسوتِ مداحیش بالای من

دل برد از قدسیان هم جاذبه در عرشیان
مرحبا صلّ علیٰ صلِّ علیٰ غوغای من

زان گرانمایه متاعی کیم پر بوده است
نقدِ ایمانش بود در نزد کسی کالای من

ای چه میدانی وقارِ واصفِ ختمِ رسل
آسمانها هم سزاوار است بوسد پای من

از جنونِ من گمان سوزیان هرگز مبر
عاقبت سوداست ای غافل درین سودای من

طوفِ مشربِ آن قدر خواهم که بر پای افلاک
آبله گردد ستاره گر شود همپای من

یا محمد حالتی دارم چگویم بوالعجب
من تو شیدا شدم شد عالمی شیدای من

یا رسول الله به یادِ قامتت آی کشتم
فتنه‌ها زاید به محشر شورِ محشر زای من

یا محمد خاطرم را از حوادث جمع دار
تا به آن روزیکه از هم بگسلد اجزای من

وجد آرند از کلامِ مستِ من مستوحیان
زانکه از خمخانهٔ آغاست این صهبای من

گر کسی نازد بخاکِ مولد و منشای خود
من همی نازم که باشد گرمش های هوای من

دور ازان فخرِ جنان افتاده ام اندر دکن
حسرتا ای وای من اوای من اوای من

شوق وقتِ نزع زیرِ لب چنین گفت و بمرد
فضلِ ایزد خوش بود امروز و دی فردای من

کیست پرسی اندرین تخت سرآمای والای من
گویمت ظلِّ اله شاهِ دکن دارای من

زیبِ فهرستِ سلاطینها باشد مبارک نامِ او
میر محبوب علی شاه از ازل مولای من

باز جوئی گر ز من از مولد و مسکن نشان
حیدرآباد است بشنو مولد و منشای من

وقعتِ لعل و گهر در بحر و کان کمتر بود
زانکه من چون زینِ یارکیم بود دُرهای من

گو بسی آراستم از تازه گل باغِ سخن
بی نسیمِ لطفِ تو پژمرده شد گلهای من

ای شهِ فخرِ زمان جاریست فیضِ نعمتت
همچو خونِ غیر فاسد در رگِ اعضای من

واجب آمد طاعتِ شاهِ دکن ز آل من
هست این کردارِ نیکو سنتِ آبای من

شاهِ ما چون نغمهٔ عرشی گرامی گوش کرد
کی عجب باشد اگر شنود گهی غوغای من

دستگیرم شو توئی افتادگان را دستگیر
روزگار افتاده است اندر تهِ ایذای من

آرزو دارم که سایم سر بپای آستان
گر شود رخشان ز قسمت اخترِ سیمای من

آرزوهایم بسی خون کرد گو چرخِ کهن
نیست خوبان همچو سفله ریختن زیبای من

توبه صد بشکست و هم نشکست یک رنگِ خمار
باده پر زور است اندر ساغر و مینای من

سر فرو آرم نه جز درگاهِ تو جای دگر
آفرین صد آفرین بر همتِ والای من

چوں بہ توصیفِ تو شد آراستہ زلفِ سخن | می دمد صبحِ سعادت از شبِ یلدائے من
فخر آں دارم زہے احیائے تو شاہا مرا | می نویسد قیصر و خاقاں کرمنصرائے من
تا سرِ گردوں فرازم پائے عز و افتخار | خسروا در بزمِ زیبائے تو باشد جائے من

شوق تا کے مبتلائے غم دریں دیرِ خراب
وائے بخت امروز گرید خلق بر فردائے من

ایں شور و شیون غوغائے دلِ من | کردی قیامت برپا دلِ من
من با تو سازم با من نسازی | تا کے نداری پروا دلِ من
از عشقِ خوباں پرہیز پرہیز | زیرک دلِ من دانا دلِ من
امروز خواہی گر وصلِ جاناں | محروم باشی فردا دلِ من
سہل است دادن جانِ گرامی | مشکل تمنائے بیجا دلِ من
مطعونِ عالم معتوبِ جاناں | مردود گشتہ ہر جا دلِ من
عقل و خرد و ہوش و صبر و تحمل | غارت زدی جملہ کالا دلِ من
با دلفریباں الفت گزیدن | خبط و جنون است سودا دلِ من
از لب فشاند و ز چشم بارد | آتش دلِ من دریا دلِ من
با خود دمد جاں ہم خود بسوزد | عیسیٰ دلِ من موسیٰ دلِ من

سودے ندارد در بزمِ جاناں
اے شوق رفتن تنہا دلِ من

شنو اے میر منزل پر اثر یک داستان از من
بدل دارد کدورتہا غبار کاروان از من

امید نغمۂ رنگین مدارے باغبان از من
کہ ہستم بلبل نالان نیاید جز فغان از من

نوائے بینوائے چون نسازم زانکہ می نازد
برنگ نالہ سرگردان نوائے بلبلان از من

دلے کلفت زدہ دارم بہ آہ و نالہ می سازم
خدارا رنج بیہودہ نشاید دوستان از من

بدارد گوش ہم دیوار بشنو اے دل نادان
درون خلوت جانان نباشی ہم زبان از من

چسان از کور باطن چشم نیکی داشتن شاید
نظر دزدیدہ می بازد ہمیشہ پاسبان از من

گزر کردند زین وادی ہزاران صاحب محمل
خبر یک ناقۂ لیلے چہ پرسی ساربان از من

زسوز دل سراپا موم گشتم شمع کاشانہ
شب غم وام میگیرد گداز استخوان از من

سفر در پیش و رہ پر خطر تنہا من و رہزن
سر منزل جدا گشتند یارب ہمرہان از من

توی اے کارساز من خدائے مہربان من
چہ باشد گر نمی سازی دل نامہربان از من

بہ پیری جز بہ آہ سرد دیگر ہیچ می آید
مجو ای **شوق** اکنون گرمی طبع جوان از من

بدین قول و فعل ما را سزد این کہ ناز کردن
بخدا سپاس گفتن بہ نبی نیاز کردن

بہ سرودن درودے بگزیدن سجودی
چہ خوش است خاکیان را سر چرخ ناز کردن

چہ مبارک است امامت کہ زنان رجا پاکان
سر آستین ایمان سر و دوش طراز کردن

ہمہ راز ذات پاکت بہ ملا و اسرودن
اگر این نہ حکم بودے بہ نہفتہ راز کردن

چہ نکوست در شب غم سر مجمع پریشان
بہ حدیث زلف احمد سخنے دراز کردن

به تصور جمالت دل و دیده از دو عالم
نگشفت بند کردن به رخ تو باز کردن

بکسیکه سوده باشد به درت سر ارادت
بخدا نه سود بخشد به حرم نماز کردن

به نمی که ابر ریزد به شرر که شعله بارد
دل من نگر نه تا بدبین سوز و ساز کردن

به فتاده شوق رحمے بخدائی تواند
که ز فرط بار عصیان سر خود فراز کردن

اے بیا تا کلبهٔ احزان من
شاه من سلطان من خاقان من

همچو سر در کشیدن کی خطاپات
چشم دارد دیدهٔ گریان من

خوش نعیم گشت از روز ازل
بے سر و سامانیم سامان من

آتشے زد هم به خشک و هم به تر
شعله ریز آه شرر افشان من

مبتلائے درد الفت حال چیست
حق ترا بخشد دل نالان من

از مسیحا کے شوم منت پذیر
درد را نازم که شد درمان من

شام [illegible] عدو جمع شد در [illegible]
دامن آوائے من حرمان من

نزد من کفر است ترک [illegible]
عشق ما چون آیت او هم ایمان من

از برائے وصل [illegible]
کم نباشد نفع از نقصان من

رحمت او چون سبق [illegible]
[illegible] بر طاعت کند عصیان من

شوق [illegible] آیم اگر
[illegible] دوران من

غزل طرح جشن سالگرہ مبارک

اگر تو دیدہ نباشی قمر بسوئے زمیں | بیا ببین رخِ شاہِ دکن کہ ہست ہمیں
ضیائے چہرۂ انور شعاع جاہ و جلال | فروغ دولتِ جاوید ظاہرش ز جبیں
زہے تصرف حسن و کمالِ جلوہ گری | کہ باختند دل و جاں ہمہ کہین و مہیں
بہ صیدگاہِ جمال آہوانِ شوخ نگاہ | زنند صید بہ شیراں چو بافتند کمیں
اگر بہ آئینہ خانہ شوی تو جلوہ فگن | فتند بہ حالتِ حیرت ہمہ مکان و مکیں
فرا گرفتہ بہر ذرہ نورِ فیضِ تو شاہ | چنانکہ نور فشانست خور بعید و قریں
بسروری تو اقرار تاجداراں را | بوند گو ہمہ گوہر مگر تو دُرِّ ثمیں
بخدمت تو دوتا کردہ پشت خود بہ ادب | ستادہ است ز آغازِ روز چرخِ بریں
ز بہر فرق و قدم نقش نام نامی تو | بیا فرید خدا تخت نیز تاج و نگیں
مدام باد خدایا ببزم جشن و طرب | کہن شراب بتِ تازہ روئے و ماہ جبیں
نگاہدار ادب بزمِ جشن شاہی ہست | قدم ز سر کن و اندک نظر بہ پیش و پسیں
ق
نگاہِ تند کند شاہ ما سوئے رستم | عجب مدار کہ لرزد تنش بزیر زمیں
ہلال بدر شود بدر در خسوف آید | اگر گرہ سر ابرو فتد شکن بہ جبیں

زبان و جان و دلِ شوق بسکہ صرفِ دعاست
بجز دعا چہ رسد از گدائے گوشہ نشیں

نگویمت نالہ و آہ و فغاں کن | دل من آنچہ آسانست آں کن

دل و ایماں و دیں اندر میاں کن ‌ ‌ خدارا بعد ازیں تسلیم جاں کن
دلا ہرگز نہ طولِ داستاں کن ‌ ‌ بہ پیشش مختصر قصہ بیاں کن
بنائے کار بر رائے مغاں کن ‌ ‌ ہر آں حکمیکہ او گوید ہماں کن
بہ خلقِ نیک تسخیرِ جہاں کن ‌ ‌ شہنشاہی بزیرِ آسماں کن
نہ شکوہ از جفائے دشمناں کن ‌ ‌ بجایش شکر لطفِ دوستاں کن
بیا ساقی کہ فصلِ گل درآمد ‌ ‌ بہ جام اندر شرابِ ارغواں کن
سر گردم بہ نطقِ روح پرور ‌ ‌ دلِ ناشاد ماں را شادماں کن
صبا از محملش برداشت پردہ ‌ ‌ کنوں فکرِ دگر اے ساربان کن
عزیزِ من بہ جستجوئے یوسف ‌ ‌ بدیدہ سرمہ گردِ کارواں کن
بیا بر بام وگاہے در گلستاں ‌ ‌ تہ و بالا زمین و آسماں کن
بروئے دوستاں در بند کردن ‌ ‌ اگر خواہی عدو را پاسباں کن
ز طفلی خادمِ میخانہ ہستم ‌ ‌ کرم بر من تو اے پیرِ مغاں کن
رموزِ عاشقی مانند موئے ‌ ‌ دلا معلوم از جذبِ شباب کن
بیا چوں تیر گر تو راست ہستی ‌ ‌ کماں را ندہ و زہ را کماں کن
سرے دارم کہ آرم زیرِ تیغت ‌ ‌ اگر باور نداری امتحاں کن

اگر داری سرِ عشقِ بتاں شوق
خدارا زود ترکِ خانماں کن

ز خوش‌خوئی جهانی را مسخر میتوان کردن
درون قبضهٔ خود هفت کشور میتوان کردن

ترا دل صاف و پیمانِ محبت گر بود محکم
شکستِ آئینه پیش سکندر میتوان کردن

به اثباتِ دمِ مهر و وفا مُهرِ غلامی را
سرِ پیشانیٔ فغفور و قیصر میتوان کردن

خوشا داغِ جبینِ سجده فرسائی درِ جانان
مقابل با فروغِ مهرِ انور میتوان کردن

کجا داند مگر آن برق وش شوخ و جفا پیشه
که تسکینِ دلِ عشاقِ مضطر میتوان کردن

ز بهرِ قتلِ من گر پنجهٔ نازک کنی رنگین
بجان منت گلو هم زیرِ خنجر میتوان کردن

چرا بر نسخهٔ خود کیمیاگر ناز میدارد
ز خاکِ کوئے جانان کیمیا بهتر میتوان کردن

حیاتِ خضر و الیاس و مسیحا گر مرا بخشی
ترا تا عمر خدمت بنده پرور میتوان کردن

فراهم اندرین محنت سرا سامانِ عشرت را
توان کردن مگر بے یار کمتر میتوان کردن

ز بهرِ ذکرِ نامِ جانفزائے احمدِ مرسل
دهن را پاک صد ره زاب کوثر میتوان کردن

تحمل گر کنی اے **شوق** بر جورِ بتان اکنون
فغان پیشِ خدا در روزِ محشر میتوان کردن

کدامی نام یارب وِرد میدارد زبانِ من
بهم چسپیده می‌گردند از لذت لبانِ من

نجات از غم دهد در دل مسرت‌ها بیفزاید
فدا بر نامِ پاکِ تو بود محمود جانِ من

دلم مجروح چون از غمزهٔ آهو نگاهی شد
که از بوئے مشک آید ز خمِ خونچکانِ من

تغافل تا کجا در انتظارت جان بلب آمد
بکش خنجر بکن بسمل بنه منت بجانِ من

مسلمانان غبارِ کوئے او از روئے من شستن
چه کار [illegible] خاک [illegible] من

زور والفت جاناں چرا دلشاد نتواں شد — کہ از ناخواندہ مہمانی شد آباد این مکان من

نہ بینی ہیچ گل اندر چمن چوں من جگر چاکے — نیابی غنچہ را دلتنگ در گلشن بسان من

چسان باور کنم یارب کہ او در بزم می آید — کسے کو در خیال آید نہ در وہم و گمان من

عجب تاثیر دارد سینہ سوزیہا کہ می گردد — زمین شعر خاکستر بزیر آسمان من

خدارا گوئیت ناصح زمن ترک نصیحت کن — عزیز و مشفق و مخلص شفیق و مہربان من

چو سایہ زیر دیوارت فتاد از ناتوانیہا
بہ شوق پیر رحمے کن خدارا نوجوان من

سبحہ را لازم کہ در زناری می باید شدن — رشتۂ توحید با یکتاری می باید شدن

پائے بند ملت و مذہب بود آغاز عشق — زینہار آزاد آخر کاری می باید شدن

غفلت سخت است رفتن جا بجا دیر و حرم — رو بہ میخانہ اگر ہشیاری می باید شدن

پختہ مغزاں را نہفتن سر تو واجب بود — ہر سر شوریدہ بر داری می باید شدن

رحمتے یارب بسر گور غریباں رحمتے — تا کجا زیر فلک مسماری می باید شدن

آفریں بر خود فروشیہائے حسن دلفریب — نقد جاں بر کف سر بازاری می باید شدن

گر ببالائے سر خود نابلا آید نوشت — مبتلائے گیسوئے خمداری می باید شدن

چوں خیال چشم مخمور تو مستی آورد — مے پرستی کردن و میخواری می باید شدن

بہر گل چیدن ہوس دارد اگر آں سرو ناز — سینہ پر داغ من گلزاری می باید شدن

از برائے شربت عناب لب سیب ذقن — اے دل من دایما بیماری می باید شدن

تا کجا در پردهٔ هستی به پوشی روئے خویش
شوق روزے با اجل دو چار می باید شدن

اشک هائے گرم شعله می زند در آستیں
مشفقا هرگز منه بر دیدهٔ تر آستیں

دارم از داغ جنوں در قطره هائے اشک غم
گل همه اندر گریباں پر ز گوهر آستیں

خوش بود دادن نهاں از تقاضائے حجیج
پائے اندر گوشهٔ داماں و بر سر آستیں

اے مده دست طلب غافل ست بد هر لئیم
زر بکف دارد ولیکن مار اندر آستیں

می سزد تعبیر بریدن ز زلف او که شب
دیده ام خواب پریشاں مار اندر آستیں

پنجهٔ ظالم ز ساعد قطع می باید نمود
تا بود با دست کوتاهش برابر آستیں

قاتل سفاک ما هنگام خونریزی نهد
زیر خنجر آستیں بالائے خنجر آستیں

چیست واعظ حال تو کامروز می بینم ترا
جبه و دستار آلوده به مئے تر آستیں

بهر دفع چشم بد بنگر که هنگام عطا
ساقی ما از کرم پوشد به ساغر آستیں

چوں ابد ست آورده ام داماں آل مصطفی
روز محشر کے به شویم ز آب کوثر آستیں

اے فدا جانم چه پایه بود خلق مصطفی
بهر کافر هم به گسترد پیمبر آستیں

تنگ آمد چوں زمین شعر بر اهل سخن
قافیه جستم بزور طبع کمتر آستیں

تو چه دانی شوق شان عظمت شاه دکن
دانش نوشابه می بوسد سکندر آستیں

سیل سرشک گر نشد سدّ راه من
بالائے طور شعله زدے برق آه من

اے آفتاب حسن گلیم شب فراق
تقدیر یافته است ز بخت سیاه من

تدبیر هیچ راست نیاید ز بخت بد
کج باخته است ما ز زمیں کجکلاه من

زاهد پئے طواف سوئے کعبه می رود
سنگ در تو باد بتا سجده گاه من

زاں رو که بر تو خیره شود چشم آفتاب
بهر نظاره هیچ نتابد نگاه من

شب در گذشت چاک بزد دامن سحر
لیکن بمن رسید نه بیمهر ماه من

بهر ثبوت قتل من بگیند ز خواب
آں داغ آستین تو باشد گواه من

آں سوخته دلم که پس از مرگ بر مزار
ز آب حیات نیز نروید گیاه من

اے داور کریم ببخشائے بے حساب
اندر شمار هیچ نیارد گناه من

یا مصطفےٰ منم که بسے مبتلائے غم
بنگر ز چشم رحم بحال تباه من

شاهان دهر ناصیه فرسائے بر درت
در دیده خاک پائے تو افزوده جاه من

بادا خدا بسے بجهاں شاد و کامیاب
فخر زمن نظام دکن بادشاه من

باشد نه شوق جائے دگر اندریں جهاں
جز آستان حضرت آغا پناه من

ثبوت رنگ هستی شد بعالم چو پیدا از من
کشاده بسته کاراں را بد آمد کلید از من

منم آں شعله سوزاں منم آں چشمه حیواں
بدوزخ رنج و غم از من بجنت نعیم از من

ز تاثیر سیاهی گر از نور غفاری
نمود رنگ روز و شب سیاه از من سفید از من

ازاں شد روز افزوں رونق بازار محبوباں
که ضبط وحشت دیوانگیهاں چو خیزد از من

بدیدار تو شاید جامهٔ هستی دریدنها — فلک آموخت آخر طرز این قطع و برید از من

دویدم بهر پابوسی قاتل لیک پیش از من — سرشک چشم گریانم سر پایش دوید از من

چسان گویم به تو همدم سبب خندیدگیهایش — نمیدانم خطائی دید گاهی یا ندید از من

سحرگاهان سر گلشن لب خندان گل رعنا — فشانده از جبین افشان کی رنگ رخ پرید از من

بوقت نزع چون آمد سر بالینم از غصه — گره بر چین ابرو زد و دامن کشید از من

هزاران مرحبا تا بود فصل گل درین گلشن — سپاس باغبان هر کس گل مقصود چید از من

چه گویم **شوق** حیرانم ز احوال شب خلوت من
نه خود پرسید حال من نه چون گفتم شنید از من

زمین بالای عرش و برترین آسمان من — جداگانه بود زین دو جهان دیگر جهان من

بدل دارد بهار داغها سوز نهان من — چو گلزار خلیل الله خندد بوستان من

بود در خانهٔ دل جلوه فرما نوجوان من — کزان بوسه زند پیر فلک بر آستان من

شگفته در تصور تا رویت صد هزاران گل — به باغ دل که چون فردوس ماند بوستان من

خوشا بختے که با این نارسائیها درین عالم — خطاب عرش منزل یافته آه و فغان من

مشو یکدم جدا اے درد الفت از دلم هرگز — شفیق و مشفق و الطاف گستر مهربان من

مرا کرده است شوریده سرے اندر جهان رسوا — بکش خنجر بزن بر سر بنه منت بجان من

بسوزش می جهد برق بلا ای باغبان هر دم — بگو با ابر رحمت تا بهست آشیان من

الهی ریختن بال و پرم رنگے دگر دارد — بهار اندر چمن آرد بدین بی خانمان من

صبا رفتم به سیر گل بهر برگ شجر دیدم — کف افسوس می مالد به عمر رایگان من
ز چشم گل به بار د اشک خون هر قطرهٔ شبنم — بنالد گر گهی بلبل به انداز فغان من
نه پاید چیز به یک دم عالم هستی حباب آسا — بسیلاب فنا افتاد این طرح مکان من
بغربال گمان خاک جهان بیزی اگر همدم — نیابی بالیقین هرگز تو ذره از نشان من
بخواب اندر چو سر کردم حکایتهای بیتابی — بوصف لعل خوبان باشد تمام آخر بیان من

سر گل در جهان نام محمد چون بلب آرم
ببوسد حور جنت شوق از حسرت زبان من

ستم جور و جفا چندانکه خواهی بر سر ما کن — ولیکن اجتناب از صحبت بدبخت اعدا کن
نگفتم هم نگویم مر ترا ترک جفاها کن — بکن تا حد امکان لیک بیم روز فردا کن
بخواهی در جهان هرگز عزیز و شاد ما بودن — تلطف با محبان کن بدشمن هم مدارا کن
معین کرده اند اوقات بهر کارها کردن — و گر فرزانهٔ امروز فکر کار فردا کن
بیا ای آئینه رو بیحجابانه سر محفل — بروی خود همه را ششدر و حیران و شیدا کن
به نقد جان خریدن جنس عشق او روا باشد — مگر هرگز نه چون مجنون سر بازار سودا کن
بطرز فتنه خیزیها بیا در عرصهٔ محشر — قیامت در قیامت حشر اندر حشر برپا کن
گره از غنچه بکشاید صبا بلبل همیگوید — بیا ای شوخ تو هم در چمن بند قبا وا کن
بت سنگین دل و بهر از سنگ جفا بنگر — بهرگز ریزه ریزه شیشهٔ دلهای ما را کن
تصدق زند میخواران بلاگردان خمخانه — مرا هم ساقی گلرو عطا یک جام صهبا کن

کلوخ انداز طفلان پیر و برنا در گریز از من
نه زینسان عاشقِ خود را سرِ بازار رسوا کن

نمیداریم غیر از نقدِ جان دیگر بهائے وصل
مناسب گر تو میدانی بنه هم نرخ بالا کن

به بزمِ ما محبت کافرے بهرِ خدا بنشین
دلِ ما را شکیبا کن تنِ ما را توانا کن

شنو از من بود دارِ فنا عبرت گهِ عالم
نظر بر قصهٔ اسکندر و جمشید و دارا کن

برو اے بوالهوس آنگه به پیشِ او سرِ مقتل
دلیرانه جگر دل همچو شوق اول تو پیدا کن

گر ز خلوت صبحدم آن مستِ خواب آید برون
برزده چاکِ گریبان آفتاب آید برون

جان ز قالب گر رود عشقِ تو از دل کے رود
بوئے گل در شیشه ماند گو گلاب آید برون

مردمِ دیده فرو شد در یمِ پایانِ غم
نیست امیدے که اکنون غرق آب آید برون

سخت دشوار است عقد جدا او آید بدست
خون به ناف اندر ببندد مشکِ ناب آید برون

بهرِ اشکِ خون بود لازم به دیده التهاب
تا نه سوزد خم به آتش کے شراب آید برون

صد زبان از هر بنِ مویم بروید بهرِ شکر
لفظ ها گر از دهانِ لاجواب آید برون

در گلو بندد گره خون جگر هم لخت لخت
تا ز سینه این دلِ خانه خراب آید برون

می خروشد باده اندر خم که بینم تا کجا
محتسب رو ز حساب اندر حساب آید برون

پائے خورده بر درِ میخانه افتد سرنگون
شیخ و زاهد گر ز راهِ ناصواب آید برون

حشر برخیزد نباشد مهر و هم همه را قرار
آسمان رو ز زیر و زبرِ انقلاب آید برون

صد هزاران سال گر چرخِ کهن گردش زند
مثلِ تو کے فردِ کامل انتخاب آید برون

شعلهٔ نار جهنم در دمش با خود کشد — هر که از باغ ولائے بوتراب آید برون

دشمن کمبخت را در دل خلد خار حسد
شوق ناکام از ره همت کامیاب آید برون

شکست رنگ تمنائے پرستی من — کشید تا بکجا سر دراز دستی من
صبا بسر زخاکم غبار در کویش — به اوج رتبه اعلی رسید پستی من
کشود میکده ساقی صلائے عام بداد — مگر نه جائے ز جنبید فاقه مستی من
بسے زده است پر و بال طایر تدبیر — ولے بهیچ نه بالا پرید پستی من
صبا چگونه پراند غبار خاک مرا — کنار دامن هستی گرفت هستی من
نشان داغ غلامی سر جبین باقیست — اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
کسے به گور غریباں شبے چراغ نه سوخت — بروز سوخت گر داغ تنگدستی من
بزعم شیخ شدم در طواف کعبهٔ دل — مرا به قرب خدا برد بت پرستی من
اجل به تاخت الهی چو یک بیک زکمیں — به غارتید گر جمله گنج هستی من
تمام عمر بسر شد به شغل جامه دری — به تنگ آمده جاں از فراخ دستی من

مدام شوق بود در خیال او با خود
بود به حالت یکساں خمار و مستی من

سرود آغاز اندر بزم رنداں میتواں کردن — به ساز چنگ و بربط رقص مستاں میتواں کردن
سر تربت گردم خدا را کار آساں میتواں کردن — خم و خمخانه ساقی نه وقف بندگاں ایزد را کردن

نهال و نخل را سیرِ چراغان میتوان کردن　　ز نور باده روشن بام و ایوان میتوان کردن

فراهم مجمع زهره جبینان میتوان کردن　　مهیا بهرِ عشرت جمله سامان میتوان کردن

گل افشانی صبا بر صبحگاهان میتوان کردن　　همه ملکِ دکن را چون گلستان میتوان کردن

چهل ساله بود این جشنِ عقدِ سالِ سلطانی　　برین محفل متاعِ جان قربان میتوان کردن

توان آراست بزم مَی مگر از آتش حسرت　　دل دشمن درون سینه بریان میتوان کردن

چه خوش باشد به یک ساغر دلِ خلقِ دو عالم را　　رهین منت و ممنون احسان میتوان کردن

جزاک الله زاهد بخودانه اندرین محفل　　به شغل باده خون در عهد و پیمان میتوان کردن

درین بزم نشاط افزا که رشکِ باغِ رضوانست　　گلِ مقصود در جیب و گریبان میتوان کردن

تجلیهای برقِ طور را گر آرزو داری　　شبی آن ماه را در خانه مهمان میتوان کردن

اگر خواهی ترا نور بصارت ها بیفزاید　　بچشم اندر غبارِ کوی جانان میتوان کردن

بهر لحظه ز تاثیر نمک ریز تبسم ها　　لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

نباشد چون امیدِ رستگاری زین بلا ای دل　　چرا این کشمکش با زلفِ پیچان میتوان کردن

به اخلاق و مدارا هم به حسن خوش کلامیها　　جهان اهل جهان را زیر فرمان میتوان کردن

به امید آنکه ز آبِ چشمهٔ کوثر توان شستن　　همه با داغ مئی آغشته دامان میتوان کردن

گرانی آورد جا خزین در قدر و قیمت ها　　به سودای وصالش سعی چندان میتوان کردن

زلیخا با تو میگویم هزاران یوسف دل را　　مقید اندرین چاهِ زنخدان میتوان کردن

ترا ای شوق می باید که نقد جان و ایمان را　　تصدق بر محمد شاهِ خوبان میتوان کردن

وله

چشم دل را روز و شب شغل است پنہاں ریختن — آب اندر آستین آتش بداماں ریختن

می توان از تو جہانے اشک لاله رنگ — آبروئے ابر نیساں چشم گریاں ریختن

از شمیم روضات کم نیست بر صبا را چو — مشک و عنبر بر سر زلف پریشاں ریختن

در خیال بوسهٔ رخسار گلرنگ صنم — با عبا زیبد مرا گل در گریباں ریختن

می نشاید مر ترا اے ساقی ابر کرم — قطره قطره مے درون کام مستاں ریختن

چشم پر خون مرا چون ابر در فصل بہار — کے دریغ آید بہ صحرا و گلستاں ریختن

بے ادب پروانه این بال و پر ناسوخته — کے بود شایان بر شمع شبستاں ریختن

ساقیا خون آب میگردد بحسرت در جگر — باده در جام و صراحی پیش رنداں ریختن

تا نیاید بے مسیح پہلو در شب ہجراں قرار — می سزد بر بسترم خار مغیلاں ریختن

یا الٰہی دانهٔ اشک مسلسل را ز غم — تا کجا در گوشهٔ دامان حرماں ریختن

مرحبا در جانکنی از بہر اشیا نجات — گوہر اشک ندامت فرق عصیاں ریختن

نیست این مردانگی اے چرخ گردوں بعد مرگ — خشت و خاک و سنگ بر گور غریباں ریختن

اے دل ناداں بعشق کاکل پیچاں مپیچ — حیف باشد کین بلا بر جان ایماں ریختن

گوہر تسنیم سخن باید درین جشن سعید — بر سر شاه دکن رشک سلیماں ریختن

شوق در پیری ز بے برگی خود ہرگز مرنج
خوش بود اندر خزاں برگ درختاں ریختن

به بیں هردم زبهد روی به زخمِ دل نگارِ من
زگلهائے جراحت جسمِ بسمل رشکِ گلزار است

بشب چوں شمع افروزی سحر چو مهر تابی
دل ناچیز و ناکاره کنوں تا یدبکارِ من

بخاک و آب اندازو بسنگ افگن به آتش زن
نگرداں سوئے زنهار از و چشمِ اشکبارِ من

طلوعِ صبحِ محشر شد نه شد آخر شبِ فرقت
بیا بهرِ تماشا خوش ببیں تا زه بهارِ من

عروجِ اوج لازم شد طریقِ خاکساری را
چه میدانی که میگریزد چنا لیل و نهارِ من

به دل نقش است نامِ پاکِ احمد بعدِ مردن هم
الٰهی تا کجا طولِ زماں در انتظارِ من

بدیں حیله فزاید زاهد خشک آبروئے خود
رود بالائے چرخِ هفتمیں آخر غبارِ من

کنندش اهلِ دل چوں سرمه اندر دیدهٔ عبرت
خدارا کنده باید کرد بر لوحِ مزارِ من

بهر کنجِ لحد از داغِ دل روشن چراغ است
بشوید ز آبِ دیده نقشِ تعویذِ مزارِ من

جگر تفتیده دل سوزاں سر شوریدهٔ دارم
مکن بر باد اے بادِ صبا خاکِ مزارِ من

گہے لرزد گہے جنبد گہے سوزد گہے نالد
مسوزاں شمعِ کافوری مجاور بر مزارِ من

بخندد غنچهٔ دل از نسیمِ لطفِ آغائی
میفگن برقِ خنده اے ستمگر بر مزارِ من

من و ایوان فزاید خاکبوسی درِ آغا
فلک محشر کند برپا ز آثارِ مزارِ من

نمیباشد خزاں را دخل هرگز در بهارِ من

وقار و فخر و عز و شان و شوکت افتخارِ من

مشو اندر تلاشِ آب و دانه شوق سرگرداں
مقدر آنچه باشد می دهد پروردگارِ من

بیاید بهرِ گلگشتِ چمن چوں گلعذارِ من
فغاں زد بلبلِ شیدا که بُرد از دل قرارِ من

بہ مقتل بندہ دامن بیاد حشر برباشد — جوانِ جنگجو ناوک فگن خنجر گزارِ من

خواستن نشاید بپنجۂ رنگین قاتل را — کشاید چوں گرہ جانم جنونِ غمگسارِ من

معیّن روزِ فردا لاتعین مدتِ فرقت — چہ نسبت صبحِ محشر را بہ شامِ انتظارِ من

بہ گردِ کاکلش نہ بہار گردیدن نمیدارم — اگر بودے دلِ آوارہ ام در اختیارِ من

برنگِ غنچہ دل خنداں چو شبنم دیدہ گریاں — بہارِ من خزانِ من خزانِ من بہارِ من

خوشا بزمے کہ باشد پہلوئے ساقی خم و مینا — بکف جامِ بلوریں ہم بتِ من در کنارِ من

بخاک اندر شدم لیکن کدورتہا شد بیروں — ببیں دامن کشاں گزرد ز خاکم شہسوارِ من

سرِ خاکم بجائے گل بیفشاں قطرۂ شبنم — کہ تا بالائے گردوں سر نہ بخیزد غبارِ من

بہ شکلِ زلزلہ لرزہ بر اندامِ زمیں افتد — فلک را دردسر آرد تپشہائے بخارِ من

زیان و سود ہر چہ ہست در عشقِ بتاں دادم — مدہ تو مشورہ ہرگز دلِ ناداں بکارِ من

غمے دارم نہ ایدل گرچہ غرقِ بحرِ عصیانم — بیامرزد طفیلِ مصطفیٰ آمرزگارِ من

کراماً کاتبیں را شوق از فرطِ حمیت ہا
کہ شرم آید ز تحریرِ گناہِ بے شمارِ من

دلبرِ شیرِ خدا پیشوائے انس و جاں — شاہِ جیلاں غوثِ اعظم دستگیرِ بیکساں

نیرِ برجِ شرف شمعِ شبستانِ حرم — پیشِ طاقِ ابروش سجدہ کناں کروبیاں

سالکِ راہِ طریقت رہبرِ شرعِ متیں — کاشفِ رمزِ خفی و واقفِ از نہاں

ماحیِ کفر و ضلالت حامیِ اسلام و دیں — عبدِ قادر حبِ او فخرِ سلاطینِ زماں

چشمۂ بحرِ حقیقت گوہرِ کانِ کرم ۔ سرورِ کل اولیا و مقتدائے قدسیاں

مرجعِ خلقِ خدا و منبعِ جود و عطا ۔ روزِ محشر پیشِ حق باشد شفیعِ عاصیاں

حاملانِ عرش را قوت ز نامِ پاکِ تو ۔ از جلالِ شانِ تو لرزد زمین و آسماں

ز آبِ حیوانِ تو حد زندہ کردی دینِ حق ۔ اے محی الدیں لقب محبوبِ سبحاں بیگماں

چشمِ مخمورت فزاید مستئ اہلِ مذاق ۔ خاکِ نعلینِ تو باشد سرمۂ دیدہ وراں

اے غلامانِ محی الدیں تماشایش کنید ۔ وقف شد بر نامِ غوثِ پاک گلزارِ جناں

یا شہِ جیلاں مدد کن تا بگردد کامیاب
بر درت افتادہ است از دیر شوقِ ناتواں

گویا کہ بود چشمۂ کوثر دہنِ من ۔ پر از مئے فیض است سبوئے سخنِ من

مینا و مئی و مطرب و پیمانہ و ساغر ۔ موجود و مہیا ہمہ در انجمنِ من

ہستیم ہمہ بادہ کشاں چشم براہت ۔ ساقی تو کرم کن بسرِ انجمنِ من

اے رونقِ گلزارِ جہاں سیرِ دلم کن ۔ شاداب بود تا بقیامت چمنِ من

کردی چو مرا قتل تو از خنجرِ ابرو ۔ ہم دامنِ شمشیر بباید کفنِ من

پاشید مگر بادۂ گلگوں عوضِ عطر ۔ زاں رو ہمہ مستند بہ بوئے کفنِ من

مردم چو بعشقِ بتِ آں موکمرے ہا ۔ شد بارِ گراں برتنِ زارم کفنِ من

از قتلِ من انکار مکن قاتلِ سفاک ۔ ثابت بود از سرخئ رنگِ کفنِ من

در پردہ ببافد فلکِ پیر ہمہ شب ۔ ایں چادرِ مہتاب ز تارِ کفنِ من

کردی به گلو باز تو بالا بکشیدی	خیز و نه چرا حشر ز دار و رسنِ من

ناهید برقصد چو سرِ چرخ به مستی
دل تازه کند **شوق** شرابِ کهنِ من

مطلعِ مهرِ منیرِ مشرقستانِ دکن
قلبِ ما روشن ز نورِ عینِ سلطانِ دکن

صبحِ نوروزی دمد ناز فلک بر خویشتن
از فروغِ پرتوِ شمعِ شبستانِ دکن

ای چه مینا زی ز زلفِ عارضِ حورانِ خلد
خوش بیا رضوان ببین از زهره جبینانِ دکن

ربعِ مسکون شد الهی رشکِ گلزارِ جنان
از بهار و رنگِ گلهای گلستانِ دکن

می فزاید دیده و دل را ضیا و نور و سرور
رونق و رنگ و بهارِ سنبلستانِ دکن

کی بکاهد ای فلک از سر و مهرِ بهای تو
گرم بازاریِ حسنِ دلفریبانِ دکن

نیست فکرِ خوردن و پوشیدنِ صیف و شتا
خلق می نازد بفضلِ خوش زمستانِ دکن

با سبو جام و صراحی ساقیا ساغر بکف
میتوان مشغول بودن با حریفانِ دکن

از مئ عشقِ شهِ آصف جاه گشتند مست
بر درِ هر میکده رقصند مستانِ دکن

حرمت و حلت نمیدانند چون از بیخودی
محتسب هشیار باش از باده خوارانِ دکن

خود در میخانه هرگز بر درِ دیر و حرم
پشت کی سازند خم این باده پیمایانِ دکن

آفرین بر دست و بازوی دُرافشانِ نظام
از درِ مقصود پُر شد جیب و دامانِ دکن

راست گویم خلق را باشد ز جانها محبوب تر
شاهِ آصف میر محبوب علیخانِ دکن

از سرِ چرخِ چهارم میکند عیسیٰ ندا
هفت کشور باد یارب زیرِ فرمانِ دکن

شوق میخواہد کہ زآب چشمۂ فیضِ نظام
بارور بادا الٰہی نونہالانِ دکن

افزودہ شود جوششِ سودائے سرِ من | گردد بسرِ کوئے بتاں گر گزرِ من
بے شبہ یقینم بود از تلخیٔ ایام | آمیختہ شد زہر بہ شیر و شکرِ من
ہر عیب ہنر ہست پسندی تو وگرنہ | صد حصہ فزوں عیب بود در ہنرِ من
افسوس متاعِ خرد و دانش و ایماں | بربود ز من آں بتِ ترسا پسرِ من
از حالِ من آگہ مکن او را تو صبا نیز | پرسد اگر آں بیخبرِ من خبرِ من
گفتی کہ ز خود ترک کنم عشقِ بتاں را | ایں پند تو ناصح نشدہ کارگرِ من
ور دزدے بشب آمدہ پئے دزدیدنِ دلہا | ثابت بود از جنبشِ زنجیرِ درِ من
تسکیں نہ پذیرد دلِ مضطر ز ہمہ سو | دلبر چو دمے گر بہ نشیند بہ برِ من
بودہ است از آں شوخیٔ رنگِ مئے گلگوں | آمیختہ شد سرخیٔ خونِ جگرِ من
از بہرِ سبکدوشیٔ عشاق بہ مقتل | شمشیر بکف آمدہ نازک کمرِ من
شد خشک نہالِ دلِ اعدائے نگوں بخت | از حسرتِ شادابیٔ شاخ و شجرِ من
ہر نقش کہ شد بستہ پسِ پردۂ امکاں | از لطف ہمہ کردہ بہ پیشِ نظرِ من
گستردہ عدو اینہمہ خار و خس و خاشاک | از راہِ عداوت بسرِ رہگذرِ من
قربانِ خداوند کہ در روزِ نخستیں | آگاہ مرا کرد ز سود و ضررِ من
زنہار برنیامد ز دروں ہیچ صدائے | بر کوفت بسے پیکِ اجل گرچہ درِ من

بخز مرگ کنوں چارہ نبود آ کہ بودہ است | حیراں بہ علاج دلِ من چارہ گرِ من

اے شوق مخور غم کہ دریں راہِ طریقت
آغاست بہ من راہ نما راہبرِ من

میکند دور بلا گردِ تو گردیدنِ من | رقص بسمل نتواں گفت بہ رقصیدنِ من
جاں دمد در تنِ شیریں چو شکر خندۂ تو | گریہ خندد بہ چنیں صورتِ خندیدنِ من
چشم بد دور چو کردی ابنِ خستہ نظر | گشتہ نرگس ہمہ تن چشم پئے دیدنِ من
حیف بر طعنِ عدو تیز سوئے من دیدن | باز پرسیدنِ او باعثِ رنجیدنِ من
اے خوشا بخت سر در عوضِ عشق بتان | جان وایاں سرِ بازار فروشیدنِ من
کرد شورِ ارنی باز سرِ طور بپا | دیدہ بر دوختن و روئے ترا دیدنِ من
بے نیازی ز ہمہ مظہرِ جملہ عالم | ہیچ پروائے نداری ز پرستیدنِ من
کرد مضطر بہ ہمہ دہر سرِ چرخ بپا | بر سرِ خاک تپاں بود و غلطیدنِ من

منتظر بر درِ میخانہ ہمہ تشنہ لباں
شوق بیا نہ بود بادہ فروشیدنِ من

بود تا در تنِ خاکی رواں روح و جانِ من | ثنائے آصف سابع بود ورد زبانِ من
شہ عثماں کہ باشد عاشق و دلدادۂ احمد | فدا نامِ ہمایونش الٰہی باد جانِ من
بلب آمد ہمایوں نام یارب شاہِ عثماں را | بگیرد ذائقہ کام و زباں اندر دہانِ من
ہزاراں غور کردم باحساب اندر حسابش را | کہ حد وصف تو شاہانہ گنجد در گمانِ من

همیں خواہم مرا روزے بشرفِ آستاں بوسی | بسازی سربلندم ہم بنی منت بجانِ من
نخواہم طولِ قصہ بلکہ ازبس مختصر دارم | کہ تا اصغا کنی از لطف شاہا داستانِ من
بکن رحمے بحالِ من ز اعدا سخت حیرانم | کہ باشد سہل پیشِ تو ہمہ کارِ گرانِ من
زفیضِ ارزشِ جوہر شناسی تو اے آصف | برد ہر کس جواہر پارہ ہا منت از دکانِ من
چو باشد بہرِ نعمتہاے توصیفِ شہِ عثماں | بہ چندیں ریزہ ہا عرشی گرامی ہم زخوانِ من
بہ پیری چوں مئے کہنہ فزاید در سخن مستی | بہارِ تازہ مے آرد دریں گلشن خزانِ من
گرفتہ شعلہ ہا در دم غمِ عشقِ تو سر تا سر | دل و جان و جگر جسم و تن از سوزِ نہانِ من
بحسرت بشکند رنگِ رخِ گل شور افزاید | بیاموزد اگر مرغِ چمن طرزِ فغانِ من
بخوبیِ کلامِ من نہ گر زاہد نظر دوزد | گرہ اندر گلو بشکست ناقوس از اذانِ من
رسیدم بالیقیں اکنوں قریبِ محملِ لیلیٰ | پیں ناقہ غزل خواند زشادی ساربانِ من

محمد را غلام و شوق مشہور و عرب زادم
ہمیں باشد دریں ملکِ کہن نام و نشانِ من

خوش بود در آرزوے وصلِ جاناں زیستن | عشق میخواہد کہ با ایں ساز و ساماں زیستن
زندہ در گورم چہ دانی گو بظاہر زندہ ام | نیست آساں در رہِ جاناں بادرد پنہاں زیستن
الاماں اے آتشِ ہجراں بہ شبہاے دراز | سوختن تا صبح چوں شمعِ شبستاں زیستن
کے بخواہد مبتلا دردِ ہجراں و فراق | خاک بر سر خشک لب با چشمِ گریاں زیستن
کفر و ایمانست باہم چوں رفیقِ یکدگر | لازم آمد در پناہِ کفر و ایماں زیستن

وعدهٔ فردا است لیکن سخت تر مشکل بود | تا قیامت بر امید وصل جانان زیستن
در خیال وصل لیلی با همه جوش جنوں | قیس را سهل است در کوه و بیابان زیستن
رحم کن یارب به حالم در غم عشق بتاں | تا کجا دل خسته با حال پریشاں زیستن
خوش بود مردن به خاک آستان مصطفیٰ | من نمیخواهم بسر تخت سلیمان زیستن
خیر باد اے مرگ کئے ترسم زبار معصیت | عاقبت بر رحمت غفار یزداں زیستن

شوق در افلاس گو دشوار باشد زندگی
لیک به تقدیر رزاق گدایان زیستن

باب الواو

گر میروی بر سخنے من شنیده رو | اے جان زار تا در جاناں رسیده رو
سرها فتاده پیش تو دلها پیت رواں | اے محو خوشخرام پس و پیش دیده رو
با ایں شتاب آه دل وحشی کجا روی | بنشیں دمے به پهلوے من آرمیده رو
عشاق جوق جوق براهت کشیده سر | قاتل تو نیز خنجر بر آں کشیده رو
پرواز کرد طائر جاں در هوائے وصل | در خوں تو نیز اے دل بسمل تپیده رو
آں سرو سرفراز در آمد به سیر گل | شمشاد را بگو که ز پیشش خمیده رو
اهل نظاره چشم براهت ستاده اند | آهسته رو خرام کناں رو چمیده رو

گر راهِ عشق باشد و گر راهِ دین بود / راهی که پیروی همه دانسته دیده رو
دنبالِ هر بهار خزانیست بی سخن / هان زود زین چمن تو گلی چند چیده رو
ابنائے روزگار همه گرگ سیرتند / خواهی اگر نجات ازینها رمیده رو
می آید او بسوئے چمن با خرامِ ناز / اے دل تو نیز بهرِ تماشا دویده رو
اے دل انتظار همه آب دیده شو / آنگاه قطره قطره ز مژگاں چکیده رو

چندیں ز جورِ دستِ جنوں تنگدل مباش
اے شوق پیشِ یار گریباں دریده رو

اے شه کشورکن بادهٔ جم بجامِ تو / گردشِ چرخ روز و شب باد همه بکامِ تو
نصرتِ حق قرینِ تو ختمِ رسل معینِ تو / چرخ برین نگینِ تو فاتحِ ملک نامِ تو
خسروِ غزنوی که او دست گرفت ایاز را / [illegible] چوں ایاز او یکے غلامِ تو
گوہرِ بحرِ سلطنت جوهرِ [illegible] / رونقِ [illegible] نظمِ جہاں نظامِ تو
در رهِ دادگستری گوئے ز خسرواں بری / قرعهٔ [illegible] چرخ زده بنامِ تو
جنبشِ لب [illegible] / معجزه [illegible] خدا کلامِ تو
اے که تو ظلِ ایزدی موردِ فضلِ سرمدی / حامیِ دینِ احمدی سیفِ علی حسامِ تو
بارگہت [illegible] برگہہ تو [illegible] / زهره [illegible] رقص کناں ببامِ تو
نیرِ برجِ آصفی پشت پناهِ عالمی / شاد [illegible] تو
اے [illegible] بدادِ خلق از رهِ [illegible] / بال [illegible] تو
شوق کمینه بنده [illegible] / [illegible] تو

نخلِ طوبےٰ پایہ گل پیشِ قدِ رعنائے تو
دیدۂ اہلِ نظر را سرمہ خاکِ پائے تو

چشمِ فتانت خرابیہا بیارد در جہاں
حشر برخیزد بہ تعظیمِ قدِ بالائے تو

رشکِ طوبےٰ قامتت غنچہ دہن گلزارِ گل
رونقِ گلزارِ رضواں چہرۂ زیبائے تو

دیر از تو ہم حرم ہم خیر و شر باشد ز تو
رنگہائے کفر و ایماں صورتِ اسمائے تو

اینہمہ باشد نباشد مر ترا یکساں بود
از کسے پروا ندارد شانِ بے پروائے تو

گردشِ ساغر بہ بزمِ من نباشد گو مباش
مستِ چشم از خمارِ نرگسِ شہلائے تو

برہمن پیشِ صنم سجدہ کند در کعبہ شیخ
سجدہ گاہِ عاشقاں بودہ است نقشِ پائے تو

کئے فلک بارِ ستمہا زمیں جا در کند
اینہمہ ریزد بلاہا زلفِ اژدرہائے تو

چند حیراں چند مجنوں چند بیخود بیخبر
عالمے را کردہ مفتوں چشمِ جادو زائے تو

آتشے افروختہ است اندر دلم مہجوریت
قرۃ العینی بیا باشد بچشمم جائے تو

یا محمد مصطفےٰ ہنگامِ جاں دادن بود
بر زبانِ شوقِ محزوں نامِ جاں آسائے تو

زبہر آنکہ مباشد دلِ دیوانہ در پہلو
جہانے کاشکے بودے مرا ویرانہ در پہلو

مزن شانہ سرِ گیسو ببیں حالِ پریشانم
بہر تارِ نفس پیچد دلم چوں شانہ در پہلو

بہ بزمِ امتیازِ دوست اند دشمن بود مشکل
عدو ہم آمد و بنشست گستاخانہ در پہلو

تمنا دارم اے پیکِ اجل ہنگامِ جاں دادن
تو باشی بر سرِ بالیں و ہم جانانہ در پہلو

بہ بیں قاصد کہ می آید نویدِ وصل یار
تپش چندیں مکن اے دل تو بیتابانہ در پہلو

چه خوش بودے ز بهر توبه پیهم اگر زاهد ‌ ‌ ‌ بنائے خانقاهت را بدی میخانه در پهلو
ندانم چیست حال میکده کامروز می‌بینم ‌ ‌ ‌ نهاده بر سر طاقے سبو پیمانه در پهلو
بسا مانیکه می آئی خوشا در بزم میخواران ‌ ‌ ‌ سبو بر سر صراحی در بغل پیمانه در پهلو
چه نیکو ساعتے باشد که یارب در شب خلوت ‌ ‌ ‌ نهاده باده پیش رو بود جانانه در پهلو
ز راه منظر چشم بیا اندر دلم جانان ‌ ‌ ‌ که کردم بهر تو تعمیر خلوت خانه در پهلو
ز تاب شمع رخسارت به یکدم سوختی یارا ‌ ‌ ‌ بجائے دل اگر بودے مرا پروانه در پهلو
بدین امید مشغولم به شغل باده پیمائی ‌ ‌ ‌ نگارم نیز بنشیند شبے مستانه در پهلو

درون میکده افتاده دیدم شوق را بنگر
سبو بشکسته باده ریخته پیمانه در پهلو

اے نظم کائنات ممهد برائے تو ‌ ‌ ‌ برتر ز چرخ پایهٔ دولتسرائے تو
شان ظهور جلوهٔ تو مظهر اتم ‌ ‌ ‌ ذات خدا ست آئینهٔ رونمائے تو
برتر ز وهم و عقل بود منزلت ترا ‌ ‌ ‌ آنجا رسیده نرسد کس بجائے تو
بر خویش عرش در شب معراج ناز کرد ‌ ‌ ‌ چون تاج فرق او شده نعلین پائے تو
در مدحت چه بنده زبان آوری کند ‌ ‌ ‌ ناطق بود کلام خدا در ثنائے تو
امید هست اتقیان را بروز حشر ‌ ‌ ‌ آرد بسوئے خلد شفاعت صلائے تو
روز نشور از تپش آفتاب حشر ‌ ‌ ‌ آئیم جمله جمع بزیر لوائے تو
محتاج خاص و عام به فیض در تو اند ‌ ‌ ‌ اے شاه دو جهان همه عالم گدائے تو

بیگانگاں کجا بسوئے حق شتافتند
بودہ است آشنائے خدا آشنائے تو

یا مصطفےٰ کشودہ شود عقدہائے شوق
در بیکسی بہ ناخن مشکلکشائے تو

آزاد باد از دو جہاں مبتلائے تو
پروائے تخت و تاج ندارد گدائے تو

راحت رسان روح فزا قرۃ العیون
جانم نثار نام و دلم من فدائے تو

بر فرق فرقدان نہد پا ز فخر و ناز
اے سنگ آستان صنم جبہہ سائے تو

این کائنات را کہ نہاں بود در عدم
پرنور کرد عکس رخ پر ضیائے تو

اے بیت عطا بکن گدایان زکوۃ حسن
افزون کند متاع ترا تا خدائے تو

زلف سیہ دراز بیاویز تا کمر
شاید کہ چون [illegible] دلبر من بلائے تو

ترک [illegible] کافر ادائے من
[illegible] ہمہ [illegible] تو

[illegible] ظہور سکون [illegible] اغبرا
شاید بود [illegible] ہمہ جفائے تو

بہر ثبوت ریختن خون [illegible]
[illegible]

شد [illegible] یار [illegible]
[illegible]

اے شمع جمع بلبل عرش آشیان من
[illegible] تو

[illegible] شکستن من دل شکستہ
[illegible] خطائے تو

مے بود [illegible] بادہ [illegible] موجزن
بودیم گر بہ میکدہ ساقی بجائے تو

مغرور خوش خرام [illegible] پیش [illegible]
[illegible] رسا [illegible] از رقیبا تو

یا مصطفیٰ ز لطف تو دارد امید **شوق**
باشم بروز حشر بزیر لوائے تو

رشکِ طوبیٰ قامتِ دلجوئے تو — قوتِ حق در ید و بازوئے تو
جلوهٔ برق تجلی عکسِ رخ — شانِ قوسین و دنیٰ ابروئے تو
از جمالت شد ظهورِ کائنات — پرتو انوار یزداں روئے تو
دیدهٔ یعقوب بہر روشنی — اے مہ کنعاں بجستجوئے تو
کرد پیدا رنگ و بوئے جانفزا — مشکِ عنبر گل ز رنگ و بوئے تو
صورتِ عقدِ ثریّا ماہ مہ — بستهٔ احسانِ تارِ موئے تو
ہست رضواں آب پاش و آب دہ — گلشنِ فردوس باشد کوئے تو
ریزه چین از خوان لطفت و جہاں — قیصر و خاقاں گدائے کوئے تو
ذاتِ پاکت باعث تکوینِ خلق — رحمة للعالمین شد خوئے تو
رو بیارند از ہمہ رو تافتہ — عاصیاں روز قیامت سوئے تو
بہر صید مرغ جانِ عاشقاں — خال دانہ دام شد گیسوئے تو
اے شمیم زلفِ احمد مرحبا — عطر بیزاں شد صبا از بوئے تو
جلوه فرما منتظر استادہ ایم — یا محمد مصطفیٰ در کوئے تو
ما نمیدانیم شاہا این و آں — ہر دو عالم ہست در تکاپوئے تو
شوق بنگر صورتِ جانانِ خود — ہست دل آئینہ در پہلوئے تو

وله

در شوقِ وصالِ او وقفِ غمِ هجران شو ای دل همه اشکِ خون رو دیدهٔ گریان شو

در قدرتِ نیرویش دشوار نمی گنجد مشکل تو بهرِ کارم آسان شو و آسان شو

بیمارِ غمِ فرقت خواهد نه دمِ عیسیٰ دردِ دلِ عاشق را ای یار تو درمان شو

بی برگ و نوا هستم دارم نه گل و غنچه در بی سر و سامانم یارب و سامان شو

خواهی که ضعیفان را تا نفع رسد از تو یا دستِ کریمان شو یا پائے گدایان شو

محراب خمِ ابرو خمخانه بود چشمش در کعبه اقامت کن در میکده مهمان شو

بر خاک نه غلطیدن تا کسے زاد بسمل آلوده بخون دامان هم چاکِ گریبان شو

گر جان برباید او پروائے نمیدارم از لطف و کرم یارب تو حافظِ ایمان شو

بر قتلِ منِ بیکس افسوس چرا شیون من بر تو فدا گردم هرگز نه پشیمان شو

من گفته سرت گردم تو تاج بنه بر سر ای آصفِ ظل الله بر تختِ سلیمان شو

سردارِ همه عالم مختارِ دل و جانم
بر نامِ محمد شوق قربان شو و قربان شو

خویش و بیگانه هم یگانهٔ تو همه حیران ز کارخانهٔ تو

دهر آشوب شد زمانهٔ تو هر کرا گوش بر فسانهٔ تو

خبرے نیست مر ترا مردم ای چه گویند غائبانهٔ تو

بخدا گوش کن چه میگویند دشمنانِ تو غائبانهٔ تو

می سراید بهر چمن خوش خوش — عندلیب دلم ترانهٔ تو
باش مرغ چمن نه شد موزوں — با فغانِ دلم ترانهٔ تو
شکوهٔ هجر با که باید گفت — کس نشنود مگر بهانهٔ تو
عذرِ پابندی حنا شب وصل — خوں بخوردم کزیں بهانهٔ تو
دل بهر تارِ زلف بود گزاں — موشگافی نکرد شانهٔ تو
فتنه ها پرورد بجانِ عدو — سایهٔ قامت سیانهٔ تو
هر سرِ شام شمع افروزند — شامیاں زیرِ شامیانهٔ تو
میکشاں باده جام اندر جام — میکشند از خمارخانهٔ تو
بار یابد کجا گدائے چو من — اندریں محفلِ شهانهٔ تو
تا قیامت ز من ادا نشود — دوستا ایں حق دوستانهٔ تو
جز منِ بخت بد همه مردم — کامیابند در زمانهٔ تو
نقد ایمان و گوهر معنی — بهر من جمع در خزانهٔ تو
یرزق من یشاء مژدهٔ خیر — خوش برات من از خزانهٔ تو
قصهٔ غیر قیس میخواند — بر زبانم رواں فسانهٔ تو
کس بفصلِ خزاں نداد نشاں — هیچ بلبل ز آشیانهٔ تو
موج گریه بلند شد بلبل — نشود۔ غرق آشیانهٔ تو
گل مبارک جبین گلشن را — سر ما خاک آستانهٔ تو

نور دو دیده ام بیفزاید — ذرهٔ خاک آستانهٔ تو
ای فلک شربت اجل بخشید — عاقبت لطف آب و دانهٔ تو
دل لقیم شکار کرد نگاه — بر غلط کی زند نشانهٔ تو

به عرب چون روی که تا باشد
در دکن شوق آب و دانهٔ تو

ملک دکن خوش است ز جنت فضای تو — بود است در سر همه عالم هوای تو
از بهر بلا بدست دل مبتلای تو — هم آشنای خود نبود آشنای تو
فرخنده پای تخت شه نامور توئی — روشن همه دیار ز نور ضیای تو
افروختی به محفل گیتی چو شمع رخ — بیعانه حور و قصر جنان شد بهای تو
آن دلفریب شاهد طناز بوده — دلها رهین منت مهر و وفای تو
دل می برد ز شیخ و برهمن جوان و پیر — انداز و عشوه ناز و کرشمه ادای تو
قایم شود به دهر قیامت ز قامتت — محشر بپا کند نگهه فتنه زای تو
بسیار با بخت تو اقبال همکنار — فتح و ظفر فتاده بود پیش پای تو
زان رو تراست ناز سر چرخ هفتمین — محبوب جمله خلق بود پادشای تو
نور نظام ملت و محبوب آصفی — سرمه بچشم اهل نظر خاک پای تو
الحق به رهروان ره عدل و داد را — راه صواب نیک نماید خدای تو
ترا سزد به دولت جمشید همسری — گر سایه افگند سر ما هم همای تو

شاہ ہمایوں بخت و فرہمند و ذی حشم — اے مستفیض روح فلاطوں ز رائے تو
جشن مبارک است سرِ تخت جلوہ کن — مشتاق مہر و ماہ ز بہر لقائے تو
امروز گرہ جشن چہل سالہ بود راست — تا صد چہل ہزار بہ باد اتقائے تو
بادا بہ تو شوکت و شانِ سکندری — پایست سر سریر و سرم زیر پائے تو
پیشِ سریر خم سرِ تسلیم کردہ ایم — راضی بر آں تمام کہ ہر چہ رضائے تو
دم راست زیر سایۂ طوبیٰ نکردہ ایم — دلبستگانِ حلقۂ زلفِ دوتائے تو
از بہرِ قتلِ غیر چہ حاجت بہ تیغ و تیر — کافی بود ترا نگہِ سرمہ سائے تو
واللہ زندہ مردہ صد سالہ میکند — تاثیرِ جنبشِ لبِ معجز نمائے تو
مہرِ منیرِ برجِ سخا و کرم توئی — ہر ذرہ ذرہ ناز کند بر عطائے تو
شاہا قسم بنامِ خدا از رہِ غنا — بیند نہ سوئے لعل و گہر ہم گدائے تو
زاہد بہ بزمِ جشنِ طرب بادہ خوردہ — معلوم کردہ ایم ز داغِ ردائے تو
رنداں بہ جامِ بادہ ہمہ رہن کردہ اند — اے شیخ خرقہ جبہ عمامہ عصائے تو
بنگر تو چرخ شاہ کریم است و ہم وزیر — شکوہ برم بہ پیش کریم از جفائے تو
گردیدنت بہ گرد سرم نفع کے رسد — از من ہوس مدار نخواہم ہوائے تو

خواہد کہ **شوق** در حرمِ ختمِ مرسلیں
شاہا دعا مدام کند از برائے تو

حشر بر خاست بہ تعظیمِ خرامیدنِ تو — فتنہ بنشست ز در دیدہ نظر دیدنِ تو

سرو از خجلتِ رفتارِ تو شد پائے بگل — خنده بر گل بزند غنچه ز خندیدنِ تو
شیخ و زاهد سر بازار بمستی رقصان — عین ایمان بود این باده فروشیدنِ تو
چه کنم شکوه ز برگشتگیِ قسمتِ خویش — دو جهان گشت ز من وائے ز گردیدنِ تو
حال پرسیدی و شد تازه روانم لیکن — گشت بیمار عدو از غمِ پرسیدنِ تو
جرم و نسیان و خطا گو بسرشتم باشد — کے فراموش کنم آیهٔ بخشیدنِ تو
گردش سر منده بخورشیدِ قیامت یارب — دامن مهر سرِ عاصیان پوشیدنِ تو
جان و دل کرد فدا مرغ چمن نغمه کنان — به بدین ناز خرامیدن و گل چیدنِ تو

الله الحمد شب وصل ز فرطِ شادی
تنگ شد جامه به تن شوق زبالیدنِ تو

گل بخندد از نسیمِ کوئے تو — سرو قربان به قدِ دلجوئے تو
روز و شب رخشنده باشد مهر و ماه — یا محمد از ضیائے روئے تو
اے سرت گردم پئے مسجودِ خلق — هست محرابِ حرم ابروئے تو
هر دو عالم را معطر ساخته — مشک بیزان زلفِ عنبر بوئے تو
این دلِ شوریده گان را سر بسر — می توان بستن به تارِ موئے تو
جانِ زارِ عاشقانِ بے نوا — باد آواره بجست و جوئے تو
هم ملک حور و پری جن و بشر — جان فدا بر حسن و خلق و خوئے تو
کاروان در کاروان دلدادگان — میدوند یکراه جمله سوئے تو

کن مصفا از خیالِ ما سوا
هست بر دلہائے ما قابوئے تو

رونق و رنگِ شبِ یلدا فزود
یا نبی ہر دو سیہ گیسوئے تو

شورِ محشر شد بپا در میکدہ
شوق از مستانہ ہائے و ہوئے تو

شد مصطفیٰ بنائے دو عالم برائے تو
ایں جملہ کائنات ز نورِ لقائے تو

لمعاتِ برقِ طور بود جلوہ ہائے تو
موسےٰ ربود ہوش ز طرزِ ادائے تو

محبوبِ حق توئی و حبیبِ خدا توئی
بر حسنِ بے‌مثال تو نازد خدائے تو

خوشنودیٔ تو عینِ خوشیٔ خدا بود
راضی بود خدائے تو ہم بر رضائے تو

پیشِ تو سر فگندہ ہمہ حاملانِ عرش
وجہِ سکونِ عرش بود نقشِ پائے تو

خورشید و ماہ و انجم و جن و ملک بشر
گشتند با ہزار دل و جاں فدائے تو

بیہوش گشت حضرتِ موسیٰ بکوہِ طور
ہر گہ چو دید لمعہ برقِ لقائے تو

گنجد نہ حدّ وصفِ تو در وہمِ بندگاں
قرآنِ پاک مصدرِ مدح و ثنائے تو

بہرِ مریضِ عشقِ محمد بجز وصال
بخشد شفا نہ ہیچ مسیحا دوائے تو

غرقاب جملہ دفترِ عصیانِ ما شود
آید دمے بجوش محیطِ عطائے تو

اے شوق بیں کہ در صفِ نعت گستری
رضواں کشود بابِ جناں از برائے تو

باب الہاء

دوش با من گفت آں پیرِ خرد آموزۂ | رو بدرگاہِ شہ قاسم پئے دریوزۂ
ترک کن ایں را بدرگاہِ زفیضش روئے آر | ہست ایں دنیا عجب مکارۂ اعجوزۂ
راہ بسیار است لیکن از طریقِ بوالعلا | فرق باید کرد چوں در مشک و در انگوزۂ
نعمتے افزودہ بروے ہر کہ با ما راہ یافت | ہمچناں رنگ آورد خربوزہ با خربوزۂ
دولتِ جاوید حاصل کن ز فیضِ لایزال | چند مغروری بریں دنیائے یک دو روزۂ
نام پاکش را گرامی دار چوں جانِ عزیز | ہست نامِ شاہِ قاسم جان و دل افروزۂ

مرشدی آقائے مائی با ہزاراں صدقِ دل
شد فدایت شوقِ غمگیں دل حزیں جاں سوزۂ

شوقِ وصلِ آفتِ جاں را تمنا کردۂ | اے جزاک اللہ چگویم طرفہ سودا کردۂ
جسمِ ما جز بیگیاہی عاقبت دیگر نبود | لیک بہر شہرتِ خود مفت رسوا کردۂ
اینقدر بشکستنِ پیماں نمی باشد درست | اے ستمگر دم چرا دل را چو خارا کردۂ
بے تو خونِ دل ہمی نوشم مگر تو با عدو | محفلے آراستہ با جام و مینا کردۂ
داد ازیں تیرِ نگاہ فریاد ازاں ناوکِ تو | رخنہ ہائے بے عدد در سینۂ ما کردۂ
در حریمِ خلوتت صوت و صدا را بار نیست | ایں عجب شوریست دلہا پر زغوغا کردۂ
کَے روا باشد شکستن شیشۂ دلہائے ما | کاندریں آئینہ عکسِ خود تماشا کردۂ

من نہ یک مفتونِ چشمِ سحر انگیز توام — عالمے را بانگاہِ ناز شیدا کردۂ

شکوہ از خود رفتگی شوق سنجیدن خطاست
چوں چنیں دیوانہ را با خود شناسا کردۂ

ز خاکِ من گذر اے شہسوار آہستہ آہستہ — تماشا کن کہ می جنبد مزار آہستہ آہستہ

بہ پرسیدن ہمی آید نگار آہستہ آہستہ — بروں شو از تنم اے جانِ زار آہستہ آہستہ

غرورِ حسنِ دو روزہ نمی زیبد ترا اے گل — کہ در گلشن خزاں آرد بہار آہستہ آہستہ

بہ آغازِ محبت دردِ دل افزوں شود لیکن — قرار آید ترا اے بیقرار آہستہ آہستہ

زہے تاثیرِ حسنِ گل کہ از گرمی ہنگامہ — شرر افشاند از دستِ چنار آہستہ آہستہ

نصیحت در گرفتن سخت دشوار است اے ناصح — کہ بیروں شد دلم از اختیار آہستہ آہستہ

بدیر ار در کشم بادہ بہ مستی عفو باید کرد — کہ آخر بشکند ساقی خمار آہستہ آہستہ

تپاں غلطاں از آں ہستم کہ شاید در شبِ وعدہ — رساند تا لبِ گور انتظار آہستہ آہستہ

دریغا شوق از غفلت نہ قدرِ وقت دانستم
ہزاراں ختم شد لیل و نہار آہستہ آہستہ

چہ خوش است آں گدائے کہ بہ انزوا نشستہ — ببُریدنِ تعلق ز ہمہ جدا نشستہ

سرِ آں گدا بگردم کفِ پائے او ببوسم — کہ بفقرِ بادشاہی سرِ بوریا نشستہ

بخدا تواں نہ شستن لبِ سلسبیل و کوثر — کہ غبارِ خاکِ پایش بجبینِ ما نشستہ

چہ مبارک است آنکس دل و جاں فداش بادا — رہِ حق مرا نماید بہ رہِ خدا نشستہ

به جهان گهی نخیزد سر فتنهٔ قیامت
که به پیش قامت او ز ادب بپا نشسته

تو به تخت جلوه فرما همه گرد تو ستاده
خبرے ترا نباشد که کسے کجا نشسته

دل من نخست تنها سر تیغ ابروے او
خلش خدنگ مژگان به جگر جدا نشسته

تو به خلوت رقیبان من و دل و فور حرمان
به امید کامیابی پئے التجا نشسته

بشگفت غنچهٔ دل چه هوس مرا ز گردون
گل و عندلیب باهم به رهِ صبا نشسته

مئے صاف گر نباشد تو بدل مرنج ساقی
که مرا بس است دردِ تهِ شیشه‌ها نشسته

تو بپرس حال آن کس که بکشتی شکسته
ز حیات دست شسته پئے نا خدا نشسته

ز جهان عنان گسسته پئے کوچ قافله‌ئے
همه منتظر صدائے جرس و درا نشسته

بخدا احباب آغا نظرے به شوق مسکین
چو گدائے ناشکیبا بدرت شها نشسته

بمیزان خرد باید سخن سنجیده سنجیده
نه بیند تا سخنور سوئے تو خندیده خندیده

سخن لعل گران ارزست گر قدر و بها دانی
که آرد شاعر از کان جگر کندیده کندیده

سخن تا قدر حد اعتدالش میتوان گفتن
نه وسعت آنقدر نے اینقدر گنجیده گنجیده

سخنور را اشعار صاف گفتن نیک تر باشد
کدورت در دل افزاید سخن پیچیده پیچیده

سخن شیرین بگو تا از حلاوت‌ها مضمونش
لب فرهاد هم گردد بهم چسپیده چسپیده

به میدان سخن گر طفل نا آموز هم زند گو
مگر لرزیده لرزیده بخود ترسیده ترسیده

خلاف شان ادابست در راه سخن رفتن
قدم افزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

سخن را صد هزاران راه اندر پرده باشد — بهر راهیکه خواهی رو مگر فهمیده فهمیده

گر از نم کرده پر برگ از آب گل لیکن — فتد یک ماهی مرده شود گندیده گندیده

بحال خسته ای ساقی رسیدم سوی میخانه — لب تشنه دل پرخون جگر تفتیده تفتیده

نصیحت گویمت بی راه رفتن نا سزا باشد — مشو از گفته من جان من رنجیده رنجیده

کلام نغز و خوش سحر است یا اعجاز یا جادو — که گویا بر لب شیرین نمک پاشیده پاشیده

کلام شوق را شانی بود با جان او گویا
که میگوید ز استاد ازل پرسیده پرسیده

ای که بر خویش مبتلا شده — اینقدر خوبرو چرا شده

فتنه پرداز و فتنه زا شده — آفت رند و پارسا شده

همه عالم بجوی تو شیدا — هم به بیگانه آشنا شده

محو و غرق خود پسند و بی پروا — شوخ و بیمهر و بیوفا شده

خود به تسبیح خویش محو ثنا — خودپرستار و خودخدا شده

در سوال و جواب روز ازل — گه الست و گهی بلی شده

میکده خانقاه و دیر و حرم — جلوه افروز جابجا شده

ای ز بیداد ناز تو فریاد — دشمن عقل و دین ما شده

زلف کج کج نگاه و کج کلهی — راست گویند کج ادا شده

مرحبا حبذا جزاک الله — چشم بد دور دلربا شده

باچنیں قامت قیامت خیز ... بهر جانهائے ما بلا شده
درد دل او اثر نه کرد هیچ ... آهِ من آه نارسا شده

سر بسوئے خدا نمی آری
شوق پابند ما سوا شده

شوق جاں را نذر جاناں کرده ... خوب کردی کارِ مرداں کرده
تیغ ابرو تیر مژگاں کرده ... بهر قتلم خوب ساماں کرده
زیر برقع روئے تاباں کرده ... بر غلط خورشید پنهاں کرده
سرد مهری وائے با دلدادگاں ... گرم بازارِ حریفاں کرده
کن تماشائے دلِ صد داغدار ... اے چرا قصدِ گلستاں کرده
اے شه خوبی به خُلق و خوئے خود ... عالمے را زیرِ فرماں کرده
آب تیغش کئے شرابِ ناب بود ... از چه بسمل رقصِ مستاں کرده
گرد آوردم نه من خود را هنوز ... باز کاکل را پریشاں کرده
الاماں اے چشمِ گریاں الاماں ... دو جهاں را غرقِ طوفاں کرده
اے سرت گردم که بعدِ مرگِ من ... شاد شاداں جشنِ شاهاں کرده
قیس میدانم مرادِ خاطرت ... وضعِ خود چوں سارباناں کرده
سوزِ الفت از سراپا داغها ... نخلِ تن سرو چراغاں کرده
رانده از در مرا بر گفته اش ... پاسداریهائے درباں کرده

طاق ابرو فخرِ محرابِ حرم　　قبلهٔ گبر و مسلماں کردهٔ

شوق با پیرِ مغاں در میکده
مرحبا تجدیدِ ایماں کردهٔ

غزل مشاعرهٔ نعتیه

گوئی سرِ من باد به چوگانِ مدینه　　بازم دل و جاں تا به میدانِ مدینه
زاں فخر که دارد سگِ دربانِ مدینه　　جبریل بداند شرف و شانِ مدینه
خوشتر بود آشفته سراں را به همه دم　　رضواں ز گلستانِ تو زندانِ مدینه
حور و ملک و شمس و قمر انجم و پروین　　قربانِ مدینه همه قربانِ مدینه
پروائے نداریم ز جمشید و سکندر　　ما ایم گدائے درِ سلطانِ مدینه
حاجت به مسیحا نبود بهرِ علاجش　　کافی پئے درد است چو درمانِ مدینه
شادابی دهم فرحتِ جاوید ببخشد　　پژمرده دلاں را گلِ خندانِ مدینه
منت بخدا ذائقهٔ درد فزاید　　در دل خلشِ خارِ مغیلانِ مدینه
قرباں مه و خورشید و فدا سروِ صنوبر　　بر روئے و قد و قامتِ جانانِ مدینه
تا حشر فروزنده بود در دو عالم　　از روشنیِ شمعِ شبستانِ مدینه
آیند نبی پیشِ خدا بهرِ شفاعت　　رقصند به محشر همه مستانِ مدینه
از بوسهٔ نعلینِ نبی عرش بنازد　　بیں تا چه قدر هست علو شانِ مدینه
برخواں غزلِ نعت که اے شوق همه جا　　گویند ترا نیز ثنا خوانِ مدینه

وله

گلگون قبائے چوں ز گلستاں برآمده — بلبل فغاں بزد که ز تن جاں برآمده
گشته عیاں ز جلوهٔ اعیان ثابته — آں بیچگوں ز پردهٔ پنهاں برآمده
در عالم وجوب سرودند نغمه ها — زیبا گلے ز گلشن امکاں برآمده
لاله ز رشک رنگ بروئے چمن شکست — رنگ لبش چو لعل بدخشاں برآمده
عاشق به نیم غمزهٔ جاناں بداد جاں — دشوار بود کار به آساں برآمده
پامال شد ز شوخی رفتار او جہاں — ایں نونهال فتنهٔ دوراں برآمده
اندر چه ذقن دل بیچاره غرق شد — واحسرتا ز زلف پریشاں برآمده
عاشق پے وصال تو بیچاره از وطن — رحمے بکن که بے سر و ساماں برآمده
بگداخته به هجر بسیل سرشک خوں — لخت جگر ز دیدهٔ گریاں برآمده
در کشمکش قضا و بلائے بسر گرفت — آخر دلم ز کاکل پیچاں برآمده
والله بشر شکوهٔ زخم دل و جگر — گویا زباں بصورت پیکاں برآمده
جامم تهی بدست و رندانم ز محتسب — آخر چه شد ز محفل رنداں برآمده

اے شوق خوش غزل سر محفل سروده
تحسین ہائے از لب سحباں برآمده

کے زیر زلف پنهاں روئے تاباں کرده — بل فزوں تاریکیٔ شام غریباں کرده
حسرتا اکنوں رہائی سخت مشکل بود — طائر دل را اسیر زلف پیچاں کرده

قاتلا گر قصد قتل من نمیداری بگو
مشورہ تا دیر از چہ با رقیباں کردہ

بے سبب بخندیدہ بر گفت اعدا زمن
خیر بادا عاقبت پاس حریفاں کردہ

نازم اے داغ جگر وے اشک چشم خونفشاں
گوہر اندر آستینم گل بداماں کردہ

گر نمیداری کدورت اے افلاک خاکیاں
پس چرا مسمار ایں گور غریباں کردہ

گر نباشد حاصلت ذوق مئے گلرنگ شیخ
از چہ رو در میکدہ شب رقص مستاں کردہ

کردہ بسمل دو عالم را بیک نیم نظر
کار گو دشوار و مشکل بود آساں کردہ

اے سرت گردم بہ فیض مقدم خود از کرم
کلبۂ ام را چرا رشک گلستاں کردہ

باکمال عدل و داد و خلق نیکو خوے خوش
اے شہ عثماں جہاں را زیر فرماں کردہ

جملہ نقد دین و ایماں ہم متاع جان و دل
آفریں اے **شوق** بر تو نذر جاناں کردہ

باب الباء

بہ ہجر صبح و مسا نالہ و فغاں تا کے
الٰہی بر سر من جور آسماں تا کے

بسان غنچہ مشو تنگدل ز صرصر غم
چنانکہ موسم گل رفت و ہم خزاں تا کے

بسوئے قافلہ ہر دم جرس ہمی نالد
رواں بسوئے عدم پیر و نوجواں تا کے

سبک رواں بسر منزل تو رہ پیوند
دریں مقام [illegible] گراں تا کے

بعشق سود نه بخشد فکرِ جاں دادن
دریں معامله یارب مرا زیاں تا کے

به جستجوئے کسے خاکِ ما بهر منزل
چو گرد در رهِ پس پشتِ کارواں تا کے

برنگ و بوئے گل و غنچه غره نتواں بست
بهارِ خندهٔ گل لطفِ بوستاں تا کے

شبِ وصال نشاید سخن دراز شود
ز قصه ہائے که بگذشت داستاں تا کے

کمالِ شوق بخواهد که با تو پیوندم
برید و نامه و پیغام درمیاں تا کے

رہبر توئی رفیق توئی رہنما توئی
راہم بہ تست قبلۂ دلہائے ما توئی

در رنج و راحتم چه بود شکر و شکو ما
درماں توئی و درد توئی ہم دوا توئی

بے تو ہوائے سیرِ چمن خارِ غم دہد
گلشن توئی بہار توئی ہم صبا توئی

ما فارغیم از غمِ طوفانِ روزگار
دریا توئی سفینه توئی ناخدا توئی

گہ تاج بر سر است و گہے خرقه در بر است
اندر لباسِ شاه و بدلق گدا توئی

در مصرِ حسن رونقِ بازارِ روئے تست
یوسف توئی عزیز توئی دلربا توئی

تبدیلِ ذات نیست نامہائے مختلف
در دیر برہمن به حرم پارسا توئی

چوں دور شد حجابِ دوئی یک حقیقت است
یعنی صنم بدیر و بکعبه خدا توئی

از پرتوِ جمالِ تو عالم منور است
در مہر و ذرّه جوہرِ نور و ضیا توئی

بشنوده ایم زمزمهٔ روزِ اولیں
مستِ مئے الست و خمارِ بلے توئی

عکسِ رخِ تو نقشِ جہاں را نگار بست
صورت نمائے آئینهٔ رہنما توئی

این جلوه ہائے صورت و الوانِ مختلف — نقشے بر آب باشد والّا بقا توئی
اے کیست بہرِ دعوئے خونم کہ دم زند — قاتل توئی گواہ توئی خوں بہا توئی
اے موجدِ ظہور توئی مجمعِ صفات — در وہمِ کس نیائی مگر ہر کجا توئی

شوق سیاہ کار چہ گوید ثنائے تو
خالق توئی غفور توئی کبریا توئی

یا رسولِ عربی شاہِ گدایاں مددے — بر منِ خستہ جگر رحمتِ یزداں مددے
جانم از یک دو جراحت نپذیرد تسکیں — تیغِ برّاں مددے خنجر و پیکاں مددے
دمِ نظارۂ رویش منم از غایتِ شوق — مژہ برہم نہ زنم دیدۂ حیراں مددے
من تہیدست و رہِ عشق بسے دور و دراز — پائے مرداں مددے دستِ کریماں مددے
بوئے ایں سبزہ و گُل کے بدماغم گنجد — اے شمیمِ سرِ گیسوئے پریشاں مددے
آستینم ہمہ آلودہ شد از سیلِ سرشک — سر کنم گریۂ خوں گوشۂ داماں مددے
وحشتم وسعتِ ایں بادیہ را تنگ گرفت — اے فضائے ہوسِ خالی نہ زنداں مددے
تا بدیں حیلہ فتم بر سرِ پائے ساقی — کار آساں بکن اے لغزشِ مستاں مددے
بخیالِ رُخ و زلفش گذرد روز و شبم — صبحِ خنداں مددے شامِ غریباں مددے
شاد آباد کہ آراست خوشا بزمِ سخن — فکرِ عالی مددے طبعِ سخنداں مددے

شوق بر یادِ صنم بادہ کشیدن خواہد
صحبتِ پیرِ مُغاں فصلِ زمستاں مددے

چه باشد اگر تیر و خنجر شکستی | ستم با اداهاے دیگر شکستی
به یکتائی حسن دیگر چه خواهی | که آئینه پیش سکندر شکستی
چه بندم امیدے با یفائے وعده | بسے عهد و پیمان تو یکسر شکستی
خوشا باغ حسن تو سر سبز بادا | کله گوشه به چرخ اخضر شکستی
دل عاشقان بسکه بر باد دادی | گره چون بزلف معنبر شکستی
منم با تو عهد وفا روز اول | به بستم اگر تو به آخر شکستی
ز پند تو واعظ اخسته ترگشت | نگفتی سخن بلکه نشتر شکستی
تفاوت به مستی و وجد است زاهد | خم مے شکستم تو منبر شکستی
بفرمائے ساقی به بزم حریفان | خرابی چه دیدی که ساغر شکستی
هزاران سر سربلندان گیتی | چه افتاد چرخ ستمگر شکستی

[illegible] شوق فدا [illegible]
[illegible]

تا چند ضبط [illegible] | [illegible]
شکر [illegible] | [illegible]
هرگز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قبا وا کند کسے
[illegible] | چون خنده بر جرا سودا کند کسے

تا خسرتواں بایں امید زیستن	کز بہرِ وصل وعدۂ فردا کند کسے
مارا خدنگ رشک شگافد دل و جگر	دلبر بہ پہلوئے تو اگر جا کند کسے
خواہی بیا و یا کہ بیا لیک شام غم	خود را بخوابِ مرگ شکیبا کند کسے
آئینہ روبروئے سکندر تواں شکست	جز عکسِ تو بحسنِ تو دعوے کند کسے
پائے دلش زبیہودہ گردی قرار یافت	بر خاکِ آستانِ تو ماوا کند کسے
عیشِ مدام کرد و سر چرخ خاک زد	سازش بچنگ ساقی و مینا کند کسے
ہرگز تواں نکرد یقیں بر حیاتِ خویش	سوگند گو بجانِ مسیحا کند کسے
آتش ہمی زند بہ متاعِ وقارِ خویش	چوں شعلہ دستِ حرص بہ بالا کند کسے
اثبات و محو عالمِ ہستی شود عیاں	کز پردۂ خیال تماشا کند کسے
سیلِ فنا ست تکیہ بعمرِ رواں مکن	تعمیرِ خانہ بر سرِ دریا کند کسے
نازک فتادہ است صدائے شکستِ دل	جز گوشِ گل خبر نہ صبا را کند کسے

تا چرخ شورِ الحذر والاماں شود
اے **شوقؔ** گر ادائے ستم زا کند کسے

رضواں دربانِ بوالعلائی	فردوس مکانِ بوالعلائی
آرند نویدِ وصلِ جاناں	پیغامبرانِ بوالعلائی
سالک بوطن مسافرانند	ایں راہ روانِ بوالعلائی
ما گرسنہ ریزہ چیں گدائیم	از نعمتِ خوانِ بوالعلائی

آغا حسن و جنابِ قاسم — لعل و درِ کانِ بوالعلائی
ما داغِ غلامئی تو داریم — آغا بہ نشانِ بوالعلائی
جز خاکِ درت دگر نخواہم — سوگند بجانِ بوالعلائی
بے شبہ خطائے ما کند عفو — غوغائے سگانِ بوالعلائی
پرتاب کند بہ مرغِ مقصود — ہر تیرِ کمانِ بوالعلائی
از یادِ خدا مشو تو غافل — اینست بیانِ بوالعلائی

کے **شوق** دلت قرار یابد
جز دار امانِ بوالعلائی

سرِ رہ گزر فتادم با سید آنکہ گاہے — تو ز مہر سیر آئی بغلط کنی نگاہے
بہوائے اوجِ دولت ہمہ من غبار گشتم — چہ عجب اگر نشینم سرِ گوشہ کلاہے
منم آں نہالِ تازہ کہ بفصلِ گل ہمیشہ — تو سبب کنوں ز خاکم نہ دمد مگر گیاہے
ہمہ حیرتم کہ یارب بچہ رسم رہِ او — نہ ز دوست رسم دارم نہ ز دشمنی آگاہے
رہِ عشق راستبازے برضائے دل گزیدم — بغلط نظر نہ دوزم سوئے ترکِ کج کلاہے
دلِ من اسیرِ زلفت رخِ تو مہِ دو ہفتہ — نہ نمائے گر بہ ہفتہ بنما بسال ماہے
گل و عندلیب و بستاں تو بجلوہ و رقیباں — من و دست و جیب و داماں و دل [illegible]
شہ جن و انس بر من بکشا تو بابِ رحمت — بخدا بجز درِ تو نبود مرا پناہے
بامیدِ **شوق** محزوں سرِ رہگذر فتادہ — کہ کنی نظر بسویش ز کرم تو گاہ گاہے

وله

ندانم سوئے مقتل تیغ را چون آختی رفتی — ز راہِ کینہ توزی کار با ما ساختی رفتی

بوقتِ نزع صد افسوس از بالینِ بیماران — دل از مہر و وفا لطف و کرم پرداختی رفتی

ترا زیبد ترا شاید باین رخسار و این قامت — جہان افروختی رفتی علم افراختی رفتی

مگر تو صید با فتراک بستن ننگ میداری — مرا کشتی و تن در خاک و خون انداختی رفتی

بمشتِ نازنین کردی دل صد پارۂ ما را — مگر از بارِ خاطر جابجا انداختی رفتی

رسیدی با کلاہ کج بزلف کج ادائے کج — بکارِ عاشقِ بیدل ہمہ کج باختی رفتی

زہے سرگرمیٔ حسنِ گلوسوز تو می نازم — کہ دل از دیدہ می‌ریزد چنان بگداختی رفتی

نظر دزدیدہ کردی سوئے من در محفلِ دشمن — غلط انداز تیرے بر غلط انداختی رفتی

ز نور و سایۂ رخسار و کاکل اہلِ عالم را — مسلمان ساختی رفتی و کافر ساختی رفتی

بخیلِ عشوہ با تیرِ نگاہ شوخ و مستانہ — بسے دل دوختی رفتی بسرہا تاختی رفتی

بسے گفتم مرو اے شوق راہِ منزلِ الفت — مگر از ابلہی سود و زیان نشناختی رفتی

شبِ وصال سخن زیر لب بما گفتی — بشوخیٔ کہ سبق بُرد بر حیا گفتی

خوشا شبی کہ سخن بر سخن ہمی راندی — ز قصہ ہا بشنیدی ما جرا گفتی

ہزار حیف سخن ہائے چند بر سرِ ما — دروغ بافتی و با رقیب وا گفتی

پس از گذشتنِ عمرے شبے بخلوت گاہ — بآرزوئے کہ گفتم تو ناروا گفتی

غنیمت است که عمرت خدا دراز کند | زیاد عاشقیدی و ناسزا گفتی
نکو نبود ترا کز غرورِ دولتِ حسن | مرا کمینه فرومایهٔ بی نوا گفتی
بکرد نالهٔ بی اختیار مرغ چمن | بگوش گل نشنیدم چه اے صبا گفتی
بوقت قتلِ من این گفتگو بیاد آمد | من از رضای تو گفتم تو از قضا گفتی
چه رفت بر سرِ تو محوِ حیرتم اے بت | بروی آئینه دیدی خدا خدا گفتی
سوال بوسهٔ لعلِ لبِ تو چون کردم | بمن ز غصه بآشفتی و گدا گفتی
تبافتی رخ خود را سلام چون خواندم | بپای بوسه زدم سجده ریا گفتی
ببهای جلوهٔ حسنِ ترا بپرسیدم | تو نقدِ جانِ دو عالم بیک ادا گفتی
نگاه دار ادب واعظا سرِ منبر | سخن ز ساغر و مے گفتی و خطا گفتی
به بزمِ غیر بخواهی هر آنچه میگوئی | بجای خویش بدانی همه بجا گفتی
جفا و جور کنی تند و سخت میگوئی | ق | هنوز با تو نگفتم چنین چرا گفتی
مگر ترا ز خدا شرم باد شکوهٔ ما | بیک بهرزه بودی و جا بجا گفتی

ز شکر و شکوه بر آمد کار دل آشوق
تو خیر باد دلِ ناکار را گفتی

تو بخلوتگاه مستانه رسائی میکنی | بو العلائی میکنی یا مصطفائی میکنی
میکشی زنده کنی از جنبش دو لب | اے بهانه جوئے در پرده خدائی میکنی
دعوی یکتائی و هم جلوه کردن هر کجا | خود ستائی میکنی یا خودنمائی میکنی

سوی عاشق می نگری با نگاهِ نیاز | ای فدا جانم چرا بی اعتنائی میکنی
شوخی رنگِ شهادت غازهٔ روی تو بس | تازه خون آلوده چون دست حنائی میکنی
با غرورِ حسن گاهی سرکشی از رخ نقاب | کبریائی میکنی مشکل کشائی میکنی
سجده کردن در حرم پیش صنم گفتن حرام | راست میگویم خدا را کج ادائی میکنی
اجتناب از باده خوردن لیک سوی میکده | محتسب نازم بتو خوش رهنمائی میکنی
در برت دلق ملمع نیست بر سر تاج زر | لیک بر اقلیم دل فرمانروائی میکنی
مدعای من نباشد پیشِ تو محتاج عرض | تو که بی اظهار ما حاجت روائی میکنی

روزیت روزی رسان در روز روشن میدهد
شوق بر هر در چرا شبها گدائی میکنی

شوق سرگشته به صحرا می روی | دل شکسته خار در پا می روی
صد هزاران دل بود همراه تو | تو مشو حیران که تنها می روی
چرخ بر هم زد جهانی را که تو | بر زده زلف چلیپا می روی
ای گلِ رنگین گلستانِ بهار | بر هوا چون بوی از ما می روی
ابروی جانان بود طاقِ حرم | زاهدا از چه به کعبا می روی
کرده آسان رهِ اسلام و کفر | کعبه رو سوی کلیسا می روی
عقل و هوش و صبر و ایمان دین و دل | غارتیدی جمله کالا می روی
دل مدامِ تو نیفتد باز چون | از برای صید عنقا می روی

تو بنرم عنبر پوشیده مرو
راست میگویم که بیجا میروی

بهرِ گلگشتِ خیابانِ چمن
پویه پویه گلشن آرا میروی

ای شه خوبان که تو خورشید وار
غرق در نورِ سراپا میروی

چشمِ دشمن کور مستانه بکف
بر نهاده جامِ صهبا میروی

سخت دشوار است قطعِ راهِ عشق
شوق بشنو بے سر و پا می روی

حبذا اوجِ کمالِ علوی
قربِ حق گشت مآلِ علوی

گفت بنده ز خدا نیست جدا
لاجواب است سوالِ علوی

میرسد تا به نهالِ طوبے
عرش پرواز خیالِ علوی

حسنِ آئینه رخان را افزود
عکسِ عارض خط و خالِ علوی

منفعل مهر ز روئے تابان
با کمال است جمالِ علوی

ای فلک از تو فراتر باشد
عظمت و شان جلالِ علوی

رقص ارند بجنت حوران
این بود صورتِ حالِ علوی

فضل ایزد به گلستانِ ارم
هست سرسبز نهالِ علوی

زنده دل راست بہ یادِ ابدی
ای چگویم سن و سالِ علوی

مرسالِ رنج بہ روحِ پاک شہ من
حشر خیزد ز ملالِ علوی

گوش کن شوق صفاتش از من
واقفم خوب ز حالِ علوی

وله

بادِ کمندِ جان و دل زلفِ دوتای مصطفیٰ
شامِ وصالِ عاشقان ردِّ بلای مصطفیٰ

پاک نبی ظهور کرد ظلمتِ کفر دور کرد
گرد جهان فرا گرفت نور و ضیای مصطفیٰ

گشت ظهورِ دو جهان مهر و مه و زمین زمان
شام و سحر سپید چه جمله برای مصطفیٰ

باد بهار و خشک و تر غنچه و گل شجر ثمر
حور و پری مَلَک بشر جمله فدای مصطفیٰ

بدر کمالِ حسن را رنگِ حنا شفق بود
خوبتر از هلالِ عید ناخنِ پای مصطفیٰ

راست شود که صبحدم تا به نهالِ سدره هم
روح الامین نمی پرد جز به هوای مصطفیٰ

منزلِ رحمتِ خدا فخرِ زمین و آسمان
کعبه بنا خلیل کرد عرش بنای مصطفیٰ

بر سرِ عرش قدسیان زیرِ سما ز نبیان
صبح و مسا همی کنند مدح و ثنای مصطفیٰ

بسکه فزود شوکتش خواند شبی بخلوتش
چون بخدا پسند بود آن و ادای مصطفیٰ

خسرو و کیقباد و جم قیصر و شاهِ نیمروز
دستِ ادب به سینه زد پیشِ گدای مصطفیٰ

رضوان بخلد می برد گر بشود اشارتی
راضی بود خدای ما خود به رضای مصطفیٰ

غره مکن به زهدِ خود زاهدِ ناشناس رو
کافی بود به عاصیان مهر و ولای مصطفیٰ

نام خدا دوان دوان جمع شوند روزِ حشر
اتقیان مصطفیٰ زیرِ لوای مصطفیٰ

سجده کنان بروزِ حشر بهرِ شفاعتِ امم
پیشِ خدا بلند شد دستِ دعای مصطفیٰ

سوی بهشت جوق جوق تا به بروزِ نو
بهرِ خدا بگو تو شوق کیست سوای مصطفیٰ

با تو گویم چہ نشانِ علوی | دیگرے ہست جہانِ علوی
می شنیدیم و ملک می گفتند | بام عرش است مکانِ علوی
راست گویم فلک سفلہ نواز | بیخبر ہست زشانِ علوی
ناکساں ہیچ نمیدانستند | ہمہ دانند کسانِ علوی
نکتۂ بو العجب از من بشنو | عشق برخاست زآنِ علوی
مذہبِ رند و قلندر مشرب | بے بہا گوہر کانِ علوی
عشق گر کوہِ الم بر شکند | تن تواں داد بجانِ علوی
در سر شوریدہ سودا افزود | پر نمک بود چونانِ علوی
سیر گشتند ہمہ گرسنگاں | مرحبا وسعتِ خوانِ علوی
استخوانہائے سر کوئی ہما | کئے بخورند سگانِ علوی
نہ چشند شربتِ آب حیواں | دہنِ زخمِ نہانِ علوی
جملہ آیاتِ حدیثِ الفت | بود بر نوکِ زبانِ علوی
این کہن قصۂ قیس و فرہاد | تازہ میکرد بیانِ علوی
غیر امداد علی زاہد تنہا | کس نہ میداد نشانِ علوی

بر بودند دلِ ما اے شوق
غیرتِ حور بتانِ علوی

بہ شانِ مصطفیٰ نازل بود آیاتِ قرآنی | بہ پیشِ روئی زلفش والضحیٰ واللیل بہ خوانی

جبیب کبریا ختم رسل معشوق ربانی — شہ کون و مکان و افتخار جنس انسانی

سرودندے شب معراج اہل بزم روحانی — وصلی اللہ علی روح النبی محبوب یزدانی

ظہور نور احمد خلقت حوا و آدم را — قدم اندر حدوث و ہم حدوث اندر قدم دانی

بہ توصیف سراپایت دلم عاجز زبان قاصر — بہ قد طوبی بہ عارض گل بصورت ماہ کنعانی

دہن غنچہ زبان سوسن نگہہ نرگس خطش ریحان — بود سلک گہر دندان لبش لعل بدخشانی

نمائے روئے انور مبتلائے درد ہجران را — خدارا یا محمد تا کجا رنج و پریشانی

فدا سازم نہ یکجان بلکہ صد جان ہزاران دل — کنم ام و اب و فرزند و دختر بر تو قربانی

محمد بہر یاران پیش حق سینہ سپر باشد — بحق دشمنان شمشیر بران تیغ عریانی

دل فرہاد و ہم مجنوں بود آباد از وحشت — کزیں ویرانہ ہا برداشتم گنج فراوانی

مشو ناداں شنو اے شوق گویم سخت دشوار است
خیالات سبکروحی بہ ایں بند گران جانی

بشنو از من صفت و شان رسول عربی — خود خدا ہست ثنا خوان رسول عربی

مختصر قصہ بگویم کہ شنو بعد خدا — بہتر از جملہ بود شان رسول عربی

عجب اینست کہ نادیدہ بخوابش یوسف — از دل و جان شدہ قربان رسول عربی

از رہ حسن طلب موسی عمران بر طور — دید آخر رخ تابان رسول عربی

طایران چمن قدس ہمہ گرد تو اند — مرحبا زلف پریشان رسول عربی

دائما باد الہی ز نسیم لطفت — خرم و تازہ گلستان رسول عربی

ظاہر ایچ نبی بود سر و سامانی — گشت آخر ہمہ سامانِ رسولِ عربی

شرِّ اعدا نرساند گہے ہیچ ضرر — چون خدا بود نگہبانِ رسولِ عربی

بود صدیق و عمر حیدر و عثمانِ غنی — از ازل تابعِ فرمانِ رسولِ عربی

گو میست نامِ خدا شکوۂ اعدا نکند — از خدا نیز محبانِ رسولِ عربی

اے نہ بینی کہ دمی صاعقہ بر طور فگند — پرتوِ شمعِ شبستانِ رسولِ عربی

شوکتِ قیصر و فغفور و سکندر جم را — کئے بہ سنجند غلامانِ رسولِ عربی

شوق در حشر بود بر سرِ ما سایہ فگن
دلکشا گوشۂ دامانِ رسولِ عربی

روان و جانِ رسالت محمدِ عربی — ضیائے چشمِ نبوت محمدِ عربی

خمارِ بادۂ وحدت محمدِ عربی — فروغِ محفلِ کثرت محمدِ عربی

بہارِ گلشنِ قدرت محمدِ عربی — نسیمِ صبحِ سعادت محمدِ عربی

ظہیرِ مذہب و ملت محمدِ عربی — مجازِ حلت و حرمت محمدِ عربی

چراغِ راہِ ہدایت محمدِ عربی — کسادِ کفر و ضلالت محمدِ عربی

محیطِ قلزمِ رحمت محمدِ عربی — مطہرِ رشتۂ رافت محمدِ عربی

بحسن کانِ ملاحت محمدِ عربی — بہ بذل ابرِ سخاوت محمدِ عربی

بود فدائے تو یوسف زلیخا قربانت — خدا خوش است زناعت محمدِ عربی

سخا و بذل عطا لطف و جود و فہم و کرم — تراست بر ہمہ قدرت محمدِ عربی

بروزِ حشر خدارا زگوشۂ دامن
تو سایہ کن سرِ امت محمدؐ عربی

نوید باد کہ بستہ است از رہِ شفقت
کمر برائے شفاعت محمدِ عربی

زبہرِ عفوِ گناہانِ امتِ عاصی
شفیعِ روزِ قیامت محمد عربی

نگاہ دار تو ایمان و جانِ امت را
بدستِ تست امانت محمدِ عربی

برآستانِ تو افتادہ ام زبہرِ خدا
مراں تو از درِ دولت محمد عربی

غلامِ تست بدل شوقؔ کن بحالِ او
نگاہِ لطف و عنایت محمد عربی

توئی دلدار و دلبر دلربائے
دل آرا روح پرور جانفزائے

نیاید جز تو کے دیگر رساند
خبر از آشنا با آشنائے

نویسم نامۂ شوقِ وصالش
بہ بندم با پر و بالِ ہمائے

عدو خندد بر آہ و نالۂ من
چہ داند دردِ دل نا آشنائے

میفگن بر سرِ من برقِ خندہ
بترس از دودِ آہ بینوائے

مپرس احوالِ ایں غمدیدۂ دل
کہ ہستم در بلاہا مبتلائے

نگاہِ رحم کے بر نیم بسمل
کند آں تندخو تیغ آزمائے

ربود از من متاعِ دین و دنیا
خداوندا بتِ کافر ادائے

ہمیں دارم تمنا تا دمِ مرگ
جفا از تو بود از من وفائے

بیا از خونِ من کن دست رنگیں
نخواہم از تو قاتل خوں بہائے

مریضِ عشق را اے عیسیٰ یقیں کن — نمی یابد بجز مُردن شفائے
صدا آید ز دیر و ہم ز کعبہ — اگر باشد کسے اندر سرائے
یقیں بر شکوۂ دشمن نشاید — مکُن ثابت اگر دیدی خطائے
ہمہ بے لطف ساز و عیش محفل — اگر باشد یکے ہم ناسزائے

دگر بینی نہ غیرِ شوق محزوں
ستم دیدہ بہ آفت مبتلائے

سرِ لوحِ قدسی مقالاتِ علوی — رقم بود کشف و کراماتِ علوی
بہ بزمش ہمہ شورش خرِّ موسےٰ — شنو ہمچنیں بود حالاتِ علوی
فلک با ہمہ سربلندی بنازد — بفقرِ علو شان و درجاتِ علوی
نویسند منشورِ عفوِ گناہاں — بحکمِ نبی اہل خدماتِ علوی
صفت در ربودن دل از پہلوئے ما — مگر بود موجود در ذاتِ علوی
غمِ یار خوردن سرِ خاک خفتن — خدارا چنیں بود عاداتِ علوی
بگفتی نوید نجاتِ گناہاں — بہر صبح وردِ مناجاتِ علوی
جبیں سودنش بر درِ میرزائی — بسے بود فخر و مباہاتِ علوی
زمئے جرعہ میداد بعد از سلامی — ہمیں ارمغاں بود و سوغاتِ علوی
مجوئے ز من ہیچ جز بیخودی ہا — منم جرعہ نوشِ خراباتِ علوی
پئے مئے کشیدن ز راہِ تلطف — سوئے شوق باشد اشاراتِ علوی

وله

بلند از فلک ہست ایوان علوی — خدارا نظر کن تو بر شان علوی

ملک جن وانس و پری حور و غلمان — کہ ہستند امروز مہمان علوی

بحق نبی و علی تا قیامت — بود تازہ یارب گلستان علوی

فروزد بہ عالم چراغ ہدایت — چو خورشید شمع شبستان علوی

چہ کافر مسلمان و ہم رند و زاہد — ہمہ ریزہ چینند از خوان علوی

نہ ترسم ز خورشید روز قیامت — بسر سایہ دارم ز دامان علوی

بشوکت سکندر بہ مشرب قلندر — تو ہشیار باشی ز مستان علوی

گزارم نہ زنہار تا روز محشر — من بے نوا دست و دامان علوی

بیاویز دلہائے آشفتگان را — بہر تار گیسوئے پیچان علوی

بدوزد دل و ہم جگر پارہ سازد — زہے خنجر و تیغ و پیکان علوی

بگو **شوق** من ہم یکے از غلامم
بپرسند گر از تو یاران علوی

متفرقات

قصائد و قطعات تاریخ و تعزیت و تہنیت و مخمسات و ترکیب بند و ترجیع بند و رباعیات وغیرہ

نظم نعتیہ مناجاتی باظہار حلیہ مبارک حضور اقدس سرور کائنات فخر موجودات رسول خدا حبیب کبریا محبوب رب العلا حضرت محمد مصطفیٰ احمد مجتبیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

بعد حمد و ثنائے رب ودود — بر محمد بخواں سلام و درود

ذات او مظہر صفات صمد — اوست محمود و مصطفیٰ احمد

عاشق کبریا حبیب خدا — رحمت حق شفیع روز جزا

اشرف الانبیا و خیر انام — بانی دیں و مذہب اسلام

نام اقدس چو شد بسر رقیم — بر فزود افتخار عرش عظیم

دمبدم در گروہ کرّ و بیاں — نام احمد شد است ورد زباں

بر ستودش خدائے رب کریم — ہم بہ قرآن و ہم بصحف قدیم

ہم بہ توریت و ہم زبور انجیل — خوش خبر دادہ شد زرب جلیل

نور او تحت و فوق و پیش و پس — ابتدا انتہا محمد بس

ماہ تابندہ شب معراج — مہر صبح سعادت منہاج

باعثِ فخرِ عیسے و موسے — موجبِ نازِ آدم و حوا
نازشِ نوح و یونس و ادریس — ہم سلیماں فدا بر و بلقیس
گو بہ یوسف زلیخا بود فدا — شد دو عالم بنامِ او شیدا
جبرئیل امین دربانش — ہم ملک جن و انس قربانش
صاف گفتہ است خالقِ یکتا — نکند مثلِ او دگر پیدا
فاضلے گفت با دلیلِ قوی — یعنے بعد از خدا بزرگ توئی
فخرِ کونین و صاحبِ لولاک — نقشِ نعلینِ او سرِ افلاک
چرخِ گردوں بہ گرد گردندہ — پیشِ رخِ مہر بود شرمندہ
قدِ والا میانہ بود مگر — ہیچکس زو نبود بالا تر
زلف بوئے نسیمِ تازہ چمن — آبِ حیواں لعابِ پاکِ دہن
نرگسے بود چشمِ عالم بیں — نقشِ تقدیرِ حق بلوحِ جبیں
لعلِ لب دائما شکر خندہ — سلکِ دنداں چو برق تابندہ
بود عارض چو گل دہن غنچہ — ابرو باریک ہر دو پیوستہ
بسکہ مژگاں دراز بود ہم — صف کشیدہ چو فوجِ ترک و عجم
راست بینی و گردنش ہموار — چہرہ بدرِ کمال و خوش رخسار
ریش اندکش سیہ مدور بود — دانہ دانہ عرق چو گوہر بود
سینہ صاف و کشادہ بے کینہ — بود ساعد قوی و سیمینہ

از سر سینہ تا بہ عقدِ ناف | بود باریک خط ز موئے باف
در میانِ دو بازواں بر پشت | جانب راست قدر چند انگشت
بود مُہرِ نبوتِ حضرت | ثبتِ پاکیزہ از یدِ قدرت
ہر دو دست مبارکِ والا | بود پر گوشت و طول و تر بالا
کفِ دستش وسیع و نیز پہن | ہمچوں خز نرم بود جانِ من
ہم ز پیشیلش خبر دادے | سایہ اش بر زمیں نیفتادے
ہمچناں نقش پائے او بر زمیں | نگزیدہ ز مہرِ خویش نگیں
چوں شدے ہر کجا نبیؐ قوم | آمدے بوئے مشک تا سہ یوم
یا محمدؐ برائے امتیاں | کن شفاعت ز ایزد سبحاں
شوق عاصی بہ درد و رنج و الم | مبتلا ہست اے شفیعِ اُمم
کن بہ وے یک نظر ز لطف و عطا | تا شود زیں بلائے سخت رہا

یا الٰہی طفیل آلِ رسول
کن دعائے من غریب قبول

خمسہ نعتیہ بر غزل حضرت مولانا قدسی علیہ الرحمہ

اے کہ در جمعِ خوباں جہاں منتخبی | نہ شدہ ہم نشود چو تو گہے ہیچ نبی
باد بر نامِ تو قرباں سر اُمّی و ابی | مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جاں باد فدایت چہ عجب خوش لقبی

اے ز نورِ تو منور شدہ ہر دو عالم — وے ز حسنِ تو عیاں شانِ خدائے اکرم
جلوۂ حسن ترا در ہمہ جا می بینم — منِ بیدل بہ جمالِ تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمالست بدیں بو العجبی

از وجودِ تو مباہات بنی ہاشم را — ثروۂ عصمت و عفت ز لبت مریم را
از درِ رتبت پایۂ عالی فلکِ اعظم را — نسبتے نیست بذاتِ تو بنی آدم را

برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی

چست و چالاک براقِ شہِ لولاک گزشت — جانبِ چرخ بصد شوخی و بیباک گزشت
شہسوارے کہ سرِ عرش طربناک گزشت — شبِ معراج عروجِ تو ز افلاک گزشت

بمقامے کہ رسیدی نرسد ہیچ نبی

ہست شاداب ز تو گلشنِ دینِ اسلام — با ادب آمدہ رضواں بدرت بہرِ سلام
تو بہر جا کہ گزیدی پئے آرام مقام — نخلِ بستانِ مدینہ ز تو سرسبز مدام

زاں شدہ شہرۂ آفاق بشیرِ عربی

در رہِ جہل فسردیم بے پائے ثبات — ظلمتِ فسق ز ما دور کند نورِ نجات
خضرِ راہ بشو اے شہِ پاکیزہ صفات — ما ہمہ تشنہ لبانیم توئی آبِ حیات

رحم فرما کہ ز حد میگزرد تشنہ لبی

عمر صد حیف کہ در خواب و خورش گشت بسر — من نکردم بمکافاتِ عمل ہیچ حذر

روسیہ آمدہ ام حال تباہم بنگر چشم رحمت بکشا سوئے من انداز نظر
اے قریشی لقب و ہاشمی و مطلبی

گفتہ باشند شہا گرچہ سگت و رازلم در خورِ ہیچ خطاب است کجا آب و گلم
ایں خجالت نرود تا بقیامت زدلم نسبتِ خود بہ سگت کردم و بس منفعلم
زانکہ نسبت بہ سگِ کوئے تو شد بے ادبی

مفلسانیم بکوئے تو گرفتیم پناہ بیکسانیم فتادہ بہ رہت خوار و تباہ
عاجزانیم بکن از کرمِ خویش نگاہ عاصیانیم زمانیکیٔ اعمال مخواہ
سوئے ما روئے شفاعت بکن از بے سببی

گو منزل شدہ توریت و ہم انجیل و زبور کتبِ پاکِ الٰہی بزبانِ مشہور
آخرش گشت چنیں خواہشِ یزدانِ غفور ذاتِ پاکِ تو دریں ملکِ عرب کردہ ظہور
زاں سبب آمدہ قرآں بزبانِ عربی

مرشدی محترمی مشفقی و مستندی منبعِ لطف و کرم مایۂ شادی و خوشی
میکند عرض تبو شو قبصد خستہ دلی سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
سوئے تو آمدہ قدسی بئے درماں طلبی

تخمیس بر غزل حضرت مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ

در غمِ ہجر نبی تا بکجا نالہ کشی نیست از ضعف کنوں طاقت رفتار وشی
صبر کن بہر خدا اے دلِ دیوانہ وشی لی حبیبٌ عربیٌ مدنیٌ قرشی

که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

او فلک رتبه و من پست زمین پایه کمی   هیچ او وائے زمن با همه کوته قلمی
از خجالت همه در چشم نبود است نمی   فهم رازش نکنم او عربی من عجمی

لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

گرچه صد پردهٔ انداز داد است میان   نیست ممکن که بود حسنِ خداداد نهان
چون منور شده از عکسِ رخش جمله جهان   ذره وارم به هواداری او رقص کنان

تا شد او شهرهٔ آفاق به خورشید وشی

ره روِ عشق نبود است گہے سست قدم   میکنم قطع به یکدم رهِ دشوار عدم
روشن از مهر جمالست عرب هند و عجم   گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صورتِ محفلِ رندان زمنِ مست مپرس   باعثِ چاکِ گریبان زمنِ مست مپرس
حالِ این خانه خراب از منِ مست مپرس   صفتِ بادهٔ عشقش زمنِ مست مپرس

ذوقِ این مے نشناسی بخدا تا نه چشی

پیش چشم منِ دل سوخته هیهات هیهات   زاهد از جرعه نباشد همه دریائے فرات
ساقیا حیف پشیمان نشوم بعد ممات   مصلحت نیست مرا سیر از آن آب حیات

ضاعف الله لنا کل زمان عطشی

پائے بندانِ محبت همه آزاد بوند   زاهدا کے ز فسونهائے تو آواره شوند

از سرِ شوق ہمہ جانبِ کویش بدوند   جامی اربابِ فنا جز رہِ عشقش نزوند
سر مبادت گر ازیں راہ قدم باز کشی

خمسہ بر غزل جامی علیہ الرحمہ

خیالِ گدائی سرِ کیقبادی   اگر رنج و غم ہست و گر عیش و شادی
ہمہ از تو دیدم ہمہ را تو دادی   مرید توام زانکہ جانرا مرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

سپید و سیہ از تو یابند روزی   سوئے ہر دو یکسان نظر را بدوزی
نہ زیں مہر ورزی نہ زاں کینہ توزی   عجب دل فروزی عجب خانہ سوزی
کہ صد خانماں را در آتش نہادی

کنم سر بپایت فدا گر بگوئی   خوشم گر زخونم کفِ پا بشوئی
مگر در رہِ مہر ذرہ نپوئی   عجب جنگجوئی عجب تندخوئی
کہ جاں دادم از عشق و دادم ندادی

نہ من پاکبازم نہ من نیک رزم   ہمہ حرص و آزم کہ بر خویش لرزم
چساں با تو سازم بیک جو نیرزم   بدادِ تو نازم و دادِ تو ورزم
کہ سلطان دادی و شاہ ودادی

بسے ذاکر و پارسا رند و شاغل   کہ اندر حریم تو گشتند داخل
مگر پردۂ دل شدہ حدِ فاصل   چو در کعبہ رویت نہ بینم چہ حاصل

زہے منازل و قطع بوادی

اتاصی ادانی و مشہور و عامی — ہمہ از تو دارند داغ غلامی

تو شوقی گویند شبلی نظامی — جمال تو نادیدہ جاں داد جامی

زہے نا امیدی زہے نا مرادی

قصیدہ خیر مقدم مراجعت حضرت مرشدی و آقائی حضرت شاہ آغا داود صاحب ابو العلائی قبلہ از زیارت حرمین شریفین

در سنہ ۱۳۰۵ ہجری تاریخ ششم محرم

بیا اے کہن سال پیر مغاں — بشوخی چو طبع بت نوجواں

بیا راحت روح افسردہ دل — بیا قوت جان خستہ دلاں

بیا دافع رنجہائے دروں — بیا داروئے درد سودائیاں

بیا مرہم زخم خستہ جگر — بیا پنبۂ داغ سوز نہاں

بیا غم تراش دل غمگزیں — بیا شادئ خاطر خستہ جاں

بیا چارۂ خاطر دردمند — بیا باعث عشرت جاودان

بیا روشنئ شب تار من — بیا رونق روز رشتا بیاں

بیا اے چراغ شبستان دل — بیا نور ایمان جرعہ کشاں

بیا برزدہ حلقہ بر حلقہ زلف — بیا ہمچو احوال دلبستگاں

بیا بر سر زلف شانہ زدہ — بیا با قدے ہمچو سرو رواں

بیا چین برابرو عرق برجبین — بیا برزده دامنے بر میان
بیا با اداہائے زاہد فریب — بیا پائے کوبان و دستک زنان
بیا وحشت افزائے مجنون مزاج — بیا محمل آرائے لیلی وشان
بیا گریۂ چشمِ فرہاد طبع — بیا خندۂ نازِ شیرین لبان
بیا قصۂ خوابِ خاتونِ مصر — بیا یوسفِ کاروان نشان
بیا ہمچو گلزار تازہ خلیل — بیا ہمچو دودے ز نمرودیان
بیا برکن بیخِ اسلام و کفر — بیا قاطع حجت صوفیان
بیا موجبِ لذتِ زہدِ خشک — بیا باعثِ مشربِ موبدان
بیا اے نجابت فریدون غلام — بیا زینتِ بزمِ جمشیدیان
بیا قبلۂ دین و ایمانِ من — بیا کعبۂ مئے پرستندگان
بیا مونس و ہمدم و غمگسار — بیا برتر از من بمن مہربان
بیا پیشوائے دل و دینِ من — بیا رہبر راہِ گم کردگان
بیا ساقیٔ مست جامِ الست — بیا از ازل خواجۂ بندگان
بیا ابر برخاست از باختر — بہار آمد و رفت فصلِ خزان
بیا جامِ رنگین نہادہ بکف — بدور آر چون گردشِ آسمان
بدہ مئے مرا صاف باشد کدور — ندارم خبر من زاین و زآن
بدہ جام زان آب یاقوت رنگ — کہ خون گریہ از رشک دریا و کان
شرابیکہ چون شیرِ مادر حلال — شرابیکہ رضوان کشد در جنان

شرابیکه حوران فردوس را — بیارد به محفل ترنم کنان
شرابیکه از مستی و بیخودی — برقصند بر عرش کروبیان
شرابیکه بر حلت و پاکیش — بخوانند تسبیح سبوحیان
شرابیکه یزدانش گوید طهور — شرابیکه ناطق کلامش بران
شرابیکه ساقی به آغازِ روز — کزان داد جامے به پیغمبران
چنان بیخودم کن ازان جرعۂ — که بیگانه گردم من از جسم و جان

دران بیخودی مطلع دومی
بخوانم چو ارباب مستی کنان

مطلع ثانی

کجائی تو اے طبعِ گوہر فشاں — کجائی تو اے مرغ عرش آشیاں
کجائی تو اے بلبلِ باغِ کن — کجائی تو اے گنجِ سرِ نہاں
کجائی تو اے جانِ فرخ سروش — کجائی تو اے ساکنِ لامکاں
کجائی تو اے رمز دانِ سخن — کجائی تو اے عشوہ سنجِ بتاں
کجائی تو اے تیغِ برّانِ لا — کجائی تو اے نظمِ کارِ جہاں
کجائی تو اے نقش بر آب زن — کجائی تو اے شکلِ آبِ رواں
کجائی تو اے آتش افروزِ دل — کجائی تو اے آبروئے زباں

کجائی تو ای جوهر جان نطق | کجائی تو ای رونق بحر و کان
کجائی تو ای داور کلک من | که پیشت دود کلک سجده کنان
ز تو هست شاداب نظم سخن | توئی کاندرین باغ سرو روان
توئی نامدار و توئی نامور | توئی راقم نامهٔ خسروان
توئی آشنای زبان و قلم | که نامت مدامست ورد زبان
مرا از تو توقیر و عز و شرف | مرا با تو پیوند چون جسم و جان
ترا نیست با من اگر ننگ و عار | مرا از تو باقیست نام و نشان
مرا جز تو دیگر نباشد کسی | توئی مونس و همدم بیکسان
توئی یار و یاور توئی کارساز | بمن باش تا باشم اندر جهان
همیشه بمن باش هم مشوره | که یابد ز تو کام کام و زبان
مرا بس توئی مایهٔ زندگی | اگر تو نباشی چه لطف از جهان
بملک سخن پادشاهی تراست | جهان تا بماند تو باقی بمان
ترا خادمم هم ترا بنده ام | امیدم بتو در نهان و عیان
اگر دستگیرم شوی از کرم | کنم صفحهٔ خاک را درفشان
روانست از لطف تو زاده | نسیم سحر چون بر آب روان
اگر از چشمهٔ فیض آبم دهی | بلیدم شود تازه کلک زبان
مرا هیچ مگذار ناکامیاب | توئی کامبخش و توئی کامران

بسے نغز گفتار دارم بسر　　مگر بے تو ناید یکے بر زباں
چو بشنید این التجا طبعِ من　　بجوشید از مہر شد مہرباں
ندا داد اینک کہ استادہ ام　　اگر پاسداری منم پاسباں
بجاں در کشی گر تو نازِ مرا　　نیاز ترا ہم پذیرم بجاں
مشو از کرمہائے من نا امید　　بخواہ آنچہ خواہی دہم بیگماں

خدارا بروں کن زدل درد و غم
تو خوش مطلعِ سومی را بخواں

مطلعِ ثالث

خدایا توئی خالقِ بحر و کاں　　بہ بحرِ سخن کشتیم کن رواں
بغواص فکرت دہم غوطہا　　بدستِ خود آرم درِ شایگاں
چہ درہائے معنی پر از مشت مشت　　بپاشم ببزمِ سخن رائگاں
دریں ساعتِ سعد و وقتِ سعید　　کہ بودم من از طبعِ خود ہمزباں
بیامد یکے قاصدِ خوش خبر　　نزولِ ملک چوں شود ز آسماں
نہ قاصد مگر شاہدِ دلربا　　شگفتہ جبین و تبسم کناں
گرہ در گرہ زلف از گردِ راہ　　ز تابِ سفر خوئے بر رخ عیاں
نشستہ غبارِ زرہ بر جبیں　　چو بر لوحِ سیمیں خطِ زعفراں

بمن گفت برخیز اے بیخبر | اگر پائے داری شو از سر دواں
برو با ادب پائے اقدس ببوس | کہ آمد سرِ حلقۂ حاجیاں
چہ حاجی کہ ہم کعبہ نازد بدو | چہ کعبہ کہ خود قبلۂ دو جہاں
حریم دلش جلوہ گاہ الہ | ہمہ سینہ اش پر ز گنجِ نہاں
نگنجد بجز نگہ خاطرش | بجز نور ایزد دگر این و آں
چہ دانی کہ آں چیست نورِ خدا | ہمیں عشقِ احمد شہ مرسلاں
ہمیست آں گنج اسرارِ حق | کہ دارد بگنجینۂ دل نہاں
سر از بادۂ عشق احمد بجوش | ز چشمانِ مخمورِ مستی عیاں
جبیں لوحِ مشقِ خطِ کبریا | کشیدہ دو سطری کج از ابرواں
لبش چشمۂ خضر را آبدہ | دہاں مُہر بر لب ہمہ عارفاں
برخسار گر چشم مہر او فتد | ز خجلت شود سوئے مغرب رواں
نہ بینی بہ بینی بجز راستی | نیاید بجز حق سخن بر زباں
کدامست با ایں صفاتِ جمیل | بجز شاہِ داؤد قطبِ زماں
غلامان خود را چو آقاست او | بہ آفاق معروف آغا میاں
شنیدم چو ایں مژدۂ جانفزا | دویدم سوئے قبلۂ راستاں
کشیدم غبارِ کفِ پائے او | بدو دیدہ چوں سرمۂ اصفہاں
بخوانم دگر مطلعِ چارمی | کنم ختم ایں خیر مقدم براں

مطلع رابع

زہے بارگاہ رفیع المکاں
کہ ساید جبیں بر درش آسماں

ہمہ خار و خاشاکِ ایں سرزمیں
بخوبی گل و غنچۂ بوستاں

ہمہ ذرّۂ خاکِ ایں بارگاہ
درخشندہ چوں نیّر آسماں

پناہ زمین و فلک پایہ
ہمیں است دار الاماں بیکساں

فلک باد و چشم مہ و آفتاب
ندیدہ چنیں گلشن اندر جہاں

خوشا خوابگاہِ جنابِ حسن
بروئے زمین است باغِ جناں

خدایا بحق محمدؐ شفیع
برحمت نظر کن سوئے عاصیاں

بحق شہ قاسم و بوالعلا
بہ ایماں روم چوں روم زیں جہاں

ندانم دراں روز امید و بیم
ندامت برم یا شوم شادماں

کریا بہ بخشائے از فضلِ خویش
بحق نبی آل و اصحابِ شاں

امید دگر نیست جز فضل تو
کہ تا نیزہ خورشید گردد عیاں

دراں روز بر فرقِ شوقِ حزیں
لوائے محمدؐ بود سایباں

قصیدہ تہنیت جشن سالگرۂ مبارک اعلیحضرت بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی
جو بروز جلسہ دفاتر علاقہ معتمدی عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی منعقدہ
۸ شعبان ۱۳۱۷ھ نذر کے ساتھ پیشگاہِ اقدس میں گزرانا گیا

بوئے گُل مشکِ ختن پیچیده اندر ہر ورق   مہر رخ افروختہ با شوخیِ رنگِ شفق
مستیِ عشق و جوانی را کہ ہر مرغِ چمن   بابِ پنجم از گلستاں یاد می آرد سبق
کاشتم تخمِ سخن تا از تمنا بر خورم   با ہزاراں سینہ کاوی در زمینِ و دق
محو کے گردد دلا نقشِ محبت زآبِ فکر   از ازل رنگِ وفا آمیختہ شد در علق
شاہِ ما در عدل و داد و بخشش و جود و سخا   گوئے سبقت در ربود از خسروانِ با سبق
شاخ بالد بارور گردد ترا نخلِ مراد   خلق را از بارِ احسانت فروگشتہ عنق
منفعل پیشِ تو گردد لجہ نہ ماہِ چاردہ   از کلف بر روئے خود دارد ہمہ داغِ بہق
او نگہدارد ترا از چشم زخمِ بد شقی   خامہ را از ہیبتِ نامِ کسے شد سینہ شق
تو شہِ عالی وقار و من گدائے بینوا   اطلس و قاقم نخواہم دلق با یداز و شق
درد سر آرد ترا گر شاہ شورِ بینوا   سر کہ با مغزِ سرِ دشمن تواں کردن سحق
چوں کفِ جودِ تو مصروفِ گہر پاشیدنست   در گہر چیدن بفرما کیست غیرِ من احق
اے سرت گردم سرِ مداحِ تو کردن نثار   می سزد لعل و گہرہا از طبقہا در طبق
چوں سپندِ سوختہ تخمِ امل ضایع شود   گر درونِ سینہ کارد دشمنت تخمِ حنق
دشمنت ذلت نصیب و ہم بہ بدخواہِ ترا   بابِ خورسندی بود در دو جہاں باز اغلق
بہرِ دفعِ چشمِ بد حاجت نباشد با سپند   سینۂ ما جاں سپاراں میتوا کردن درق
آنکہ آئینِ جہانبانی گزیدی تا بحشر   انتظامِ خلق باشد ہم برین نظم و نسق
ہر کہ او گردن نیارد زیرِ فرمانت شہا   باد از دامِ بلا اندر گلوے او دہق

تا ہزاراں سال باشد جشنِ عقدِ بیاہ عمر | باد در برمتِ خلیل و عیسیٰ و موسیٰ قمق
بابِ طبع والائے تو کشافِ دقایق معنوی است | ایں غزل گفتم ز بہر بندر باطرز ادقا
بندۂ مداح تو گشتہ ضعیف و ناتواں | کن عطا شاہا تصدق تا بود سدِ رمق

باد فرخندہ الٰہی تا ابد جشن نظام
تا شود از روئے دشمن شوق ہم رنگ فق

قصیدۂ دیگر

اے صبا بد و سخن بر داستانی دیگر است | بلبلِ طبع مرا طرز بیانی دیگر است
حمد خالق را سزد نعتِ محمد دلپذیر | مدحِ سلطانِ دکن ہم ثمر گانی دیگر است
گرچہ شاہانِ سلف بودند باشان و شکوہ | میر محبوبِ علی را بیں کہ شانے دیگر است
تاجداران جہاں را شاہِ ما افسر بود | ایں گرانمایہ گہر بنگر ز کانے دیگر است
بود آں فرزند یک پیرے زلیخا انچہ دید | یوسفش خوانند مردم آں جوانی دیگر است
بر سرِ ما ئے فلک ظلِ شہ و شہزادہ | سائیاں دیگر بزیرِ سائبانی دیگر است
رشکِ گلزار جناں باشد نہ چوں شاخِ چمن | حبذا باغ دکن را باغبانے دیگر است
بر منارہائے خود نازد اگر شمس و قمر | جبہ سائے آستانت را مکانے دیگر است
نیست ممکن غیر را باشد رسائی تا درش | بہر حفظانِ شہ ما پاسبانے دیگر است
میر سامان و عوت اور ا بود حضرت خلیل | میہمانان دکن را میزبانے دیگر است
تا جہل خانہ اگرچہ داشت قاروں گنجہا | مر ترا از غیب گنج شایگانے دیگر است

پایهٔ بی‌مایگان از لطفِ تو گردد بلند / اوجِ بامِ منزلت را نردبانی دیگر است

جلوه‌گاهت فیض‌بخشِ بندگان خاص و عام / گو همه فرمان‌برند سروانی دیگر است

سایه‌پروردانِ راحت را نباشد دردِ عشق / بر تو جان قربان کند آن جان‌فشانی دیگر است

منتِ مجنون کشیدن نیست کارِ بیخودی / بهرِ لیلائے تمنا ساربانی دیگر است

کشتیٔ ما را ز طوفانِ حوادث باک نیست / ناخدا رنجے مبر ما بادبانی دیگر است

بر کنارِ سفرهٔ خود گر نه ما را جا دهی / روزیٔ ما نیز اے منعم ز خوانی دیگر است

بی‌خطا بر دل نشیند اے شهِ ناوک‌فگن / این خدنگِ ناز دانم از کمانی دیگر است

زاهدا رو پیش رو طاقِ حرم طاقِ تو نه / سجده‌گاهِ عاشقان ابروکمانی دیگر است

عالمِ دلدادگانِ مهر و الفت را مپرس / هم زمین دیگر بود هم آسمانی دیگر است

نسخهٔ تو کیمیاگر سود کے بخشد مرا / دردمندانِ فلاکت را دوائی دیگر است

گر مرا دشمن تو باشی باش اے پیرِ فلک / هیچ پروائے ندارم مهربانی دیگر است

گردشِ چرخِ کهن با من نسازد گو مساز / این پریشان روزگار را جائی دیگر است

گو سفر از هفت منزل کرده باشد پورِ زال / رستمِ راهِ سخن را هفت‌خوانی دیگر است

کے کسے دیگر سراید نغمهٔ دلکش چو شوق / بشنو اے مرغِ چمن شیرین‌زبانی دیگر است

قصیده تهنیت خیر مقدم تشریف‌آوری شاهِ جمجاه فریدون صولت دارا شوکت اعلیحضرت بندگان عالی متعالی مدظله العالی فرمانروای دکن خلد الله ملکه و سلطنته از سفر کلکته

بخدا زمانہ نوی شدہ تو بر قصر چرخ کہن درآ
بنوائے مطرب خوش نوا سر بزم ساقی من درآ

تو بہار گلشن آرزو دل نخل بند اسیر تو
بہ شمیم کاکل مشکبو بفضائے صحن چمن درآ

بہ نگاہ ناز خرد ربائے بہ ادا غمزۂ دل فزا
بخمار نرگس فتنہ زا بہ شکست سیب ذقن درآ

ز چمن تو مرغ چمن مرو ہمی گویمت سخنے شنو
بخوشی ز جامہ برون مشو بہ ردائے برگ سمن درآ

رخ صاف آئینہ در نظر درو عکس زلف رسا نگر
ز خطائے اہل حلب گذر بہ سواد ملک ختن درآ

ہمہ تن فدائے تو جانہاست ہمہ را ورد زبانہا
تو بسان جان و روانہا بدر کن درآ بدن درآ

تو مراد خاطر جزو کل بود از تو رونق جام و مل
چو نسیم صبح بہار گل بچمن درآ بہ انجمن درآ

قد و قامت تو بہ جز تو شاخ دہر بہی ثمر
بسر یہ ملک نکو اثر بطراز شمع و لگن درآ

بود از تو رونق ملک و دین بتو باد فضل خدا قرین
تو بکامیابی دلنشیں بمیان ملک دکن درآ

تو خجستہ گوہر آدمی بخصال گو چو فرشتہ ای
نسزد جنابتو گفتنی کہ بیا بیا بوطن درآ

تو ضیائے محفل خسروی تو فروغ شمع سکندری
بسزد ترا ہمہ سروری زہے خسروا سکندرآ

ز سفر گرفتہ ظفر شگون ہمہ دشمنان تو سرنگون
ز تو جلوہ ہائے برون درون ز شکوہ جم بوطن درآ

بخدا کہ ظل خدا توئی ہمہ ساز و برگ و نوا توئی
بجلوس گاہ شہنشہی چو ہمائے سایہ فگن درآ

ظفر و طرب برسا کن تو بنائے خصم خراب کن
بکشاد کار شتاب کن چو علی بہ قلعہ شکن درآ

بتو شد شہا ز خدا عطا چو کند بپائے دعا
بمصاف کن تو سمند را بگلوئے خصم کمند را

ہمہ زیر حکم جہانیاں کہ شدست انام تو نقش پا
سر تاج و خاتم خسروا چو نگین لعل یمن درآ

پئے بوسہ ہائے قدوم تو چہ قدم فیض لزوم تو
ہمہ جمع گرد قدوم تو بصفائے دست عدن درآ

همه بهرِ مقدمِ تو شہا پئے شوق دیدہا کردہ وا — تو طفیلِ حضرتِ بو العلا بدعای شاہ حسن درآ

گہرِ سخن ز تو چیدنی همه منتظر بشنیدنی — عجب از تو شوق نگفتنی بشکست قفلِ دہن درآ

ق

نہ ز سکوت و خموشِ ما چو عطا شدہ ست زبان ترا — سرِ بزمِ اہلِ سخن سرآ بسخن ز رہ سخن درآ

همه حرف زبان همه صرف ده که شدند جمع به یکده — بخدا نشانه نوی شده تو برقصِ چرخِ کهن درآ

قصیده

ترا زیبنده یکتائی ترا لایق همه دانی — عیان چون آئینه بر تو همه احوال پنهانی

شب یلدا همی بینی سویدائے دلِ کافر — درخشان از نگاهِ مهرِ تو نجمِ مسلمانی

اگر کافر بود مومن وگر زاهد بود فاسق — خداوندا ز لطفِ تو همه را رزق ارزانی

ز حکمِ کن بیک لحظه همه را کرده پیدا — دران ساعت کزین جمله نماند هیچ تو مانی

خلیل از بے نیازیہا او بر خویشتن نار و — براهش کرد خوش خوشتر جان اسمعیل قربانی

رسد بر ساحلِ جودی ز جوشش نوح را کشتی — بسے گو غرق شد عالم در آب از جوش طغیانی

سفینه غرق قارون را به بحرِ قعرِ قهر او — باوجِ چرخ از مهرش شده تختِ سلیمانی

صریرِ خامه در لکنت ز نامش نامه را زینت — ز داغِ بندگی او مه و خور را فروغانی

ز هیبت مهر لرزنده بحکمش چرخ گردنده — ستاده در چمن ساکت بحیرت سرو بستانی

همه اسمای همه اشیا گواهِ هستیٔ خالق — به بینهم هستیش را گر ندانی سخت نادانی

ز اسمِ ذات اسمای صفاتی را اثر باشد — کزان ذاتِ محمد شد سراسر نورِ یزدانی

ستودن آن ستوده را بمذهب چون واجب گشت — پس از حمد خدا شاید محمد را ثنا خوانی
محمد مظهر اول ظهور آخر دوران — قوام هستی عالم قیام نوع انسانی
جلیس خلوت معراج شمع جلوهٔ ایمن — پیامش دعوت حق بود و نطقش وحی ربانی
محمد را سزائیدن کرا امکان بود آخر — علوی شان او ثابت شده از نص قرآنی

که چون وصف محمد را نباشد شق پایانی
کنون برخوان بوصف شاه آصف مطلع ثانی

مطلع ثانی

دلا تا کی بدرد و رنج و غم ها مبتلا مانی — بگو پیش شه آصف همه حال پریشانی
اگر پرسی کدامست آن شه عالی همم از من — بگویم میر محبوب علیخان ظلّ سبحانی
سکندر بخت و دارا تخت و جم رتبت فریدون فر — بمیدان رستم دوران به ایوان شمع تابانی
فلک رفعت ملک سیرت جهاندار و رهی پرور — به قوت بازوی حیدر بخوبی یوسف ثانی
چه قوت قوت بازو چه خوبی خوبی صورت — چه سیرت سیرت نیکو چه رفعت رفعت شانی
صبا هر صبحدم بر آستانش روی خود مالد — که باشد بارگاهش مهبط الطاف رحمانی
بدیده در کشیدن مهر و مه را آرزو باشد — بود خاک در او سرمهٔ چشم صفاهانی
همایون عهد عهد تو خوشا محمود وقت تو — بنزهت کرده‌ای آئینهٔ آفاقی و خاقانی
نشسته با ادب پیش تو شاهان جهان‌ها را — همه از تو بیاموزند آئین جهانبانی

تہید ستیم او گل بہشت خویش زرد آرد
بگو او را کہ یا ما را سزد چاک گریبانی

کنوں وقت دعا باشد بکن ختم کلام خود
سخن کوتاہ باید تا کجا اے شوق طولانی

دعائے کاں ز دل آید اجابت را قرین گردد
کنی بالا دو دست خود بزیر لب فرو خوانی

الٰہی تا قیام مہر و مہ شام و سحر باشد
بود در عمر و اقبال شہ آصف فراوانی

قصیدہ

بلاکشان قامتش کشیدہ سر بہ دار ہا
مریض درد الفتش بہ گریہ زار زار ہا

بہ سینہ سوز غم نہاں بچہرہ رنگ زعفراں
ز دیدہ اشک خوں رواں بسان جوئبار ہا

خیال کاکل بتاں پریشاں کند خوابشاں
غنودہ مرگ ناگہاں بہ پہلوئے مزار ہا

ہوائے کوئے او بسر مدام سوئے او نظر
ولے نکرد او گذر گذشت روزگار ہا

بدل تصور بتاں نظر بسوئے گلرخاں
نگر بباختگاں شکستہ صد خمار ہا

دواں بسوئے قافلہ ہمہ بپائے آبلہ
ہم اندرون آبلہ خلیدہ نوک خار ہا

ز بار غم بہر قدم شکستہ دل گسستہ دم
نشستہ در رہ عدم بعجز و انکسار ہا

دلست خوگر تعب جگر برشتہ خشک لب
سیاہ روز ہمچو شب بفرط انتظار ہا

نہادہ سر بزانوے کشادہ رگ بہ بازوے
بہ دل جگر نہ تاب و توے ز مرگ کار زار ہا

چنیں بہ مبتلائے غم جفائے رفت بیش و کم
نہ دیر دیدہ نے حرم نہ دشت و کوہسار ہا

بہ دیر سجدہ ریز شد بکعبہ در ستیز شد
بکوہ شعلہ ریز شد بدشت زد شرار ہا

بدید حالِ من چنیں یکے بگفت ہمنشیں — بروبہ پیش شاہِ دیں چو گشت روزگارہا
کدام شہ دکن نظامِ ملک تیغ زن — کہ مدح او بہر چمن سرود چنگ و تارہا
بہ عدل پیرو عمر بہ بذل شاہِ نامور — بہادرے چو شیرِ نر بوقت کارزارہا
سخن شناس و قدرداں ہمی نوازد و مہرہا — فدائے نام او بجاں صغارہا کبارہا
پناہ ظلم دیدگاں ملاذ دل شکستگاں — کشادِ کار بندگاں کلید بستہ کارہا
ز آب لطف و امتناں بسے ز روئے خاکیاں — چہ رومیاں چہ شامیاں بشست او غبارہا
مرا قسم بجانِ تو چو بشنود فغانِ تو — علاج دردِ جانِ تو کند چو غمگسارہا
بگفتمش خدائے را کجا شہ و کجا گدا — کجاست بختِ من رسا رسم بدیں وقارہا
بہ گردِ بارگاہِ شہ بلا وسیلہ از چہ راہ — رسم چساں کنم گلہ ز ظلمِ روزگارہا
اگر بزور قسمتم گزیں بود وسیلتم — ہمیں بس است حیلتم ز بہر سازِ کارہا
بگفت وائے بے ہنر کہ نیست ترا خبر — شنو کہ شاہ دادگر بفرطِ اعتبارہا
گزیں امیرِ خویش سیر ز علم و عقل بہرہ ور — گزید شاہ بختور فزودش افتخارہا
بلند گشت زمزمہ باوج چرخ تا بہ مہ — سپرد شاہ را ہمہ نظام نظم کارہا
زہے ہمیں سلطنت خہے یارِ مملکت — مہے سپہر مکنت بگرد او ستارہا
درون دیدہ نورہا بہ سینہ ہا سرورہا — شکیب ناصبورہا قرارِ بیقرارہا
تمکِ شعورہا تفاخر غیورہا — بحل کن قصورہا بہ جبر اختیارہا
بہ بزم برگ و سازہا بہ رزم ترکتازہا — بخلق از تو نازہا کفیلِ رزق خوارہا

خوشا زمانِ خوشتر خوشند صاحب هنر | کنون بود نه طوق زر به گردنِ جارها
بخدمت رسیده ام ز رنج بی دلم | مرا تو وارهان ز غم تراست اختیارها
تو منعم کرم فزا و منم گدای بی نوا | چو من اگرچه بنده ها تراست صد هزارها
ولی قدیم بنده ام چو تا نه گل بخندها | بدیدنِ تو زنده ام ز دل برار خارها
دوای درد دل بکن علاج آب و گل بکن | حسود را خجل بکن بدهی شرمسارها
بی گذشت عمر من گر خلافِ جان و تن | نه گل شگفت نه سمن بگردش گو بهارها
کنون وزیر نیکخو دگر نیابم آرزو | که هست خلق و لطف تو و داد اولگارها
خدای را ثنا کنم سپاس مصطفی کنم | شه و وزیر را کنم دعای خیر بارها
الهی تا بود جهان زمین و آن آسمان | بود نشانه حکمران به کشور و دیارها
به خاک تا بود نشان ز نقش پای رهروان | به شاهزادگانِ ما بسی بود قرارها
یمین و عدل روا دار دیر جو نهاد | نگاه دار شاد را به ظلِّ شهریارها

چه شود اگر بامور بندگی کنی نظر
خوشتر بود تو پرستگار

مسدس در تهنیت جشن نوروز مبارک حضرت اقدس [illegible]

نسیم صبح دمید و رسید فصل بهار | شکفت غنچهٔ گل در چمن هزار هزار
بدشت ابر کرم گرد ریخت شهر و دیار | فشاند قطرهٔ شبنم چو دانه‌های گوهربار

تبازه نقش و نگار است کوچهٔ و بازار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

صبا برفت ز صحنِ چمن همه خس و خار | بگرد صاف پے آمدن رهِ گلزار
صفاست گوشهٔ گلشن چو عارضِ دلدار | بخویشتن تو نگهدار دیدهٔ هشیار
شده است از پے نظاره پائمال بہار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

فراز خاک چها تازه گلفشانی هست | بزیرِ چرخ همه سازِ شادمانی هست
فدا بصورتِ این بزم روحِ مانی هست | که جشن سالگرهٔ محفلِ کیانی هست
چه نقش بست برنگِ گر سرِ گلزار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

جهان چه مایهٔ طرب خیز برده است امروز | چراغ طور دریں بزم شمع شب افروز
شبِ برات شب و روز بهتر از نوروز | نظر بدل دلِ من با نظر ادب آموز
فتد بجائے نه خیزد چو مردِ بیمار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

رواں دواں بخوشی هر طرف تماشائی | شگفته رو همه مسلم هنود و عیسائی
نه پاسِ نام کسے را نه خوفِ رسوائی | بکف پیاله چه صهبائے یا چه مینائی
بفرشِ سبزه بخسپد چو سبزه بیدار

بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

تدرو و کبک به صحنِ چمن خرام کناں　　غزل سرا سرِ ہر شاخ مرغ خوش الحاں
به انجمن ہمہ اہلِ سخن سخن سنجاں　　بلند گشته صداہائے آفریں گویاں
شده چو طائرِ وحشی اسیرِ دامِ شکار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ستم شعار بتانِ بحسن خود مغرور　　بدستبردِ دلِ عاشقان جہاں مشہور
ملک فریب که دلداده قیصر و فغفور　　قسم بپاکئی یزداں ہمه سراپا نور
ز جلوه ہا در و دیوار گشته پر انوار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

به خانقاه و حرم دیر و مسجد و منبر　　چه شیخ و برہمن و زاہدانِ نیک نظر
ہمه ز بہرِ دعائے شه دکن یکسر　　سرِ نیاز نگوں پیشِ خالقِ اکبر
بکامِ شاه بگردد سپہرِ خوش رفتار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

کلامِ خویش تو اے شوق ختم کن بدعا　　چو عمرِ خضر بود طولِ عمرِ خسروِ ما
شہا سپاه فزوں از ستاره باد ترا　　شود به حُسن و جمالِ تو مہر و ماه فدا
چناں به جلوه گہہ شاه محو شد یکبار
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ترجیع بند در تہنیتِ سرفرازئ وزارت مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر یمین السلطنۃ وزیرِ اعظم سلطنتِ آصفیہ خلد اللہ ملکہٗ و سلطنتہٗ

یارب کنوں چناں نہ برآید مرادِ مُلک	از شرق تا بغرب فزاید سوادِ مُلک
شاہ و وزیر راست توجہ بدادِ مُلک	معدوم شد ز مُلک نشانِ فسادِ مُلک
شاہِ نظام مالکِ فرّخ نہادِ مُلک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ مُلک

کشورکشا و دادگر و خصم برفگن	انجم سپاہ و مہرگزیں ظلِّ ذوالمنن
ناگاہ گرز غصہ فتد بر جبیں شکن	تا فرق غرق خوں بشود آہوئے ختن
شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ مُلک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

گردوں پناہ فخرِ زمن شاہِ نامدار	اسلام راست از تو شہا عز و افتخار
زیں پیش کرد گرچہ ستم چرخ بدشعار	اکنوں رسد بدادِ دلِ خود امیدوار
شاہِ نظام مالک فرخ نہادِ مُلک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

اے نوبہار زلفِ عروسِ چمن بساز	چرخ بریں بکام شہ دادگر بہ تاز
شاہانِ دہر را بہ درِ او مہ نیاز	ملکِ دکن بہ خدمتِ شاہِ دکن بناز
شاہِ نظامِ مالکِ فرخ نہادِ ملک

بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

شامِ دکن ز صبحِ وطن خوشتریں بود — اینجا بلند پایہ ز گردوں زمیں بود
شہ را تمام ملک بزیرِ نگیں بود — یارب مدام فتح و ظفر ہمقریں بود

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

اے اہلِ ملک خارِ غم از دل بروں کنید — بہرِ سجود پیشِ خدا سر نگوں کنید
شکر و سپاس خالقِ بیچوں فزوں کنید — انچیکہ کردنیست خدا را کنوں کنید

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

ما را سزد کہ ہمچو نیاکانِ خویشتن — قرباں کنیم بر شہ و شہزادہ جان و تن
بہرِ حقوقِ خدمتِ دیرینہ و کہن — عہدے کنیم پیشِ وزیرِ شہِ دکن

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

دانستہ اید کاینہمہ پختہ شد تمام — نے نے چنیں خیالِ شما باطل است و خام
خوں گر شما بجوش زنید بہرِ نام — مایوس ہیچگہ نشوید از حصولِ کام

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

اے ملک طاعتِ شہ دیجاہ واجبت | شاہست ہمچو روح رعیت چو قالبت
فطرت بقاء عالم خود را چو طالبت | طبع شہ و وزیر بسوئے نظم راغبت

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

مارا چہ غم اگرچہ عدو چرخ چنبر است | بر فرقِ ما چو سایۂ فگن ظلِّ داور است
آخر فلک بہ خاکِ درِ او نگوں سر است | دشمن اگر قویست نگہباں قوی تر است

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

اے **شوق** شاد شاد بصد عجز وانکسار | دست دعا بلند بکن پیش کردگار
باشند شاد و شاہ و بشہزادہ نامدار | چندانکہ ہست مہر و مہ و چرخ را قرار

شاہِ نظام مالکِ فرخ نہادِ ملک
بخشید شاد را ہمہ بست و کشادِ ملک

نقل ترکیب بند مصنفہ جناب مولوی محمد شبلی نعمانی صاحب

اے دکن اے کہ جہانی سر و سودا با تست | اے کہ مجموعہ صد یاس و تمنا با تست
اے کہ صد نقش ز ہر پردہ برانگیختۂ | اے کہ صد جلوہ گریہائے تماشا با تست
زاہدستی کہ سر صدق و صفاہست ترا | شاہدستی کہ دلاویزی و دلہا با تست
ساز نیرنگی و صد نغمۂ رنگیں داری | موج ارژنگی و صد پیکر زیبا با تست

یادگار حشم دیلم و سلجوق استی
مایهٔ دولت بغداد و بخارا باتست

داستانهای عزیزان همه از بر داری
خبر از قافلهٔ یثرب و بطحا باتست

آن پراگنده نژاد عرب و نسل عجم
یعنی آن دفتر اسلام مجزا باتست

گرچه شیرازهٔ امت همه ابتر شده است
آن ورقهای پراگنده بیکجا باتست

گرچه زان میکده اکنون اثری نیست بجای
جرعهٔ چند از آن شیشه و مینا باتست

گرچه آن تازه چمن رفت بتاراج خزان
باز هم بوی خوشی زان گل رعنا باتست

گرمی صحبت آن میکده سرجوش تو هست
مصر و غرناطه و بغداد در آغوش تو هست

ای بزرگان گرانمایه و ارکان دکن
ای همه شمع فروزندهٔ ایوان دکن

هر سر موی من امروز زبانی شده است
بسپاس آوری منت اعیان دکن

پای تا سر همه در بند کرمهای شماست
میتوان خواندم از جملهٔ اسیران دکن

با غریبی چو من اینهمه الطاف و کرم
چه کنم گر نشوم بندهٔ احسان دکن

هم ز گیرائی اخلاق دلاویز بود
که بود رومی و شامی همه مهمان دکن

بوی خلق است که [illegible] بردم ورنه
نتواند که شمرد گل و ریحان دکن

یارب آباد که این تختگه دولت و دین
سبز و خرم بود از فیض سلیمان دکن

میر محبوب علیخان نظام آصف جاه
تاجدار دکن و قیصر و خاقان دکن

صدر والا مرتبه نواب وقار الامراء
آنکه [illegible] پایه فزود از شرفش شان دکن

وان دگر صدر نشینان و عزیزانِ وطن | کہ بود از دمِ شان زینتِ ایوانِ دکن

ہمہ را بزمِ طرب با سر و ساماں باشد

شبلیؔ خستہ ہم از حاشیہ نوشاں کن

ترکیب بند بجوابِ ترکیب بندِ جنابِ مولوی شبلی نعمانی - بتاریخ یازدہم ربیع الثانی [illegible] بجلسۂ عام کاسموپولیٹن ہوٹل خواندہ بودند چنانچہ اول نقلش [illegible] بلدہ [illegible] درج کردہ شد

اے دکن معجزۂ حضرتِ عیسیٰ آیات | لمعۂ طور [illegible] آیات

شد ز اقصائے سوادِ تو ظہورِ آدم | از محبت [illegible] آیات

ارجمندے بجہاں چوں تو نباشد دیگر | یادگارِ اثرِ یثرب و بطحا آیات

از تو سرسبز سوادِ ختن و [illegible] عجم | کشورِ شام و حبش [illegible] سر و سودا آیات

بے تعصب سوئے اغیار نظر ہا داری | رونق [illegible] زینتِ [illegible] آیات

سر آوردہ بآنسوئے نیک گوشہ ہند | حسرت افزا نگہ [illegible] آیات

گرمیٔ آتشِ زردشت سپند سوزاں | عزتِ ژند تو حرمتِ اشتابات

تنگ چشمانِ جہاں جملہ تہیدستاں را | [illegible] جیب و تمنا آیات

نتواں گفت عرب را کہ پراگندہ نژاد | چونکہ پیونداں قوم حیا را آیات

غیر و بیگانہ ہمہ از تو بود [illegible] | وائے بر ما کہ نہ ما وعدۂ فردا آیات

اگرچہ [illegible] دور آغوش تو ہست

[illegible] فراموش [illegible] ست

تیشهٔ هند برارد گهر از کانِ دکن
اشکِ ما تر نکند گوشهٔ دامانِ دکن

بکج میاوید به چپ مهرهٔ خود را ز بساط
راست بازند فلک با تو حریفانِ دکن

پرورش یافته چون ز آبِ کرمهای نظام
سربلند است ازان شاخ درختانِ دکن

محتسب بهرِ خدا دستِ ایشان بردار
مست باشند همه باده فروشانِ دکن

نفرستید مگر این ناز و ادای تو پری
بخدا دیو فگن هست سلیمانِ دکن

یار و اغیار ز جود و کرمش زله ربا
گوئیا سفرهٔ عام است دلا خوانِ دکن

هر مسافر برد از مُلکِ دکن لطفِ وطن
در وطن نیز غریب اند مقیمانِ دکن

شاد باشند ز فضلِ تو باقبالِ دوام
شاه و دستور خدایا همه اعیانِ دکن

شبلی و حالی و هم داغ و گرامی عرشی
همه مدّاحِ شهنشاه ثنا خوانِ دکن

سخت دشوار بود پیشِ چنین اهلِ کمال
تا بخوانند مرا نیز سخندانِ دکن

در چنین بزم ترا شوق چه امکان باشد
[illegible] کسے حرف زند مثلِ تو نادان باشد

قطعه اردو [illegible]

نہیں ستارہ [illegible] نورانی
حصہ [illegible]

جھکا ہے پیر فلک [illegible]
[illegible] آصف [illegible] جاہ کی [illegible]

[illegible] قطعہ [illegible] حساب محکمہ [illegible]
[illegible] مطبوعہ [illegible] دکن
[illegible]

مناز بر سخن خویش از سر جدت — اگر تراست نصیبے ز فہم انسانی
ستارۂ کہ بود نام نجم جاروبی — ز مطلعش ہمہ آیات نحس بر خوانی
گہے نہ عہد سلاطین ماسلف ایندم — نگفتہ است کسش سعد جز پریشانی
شنو منجم و ہیئت شناس و شاعر را — بود ذکر نحسش کمال حیرانی
بہ نثر نیز تو ز آثار نحس ایں کوکب — بسے شمردہ روداد گر انجانی
عجب کہ باز ز راہ خطا و کج بحثی — کہ بر خلاف حقیقت ز خود سخن رانی
باستعارۂ فرضی نہادہ نام چنور — ترانہ بود مناسب بایں ہمہ دانی
بہ شاہ آصف محبوب خلق ظل خدا — بلا لحاظ ادب چوں کنی نگہبانی
سزد کہ خیر سگالان شاہ خلق پناہ — بحفظ شاہ ہمایون ز ہمہ سلطانی
ازانکہ خسرو ما ہست افسر شاہاں — خوشا کنیم بہ بال ہما نگہبانی

شنو ز راہ محبت ز انکہ گوید شوق
بایں طریق مروت تو خود دانی

اعتراضات

[illegible] مصنف قطعۂ اردو نے باوصف اس کے [illegible] مدارت [illegible] کو [illegible] تقید [illegible] منجم و
ہیئت [illegible] نامور شعراء و ہیئت شناس کے نحوس قرار پائے ہوئے ستارہ کو [illegible] نعمت ظل اللہ [illegible]
آصف ثانی مدظلہ العالی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ سے جو منسوب کیا ہے [illegible]
سخت غلطی کی ہے۔ طرہ یہ کہ [illegible] مذکورہ [illegible] عبارت نثریہ [illegible]

مصنف قطعہ کی طبع رسا و اعلیٰ فکر کی تحسین کے بعد بیان کیا ہے کہ اتبک کسی شاعر نے ایسے انوکھے مضمون کی کوئی نظم نہیں لکھی۔ میں کہتا ہوں کہ ایسے منحوس ستارہ کی نسبت فہیم و عاقل شاعر کیونکر ایسے تشبیہ و استعارات سے بادشاہونکی جانب منسوب کرنیکی جرأت کرسکتا ہے۔ فافہم

(۲) اس موقع پر کتاب فرہنگ آصفیہ کی جلد اول کے صفحہ (۸۷۶) کو ملاحظہ کیا جاوے اوسمیں دُمدار ستارہ کی معنی صاف الفاظ میں (جھاڑو تارہ) لکھا ہے جسکا ترجمہ فارسی میں (نجم جاروبی) ہے۔ جب عام طور پر جھاڑو ایک ایسی منحوس چیز ہے جسکا نام عام جہلا اور عورتیں بخیال بدیمنی رات کیوقت نہیں لیتے ہیں تو پھر بتائے ایسی شئے کو چنور بنا کر بادشاہونکی مگس رانی سے منسوب کرنا کسقدر معیوب و نامحمود ہے۔ خود ارباب دقیقہ شناس پر مخفی نہیں ہے۔

(۳) مصنف قطعہ اردو للہ یہ بتائیں کہ پیر فلک نے کس چیز کا چنور ہاتھ میں لیا اور مصنف نے کسکو چنور بنایا ہے اگر اسی دمدار ستارہ کو بنایا ہے جیسا کہ اسکے قطعہ سے ثابت ہے یہ بالاتفاق منجمین وغیرہ نحس اکبر ہے اور اوسکو لغت میں جھاڑو تارا کہتے ہیں پس جھاڑو کا چنور بنانا اور اس سے مگس رانی کرنا آیا درست و جائز ہے؟

(۴) اب میں ان دونوں معنوی اعتراض سے اعراض کر کے خاص لفظ دُمدار کی بحث کوشش کرتا ہوں اگر یہ ستارہ علی الزعم مصنف قطعہ اردو بفرض محال بالذاتہ منحوس نہ مانا جائے تو (دُم) جو سب جانورونکے اعضا میں سے ایک نہایت ذلیل و مکروہ

چیز ہے . . . . جسکو نہایت مکروہ ومذل مواقع پر مثلاً ۔ گدہے کی
دُم ۔ کتے کی دُم ۔ اُلو کی دم وغیرہ استعمال کرتے ہیں تو کیا ایسی ذلیل ومکروہ چیز کو
چنور بنانا اوس سے بادشاہوں کی مگس رانی کرنا زیبندہ وجائز ہوسکتا ہے اگر خود مصنف
قطعۂ اُردو کیلئے ان چیزونکا چنور بناکر اونکے سر اور منہ پر بغرض مگس رانی پھیریں
تو آیا وہ گوارا کرینگے ۔ اگر نہ کریں تو پھر خود غور کریں کہ شاہان اولوالعزم خصوصاً
ہمارے محبوب عالم سلطان دین پناہ عالم پناہ ورکے لئے اوسکو منسوب کرنا اعیان سلطنت و خیر خواہان
ریاست کیلئے کسقدر باعث ننگ ہے ۔ (آنچہ برخود نہ پسندی بر دیگراں ہم مپسند) اور
نیز مطلق مگس رانی عموماً بلا ایماء واشارۂ محل و موقع وجلوس دربار کے نامیمون ہے فہم
(ہ) خیر اندیشان مملکت ومنتظمان ذی فہم وقدرت کو توجہ دلاتا ہوں کہ ہمارے سرپرست
وزارت مآب جناب شاد تلمیذ خاص وشیفتہ وجاں فدا اپنے آقائے ولی نعمت
حضرت (آصف) خلد اللہ ملکہ کے جنکی کلید عقل رسا وذہن ذکا نے نہایت ادق وپیچیدگی
معاملات انتظامی اس وسیع ریاست ابد مدت کے بست وکشاد کو مفتوح کر چکی ہے اور
اپنی اعلی الطبیعت کی اوج رسا سے آسمان سخن کے وہ [illegible] تارے توڑ لاتے ہیں کہ اکثر
کر رسواد وکم سواد ولوکی تا [illegible] بھی ابرق تجلی چمکا [illegible] ہے [illegible] اردو
[illegible] مقابلہ میں کچھہ نہیں فرماسکتے تھے ۔ مگر اس نامیمون [illegible] کو کسی نظم ونثر میں ملک
و منسوب کرنا مناسب نہیں فرمایا ورنہ اس [illegible] روکی اچھی طرح [illegible]
فرماتے ۔ پس میں بلحاظ ان وجوہ [illegible] خیر [illegible] [illegible]

قطعۂ اردو کے حکام ذوی الاقتدار علاقہ سے امید رکھتا ہوں کہ ان متذکرہ مطبوعہ مصنف پرچوں کو قبل از مشتہر و شایع کرنیکے چاک کرا کر کالعدم کرائے جائیں اور اوسکے مصنف کو کافی ہدایت و تنبیہ کیجائے کیونکہ خدانخواستہ ایسا بیہودہ و ناملائم پرچہ کہیں ہمارے خداوند نعمت حضرت آصف خلد اللہ ملکہ و وزارت پناہ جناب (رشاد) کی بارگاہ میں و دقیقہ رس مبارک نظروں سے گزرنے نہ پاوے فقط ۴ ماہ جمادی الثانی ۱۳۲۸ھ ہجری

قطعات مدحیہ

قطعہ مدحیہ در شان حضرت خواجہ خواجگان غریب النواز سلطان الہند خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ العزیز

معین دین و غریب النواز با اسرار	فتادہ ام بہ درت خستہ دل جگر افگار
بحال بیکس و مسکین نگاہ رحم بکن	تو خواجۂ دو جہان و منم غریب دیار

دیگر

عارض چو مہر تابان ابروئے تو ہلالی	خورشید بیمثالی در صورت مثالی
بر بندۂ کمینہ یک ذرہ لطف فرما	ای خواجۂ دو عالم محبوب ذو الجلالی

دیگر

کسیکہ تخم ارادت بہ مزرعۂ دل کشت	چو سگ فتادہ بود روز و شب بدرگہ چشت
خوشا نصیب چگویم کہ شوق او بودہ است	دریں جہان بہشت و در آن جہان بہشت

دیگر

بما چہ بیم زدورِ تو چرخ شعبدہ باز	کہ دیدہ ایم بسے ہمچنیں نشیب و فراز
فتادہ ایم چو پا درشکستگان بدرت	تو دستگیر بشو خواجۂ غریب نواز

دیگر

داد قدرت خالقِ دیر و حرم زیبا و زشت	باجنابِ حضرتِ خواجہ معین الدین چشت
ہر کہ را خواہد بمحشر خود زراہِ مہر و قہر	یا براند سوئے دوزخ یا برد اندر بہشت

دیگر

دریں محنت سرا یارے ندارم	زغیر و آشنا کارے ندارم
سپردم با معین الدین خود را	کہ جز خواجہ مددگارے ندارم

دیگر

خواجۂ بندگاں معین الدیں	فخر ہر دو جہاں معین الدین
جبہہ سا بر درش امیر و گدا	حامئی بیکساں معین الدین

دیگر

سلطان ہند واقفِ احوالِ بندگاں	منزل رسانِ مقصد و سالار کارواں
مارا وسیلہ نیست بجز بارگاہِ تو	اے کارسازِ خلق بمقصود دل رساں

قطعہ در شان خواجہ بندگان فخر فقرا و افتخار سالکین حضرت جناب خواجہ محمد شمس الدین صاحب نصاوری ترابی

شرمندہ شمس چرخ ز روئے تو شمس دیں	زاں رو نگاہ اوست بخجلت سوئے زمیں
تو پرتو تجلی انوارِ احمدی	کن یک نظر بلطف سوئے شوق کمترین

قطعهٔ مدحیه در شان عرش آستان خواجهٔ خواجگان سلطان الهند غریب نواز قدس سرہ العزیز

بیا و نامِ تو ام زنده خواجه ‌— مگر از معصیت ترسنده خواجه
نسازی پیشِ اعدا در دو عالم — غلامِ خویش را شرمنده خواجه

غزل مشاعره عرسِ شریف حضرت شاه سیده عبدالله صاحب قادری واقع مسجد نور محله بنی منڈی

بیا بحضرت عبدالله پیرِ کاملِ ما — بچشمِ حق تو ببیں وقعتِ منازلِ ما
ازاں که بارِ امانت بس گراں سنگ است — بگو چگونه شود چرخِ پیر حاملِ ما
رسد به نوح نوید سکون تواں گفتن — رسید کشتیِ طوفاں کنارِ ساحلِ ما
خوشا نصیب زهے بخت بارہا تکبیر — سپاسِ او که دمِ ذبح خواند قاتلِ ما
بحکمِ حق پے سجده چو پیش افتادند — بوند باز ملک از چه رو مماثلِ ما
همه ز خرمنِ فیضِ تو خوشه چیں هستیم — چه مایه ارزگراں شد بنی محاصلِ ما
سزد که خونِ جگر لختِ دل تواں خوردن — مداں که بازیِ طفلاں بود مشاغلِ ما
خیال حکمِ والاتر فو بر باشد — کزیں حباب همه خارج است داخلِ ما
خوشا نصیب ز تاثیرِ فیضِ عبدالله — که طوقِ گردنِ عارف بود حمایلِ ما
بگوشِ حلقه فرمانِ مصطفےٰ داریم — عجب که رستمِ دوراں شود مقابلِ ما

صد آفریں بکلامِ تو شوقِ نیک سیر
بیا به بزم بکن جائے خویش در دلِ ما

قطعه مدحیه در شانِ حضرت خواجه بنده نواز گیسو دراز حسینی قدس الله سره العزیز

زشانۂ سنج شاخِ مرجان تو لیلئ شب مسانہ گیسو
ترانشاید کنی پریشاں بروے بندہ نواز گیسو

عجب مدار اے صبا اگر شد سواد ہند و حبش معطر
کشادہ باشد دم سحر کاں جناب گیسو دراز گیسو

قطعہ جشن جلوس حکومت بست و پنجسالہ امیر المومنین سلطان المعظم محمد عبد الحمید الخان خلد اللہ ملکہ

جشنِ جلوسِ سلطنتِ سال بست و پنج
بادا سعید بہرِ شہنشاہ داد گر

آں شاہ ذی شکوہ خداوندِ دیں پناہ
عبد الحمید خاں بر کابش دو د ظفر

سلطان ما محبِ بنی بندۂ خدا
کشور کشا و تاج ستاں ترک تاجور

انجم سپاہ و خلق پناہ خصم بر فگن
دشمن ہمی کند ز حسام تو الحذر

مریخ میر عسکر فوج و سپاہِ تو
جوزا غلامِ تست کمر بستہ بر کمر

ناہید نغمہ سنج بہ بزم طرب ترا
تا عیشِ اہل بزم فزوں باد بیشتر

ہر کس کہ طاعتت نکند اے شہ زمن
در شان او ست آیت فی النار مستقر

تو مہر سروری و من از ذرۂ کمترم
شاہا ز لطف سوئے من انداز یک نظر

اے اہل بزم اندریں بزم طرب فزا
بہر بقاء دولتِ سلطانِ نامور

آمین ہا بگوئید و من ہمی کنم دعا
تا ایں دعائے خاص شود از فلک اثر

خواہد ز تو خدا دل امید وار شوق
سلطاں را ہمیں کہ بگردم بہ گرد سر

قطعه تهنیت عید بنواب وقار الامرا مدار المهام بهادر سرکار عالی بتقریب عید الفطر ۱۳۱۵ھ

شگفت غنچه بخندید گل رسید بهار — نسیم رقص چمن عندلیب نغمه سرا
بریخت ساقی ایام بادهٔ عشرت — درون ساغر گل با هزار ناز و ادا
زسوئے قبله چو برخاست ابر قطره فشان — هجوم بر در میخانه گشت مستان را
چو اتفاق همه بر شکست توبه شد — کنون به ترک در میکده روییم کجا
گذشت ماه صیام و نوید عید آمد — شده است شربت دیدار یار روزه کشا
فلک نماست سبوئے زمین رشک ارم — خوشا فضائے دل آرا هوائے روح فزا
باوج دولت و اقبال سربلند شده — زفیض خاک کف پائے اعظم الوزرا
شده است برج عالم چو آن مقام رفیع — ازان که هست مدار المهام جلوه فزا
وزیر قوت بازوئے بادشاه کن — فراخ دست و قوی پنجه و خرد پیرا
عطا نیوش و عطا پاش عادل و باذل — ببزم جان ارسطو به رزم دست قضا
بحسن مهر منیر و بزور شیر فگن — بعدل نوشیروان و بجود بحر عطا
مشیر شاه و رعیت نواز و داد گزین — کفیل نظم ممالک معین دین هدا
توئی که حامی دین محمدی زان رو — بود پشت پناه تو عیسیٰ و موسیٰ
مجال نیست کسے را که وصف تو گوید — گرش هزار زبان از یکے شود پیدا
نذور عید نظرگاه لطف عز و شرف — قبول باد زما هم ز افسران ما
زشوق ذرهٔ ناچیز مدح مهر کمال — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

کنوں سزاست مرا با کمالِ عجز و ادب ‏— کنم برائے تو چوں بندہ از خدائے دعا
ہر آنچہ خواستہ باشی خدائے بخشدہ ‏— بفضلِ خویش بخشد ترا و تو ما را
بعمر و دولت و اقبال در جہاں باشی ‏— طفیلِ شاہِ رسل تا قیامِ ارض و سما

قطعہ بتقریب عید الفطر پیشگاہ نواب فتح نواز جنگ بہادر معتمد ہوم آفس پیش کردہ شد

اینجا رسید و آمدہ پایش بزیر سنگ ‏— اے شوق کے تواں رود از جائے شخص لنگ
زاں رو فتادہ دولتِ پایندہ چوں غلام ‏— بر آستان حضرتِ فتح نواز جنگ

قطعہ ہنگامیکہ عالیجناب نواب اقبال الدولہ وقار الامراء معین المہام جال برائے ملاحظہ دفتر ہوم آفس رونق بخش شدہ بودند حسب فرمودہ مولوی محمد عزیز مرزا صاحب دوم مدد گار محکمۂ ہوم بہ تلم ندم در محکمہ گفتہ گزرانیدہ شد در ۱۳۰۸ھ

رخِ تو مطلعِ صبحِ سعادت و اقبال ‏— ترا کہ فتح و ظفر آمد است استقبال
قدومِ فیض لزومِ تو ہوم آفس را ‏— فزود حرمت و شان و وقار و عز و جلال

قطعہ

آنانکہ بسے شراب خوردند ‏— نقل و گزک و کباب خوردند
امروز بہ کاسۂ سرِ شاں ‏— بینم کہ طیور آب خوردند

قطعۂ دیگر

خوشتر نباشد در جہاں یارِ تنہا زیستن ‏— خشکیدہ لب با چشمِ تر مانند دریا زیستن
گر مہر ابر تارکِ چرخِ چہارم جا دہند ‏— تا ہم نخواہم از خدا ہمچو مسیحا زیستن

قطعه خیر مقدم عالیجناب نواب فخر الملک بهادر که برائے معاینه دفتر معتمدی عدالت بتاریخ ۲ رجب ۱۳۱۱ هجری رونق بخش شده بودند

مژده اے دفتر امورِ عام — هم عدالت ترا نوید نظام
داد عزت ز خیر مقدمِ خویش — فخرِ ملک و وزیر صیغهٔ عام

قطعه در تهنیت عید سعید ماه رمضان المبارک ۱۳۱۵ هجری پیشگاه عالیجناب نواب فخر الملک بهادر معین المهام و وزیر صیغهٔ عدالت و امور عامه گزرانیده شد

نگار و مطرب و جوشِ شباب و فصلِ بهار — رسید موسمِ گل ساقیا تعال تعال
چمن چمن گلِ رنگین و باغ باغ چمن — سمن سمن همه برگ است و شاخ شاخ نهال
ثمر ثمر سرِ هر شاخ و پائے سرو تدرو — شجر شجر شجر طور جلوه ریز جمال
چه جلوه جلوهٔ گل گل چه گل گل امید — امیدِ دل دلِ امیدوارِ جاه و جلال
جمالِ شاهدِ مقصود و لطف جلوه گری — کمال حسن زہے دلربائے حسن و کمال
هوائے سرد سحرگاه و عطر بیز نسیم — فضائے صحن چمن رشکِ بوستانِ خیال
خیالِ وصلِ بتاں لیکه دل بذکرِ خدا — شنو شنو که بگوید اذانِ صبح بلال
چه باک بزمِ طرب طرح گر کنیم امروز — شبِ گذشته سرِ چرخ دیده ایم هلال
هلالِ عید مبارک به روئے تو دیدن — بدر کنیم ز دلهائے خویش رنج و ملال
ندائے کرد منادی بکوچه و برزن — مهِ صیام شد و هست غرهٔ شوال
خطیب گفت که مفتی شهر فتوے داد — بروز عید حرام است صوم و باده حلال

نزاع حرمت و حلت به مفتیان بگزار | شراب ریز به ساغر بجائے آب زلال
بدور آر دریں بزم جام جمشیدی | که شیشه هست فلک شکل جام شدے هلال
زہے جلوس گہه ذیوقار فخر الملک | بود بوصف جمیلش زبان ناطقه لال
امیر ابن امیر و کریم ابن کریم | گہر به پیش عطایش کم از بہائے سفال
امور عامه و صیغهٔ عدالت را | وزیر شاه و معین المهام خوش اقبال
شنیده ایم که میداد حاتم طائی | درآں زمانه بسائل هر آنچه کرد سوال
ببیں کرامت ممدوح ما کند ایدوں | بلا سوال به مدّاح خویش مالا مال
دل کریم که آئینهٔ جمال خداست | چرا گدا نشناسد که صورت سوال
فقیر آنچه سوائے ز هیچکس نکند | کریم او که ببخشد بکس بغیر سوال
تو بنده پرور و من بندهٔ ثنا خوانم | پس از ثنائے تو خواهم دعائے جاه جلال
بهر دعا که کند بنده از دل مضطر | اجابت از در حق آیدش باستقبال
الهی باد طفیل علی و آل نبی | دراز عمر گرامیش تا هزاران سال
شب برات شب و روز روز عید بود | شوند شاد محبان تو عدو پامال
نظر به شوق که یک کمترین بندهٔ تست | نوازشے بکن اے منعم خجسته خصال

قطعه مدحیه بطرز غزل بحسب فرمایش دوستی بصنعت توشیح که از سر حرف هر مصرع نام ممدوح او حاصل آید

من به ثنائے خلق تو محو دلم بروئے تو | رنگ طراز مدحت مست بهار خوئے تو
زبدهٔ سروراں توئی مرجع بیکساں توئی | افسر افسراں توئی مسکن من بکوئے تو

طالع طبع من خوشا مدح سرای تو شدم | فرخی سخن مرا رفت سخن بسوی تو

پرورش عرض مدعا بهر قرار دل زجا | لب بمراد ما کشا روی همه بسوی تو

عقل نخست رانده تو پهلوی شاه جای تو | لایق دیده هنر گرد و غبار کوی تو

یا بس و رطب و خشک تر آنکه هم تو بیا بجو | بال سعادت همه بسته تیار موی تو

یاوری نصیب من طالع سرنوشت من | گشته خوشا که بخت من راه نما بکوی تو

خاک در تو کیمیا لطف تو عام هر کجا | ابر بهم کف عطا مهر منیر روی تو

نور چراغ بزمیان عقد ثریای خلیان | باعث فخر راستان قامت سرو جوی تو

همت اهل ذوالکرم دولت جاه حشم | آب رخ گل و گهر روی تو آبروی تو

دست بلند میکند بهر دعاء ارتقا
رامش چرخ روز و شب باد به آرزوی تو

قطعه در مدح نواب اقبال یار جنگ بهادر کمشنر انعامات سرکار عالی بصنعت تجنیس الفاظ نام و خطاب ممدوح

مدام دولت و اقبال یار باد ترا | بجنگ فتح قریب و بصلح بخت ندیم

فقیر دوست و کرم پیشه و غریب نواز | سزد ترا که بگویند بادشاه عظیم

قطعه در تهنیت جلسه سالگره مبارک بابت ۶۰ ضیغم بر مصرع طرحی

سپهر فضل و کرم آسمان علم و هنر

فدا بنام تو شاه دکن چه محبوب است | جهان پناه و جهان خسرو جهان داور

همایون عهد و مبارک زمان و روز نکو | بامن خلق خدا خفته فتنهٔ محشر

سزد قدش لقبِ بندگا نعالی را — شہے کہ بندہ نواز ست وہم رعیت پرور
خوشا نصیبِ کسی زانکہ بر سرش لو دہ است — نظامِ ظلِ الٰہ ظلِّ عاطفت گستر
کنیم بر تو تصدق بہ صدق دل شاہا — دل و دماغ و سر و سینہ جسم و جان و جگر
چو شمع روئے خود افروختی زگرمئی حسن — غرقِ چشمہ خجلت شدست شمس و قمر
عیان ز لوح جبینت خطِ مقدرِ ماست — بحسنِ رائے دریں آئینہ نکو بنگر
ہماندم از اثر فیض تو شود پیدا — بہ نخلِ خشک گل و غنچہ برگ و شاخ و ثمر
خدائے راست سجود و درود احمد را — ترا کہ تاج اولے الامر منکم است بسر
بفرقِ تاجِ شہی پا بنہ تو بر سرِ تخت — فشاں ز دستِ کرم گنج گنج لعل و گہر
وقار و فخر و طغرائے افتخار و جاہ و حشم — ستادہ گرد سرِ تو جملہ بستہ کمر
تمام شہر بہ آئینہ کہ رشکِ فردوس است — خوشا رواق و خوشا ایوان خوشا منظر
جلوس سالگرہ جشنِ روزِ میلاد است — بیا شتاب تو ساقی کشا بہ میکدہ در
فرود آر ز طاقِ حرم صراحی مئے — خطا معاف کجا در حرم شراب مگر
بجائے دیر حرم گفتہ شد ز مدہوشی — چرا کہ نیست ز این و از آن مست بہ خبر
بفرطِ مستی و جوشِ طرب ز بیخبری — خطا و سہو کہ واقع شدا ست ز ان بگذر
بیا و بادۂ گلرنگ در گلابی کن — بہار آمدہ اندر چمن برنگ دگر
تو محتسب منشیں ترش رو دریں محفل — شراب شد بصد گونہ بہ رنگ شکر
بنوش بادہ کہ امروز جشن جمشید است — مکن ز مفتی و قاضی تو ہیچ خوف و خطر

سخن دراز مگو شوق ختم کن به دعا
بود قرینِ اجابت دعائے وقتِ سحر

الٰہی خسروِ ملکِ دکن بجاه و جلال
بدہر نور فشاں باد چوں شہِ خاور

طفیل احمد و اصحاب و آلِ او بجہاں
تو باش شاہِ دکن تا بدورِ شمس و قمر

بدوستانِ تو خنداں بود گلِ امید
فتد به خرمنِ ہستیِ دشمنت اخگر

برہد شوق ز افلاس زانکه خسروِ ماست
سخن شناس و سخن آفریں سخن پرور

رسد ستارهٔ بختِ تو تا باوجِ کمال
اگر به سوئے تو گاہے کند بلطف نظر

قطعه بتقریب غسل شریف عرس مبارک حضرت سیدنا و مرشدنا جناب شاہ محمد حسن صاحب قبله ١٣٢٧

تا کجا خواب خیز پاک شیم
غسل کن ز آب کوثر و زمزم

سرورِ ما جناب شاہِ حسن
از برائے خدا و شاہِ امم

خلعتِ خاص زیب تن فرما
پس بروں آ ازیں مقامِ عدم

جلوه فرما که جمله منتظریم
تا بدیده کنیم خاکِ قدم

عطر آلوده کن ردا بر دوش
شو خراماں بسوئے بیتِ حرم

ہاں مؤذن دہد صدائے اذاں
سجده در طاقِ ابروئے تو کنم

تا کجا سیدی بدردِ فراق
سر کنم آه و ناله ہا بچشم

کشتیم را بساحلِ مقصود
برساں تا بمدعا برسم

کن زبہرِ نجاتِ شوق دعا
که فتاد است او به بحرِ الم

سرکار عالی

قطعہ تہنیت نذر عید سعید ماہِ شوال المکرم ۱۳۲۱ھ بہ پیشگاہ مہاراجہ بہادر یمین السلطنۃ مدار المہام

روشن ز نور روئے تو شمعِ جمالِ عید | حاصل بہ مبتلائے محبت کمالِ عید
قربان بشام وصل کنم روز عید ہا | دیدن مبارک است بر و ہلالِ عید

قطعہ تہنیت عید الفطر

عالمے را شاد دارد شاد نیکو خوئے تو | تازہ گردد غنچۂ دلہا ز خنداں روئے تو
اے مہ خوبی ہمیں خواہم ز فرطِ شوق دل | ہر کسے بیند ہلالِ عید من ابروئے تو

قطعۂ مدحیہ در شان عالیجناب نواب فخر الملک بہادر معین المہام عدالت

توئی فخرِ ملک و چراغِ عدالت | ز فیضِ تو شاداب باغِ عدالت
کشد مفتی و محتسب ہم بہ دورت | شرابِ مراد از ایاغِ عدالت
نداده کسے در جہاں جز درِ تو | انوشیرواں را سراغِ عدالت
بنازد بعہد تو چوں عدل باشد | کہ بر چرخِ ہفتم دماغِ عدالت
نہ شوئید دیگر ز پیشینیاں کس | چناں ز آبِ اصلاح داغِ عدالت
منِ خادمِ صیغۂ عاشرہ را | کجا حاصل آمد بلاغ عدالت

قوی پنجہ شد شوق زانساں بعہدش
بہ شاہیں کند صید زاغِ عدالت

قطعہ مدحیہ در شان نواب افتخار الملک بہادر معین المہام و وزیر صیغۂ کوتوالی

دانا وزیر صیغۂ پولیس بہ رائے تو | انجام یافتہ است ہمہ کار و بارِ ملک

از پاکدامنی و صفائی انتظام
آخر فرو نشانده گرد و غبار ملک

شد پاک هم بعهد تو از دشنهٔ عسس
تا که اینهمه خس و خاشاک خار ملک

ای محتشم معظم و عالی همم توئی
افزود همت بجهان اعتبار ملک

یاور ترا علی و مددگار حیدر است
چون ذات تست باعث مقصد برار ملک

بوده است ای بعهد تو خلق خدا بامن
نازد نه چون بنام تو شهر و دیار ملک

از کوی فیض بار تو هر صبح دم وزد
اندر ریاض و هر نسیم بهار ملک

آراستی چنان همه بازار و کوی شهر
گویا عروس آمده اندر کنار ملک

دیگر غمی مباد ترا جز غم حسین
نام علی تو بوده بس غمگسار ملک

اعزاز و احترام کند خلق زانکه هست
باقی زنام تو بجهان افتخار ملک

هست این دعای شوق بود تا بروز حشر
بر ما و بر تو سایه فگن شهریار ملک

قطعه تقریب جلسه سالانه طلباء مدرسه دار العلوم سرکار عالی بابته سنه ۱۹۰۲ء

طلبا در جهان سفر بکنید
سعی در علم و هم هنر بکنید

بهر تحصیل علم چست کمر
تا توانید خوب تر بکنید

در همه کار دین و دنیا هم
پیروی پیامبر بکنید

تا توانید خدمت استاد
موجب برکت است گر بکنید

ای بزرگان دست علم و کمال
ناز بر همچنین پسر بکنید

از پی علم واجب است سفر
بر حدیث نبی نظر بکنید

نیست جز علم هیچ عز و شرف
غافلان را ازین خبر بکنید

انقلاب زمانه را معلوم
از تواریخ و هم سیر بکنید

نیست امید جز خدا از کس
تکیه هرگز نه بر بشر بکنید

همه یکدل شوید در همه حال
هم مدارا یکدگر بکنید

گر خطائے ز ہمنشین بینید | از رہِ لطف در گزر بکنید
حسد و حقد و بغض و کینہ را | ہاں خدا را ز دل بدر بکنید
مہربان بر شماست شاہِ دکن | شکرِ سلطان دادگر بکنید
قدر افزا نوابِ فخر الملک | منتِ محنت و بدا گر بکنید
حضرت از سبیل عماد الملک | ہم بالطافِ او نظر بکنید
شوق این راز فاش میگوید | پند سعدی بگوش و سر بکنید
حیف از کیدِ نفسِ امّارہ | من نکردم شما حذر بکنید

قطعہ در شکریہ ہدیۂ انبہ مرسلۂ جناب نواب محمد علیخان بہادر جاگیردار و مددگار ناظم جمعیت سرکار عالی

خواجۂ ما نوابِ والا قدر | انبہ از بہر بندۂ آزاد
نفرستاد و صد دعا گفتم | خواجہ گلشن ہمیشہ باد آباد

قطعہ در صفت تشخیص و تعلیج حکیم مصباح الدین خان صاحب دہلوی سلمہ اللہ انواب

گر دہد از دستِ خود یک جرعۂ آبِ زلال | ہمچو آبِ خضر ہر دم روح افزائی کند
شوق پرسد بحیرت از دل ہر دردمند | حضرتِ مصباح دین آیا مسیحائی کند

قطعہ

فتادگی نرہید از نشستِ من پیداست | ہدف شدن بہ بلا خود ز شستِ من پیداست
بباغ دہر بانِ بنفشہ و سنبل | درستی خطِ من در شکستِ من پیداست

قطعہ تہنیت در بر کردن تمغائے معطیۂ قیصر ہند عالیجناب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب معتمد عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی ماہ شعبان ۱۳۱۷ھ

یوسف عزیز مصر و عزیز دکن توئی | حُسنت دوبالا گشت ز تمغائے قیصری
بے شبہ خلق حُسن خداداد بودہ است | شرمندہ پیش روئے تو خورشید خاوری

هرچند متصف دگرانند زین صفات — لیکن درین صفت تو ازانجمله برتری

برخود چو کردی خدمت خلق خدا فرض — خدمتگزار باد ترا چرخ چنبری

سنگین سترگ مسئله‌های معاملات — طے میکنی بیک نظر و فکر سرسری

فکر صواب و ذهن رسا در سرشت تست — در راه نیک قافله‌ها را تو رهبری

امیدوار از تو همه اهل احتیاج — باید که گاه گاه سوئے شان تو بنگری

قاصر بود زبان و قلم در صفات تو — چندانکه وصف تو بکنم زان تو برتری

گوید که شوق باد همیشه به شرق تو
ظل ابو العلائی و چشتی و قادری

قطعه مدحیه تهنیت جلسه عطائے تمغائے قیصر هند بعالیجناب مولوی محمد عزیز میرزا صاحب معتمد سرکار عالی علاقه عدالت و کوتوالی و امور عامه سرکار عالی

اے عزیز میرزا هر دل عزیز — زیر دستان را قوی افسر توئی

لطف تو خاص است چوں بر عامیاں — خاص عبد خالق اکبر توئی

عامل احکام شرع مصطفیٰ — جان فدائے آل پیغمبر توئی

عاشق بوبکر و عثمان و عمر — بیگمان دلدادهٔ حیدر توئی

معتقد با اولیائے ذو الکرام — بهر مسکین مائده گستر توئی

صاف باطن پاک نیت نیکخو — خیرخواه آصف و قیصر توئی

خسرو دستور وزرای دگر — از تو راضی زانکه فرمابر توئی

مرحبا در محفل عیش و طرب | ساقیٔ مستاں بکف ساغر توئی
از زبانِ حال گوید روز و شب | نیرِ تاباں توئی اختر توئی
مردم و مور و ملخ آیند گرد | چشمۂ شیریں تر از شکر توئی
واقف از اہل کمال و ہر کمال | ہم ہنرمند و ہنر پرور توئی
رنگ و بوئی غنچہ و گل در چمن | بحر و کان زا لعل و ہم گوہر توئی
نخلبند و آبیار باغِ علم | تازہ دار شاخ برگ و بر توئی
راست گویم حق پسند راستی | طالبانِ علم را یاور توئی
از برائے دوستاں تا سینہ سپر | بہر اعدا ناوک و خنجر توئی
تو یتیم و بیوگاں را دستگیر | جانفزائے کہتر و مہتر توئی
ہر یکے محتاج دامنگیر تو | چونکہ چارہ ساز و چارہ گر توئی
واقفِ حالاتِ جملہ ماتحت | از روشہائے ہمہ ماہر توئی
خوب دانی راست و نا راست را | بہر کجبازاں شکستِ سر توئی
نکتہ دانِ معنی شعر و سخن | با مزاجِ شاعراں خوگر توئی
می تواں دوزید چشم شوق را | چوں سراپائے نکو منظر توئی

سہرا تہنیت شادی میاں مولوی محمد علی صاحب نوشاہ صبیہ مولوی غوث محی الدین صاحب

بخت نوشہ ثابت چو بر سر سہرا | گشت ثابت کہ بود طالع یاور سہرا
خواند چوں سورۂ اخلاص خلیل و نو کی | جلوۂ طور شدہ بر رخ انور سہرا

صورت دولت جاوید درو بین که بود | پرتو آئینهٔ بخت سکندر سهرا
میتواں چید گهر و گوهر مقصود که هست | معدن سیم و زر و لعل و جواهر سهرا
هاں به همرنگ گل و نیز به هم سنگ گهر | راست گویم که یقین است سراسر سهرا
چوں نباشد بخدا راحت جان نوشه | هست لاریب قرار دل مضطر سهرا
میتواں گفت سزاوار سر شاهانست | همچناں تاج فلک مهر منور سهرا
همه شاهان جهاں بر سر خود جا دهند | باعث فخر جهاں گشت مقرر سهرا
از دل و جاں همه شیدای جمال تو شد | هست رخشاں به رخش غیرت خاور سهرا
مرحبا صل علی این فلک پیر هنوز | چشم بد دور چنیں دیده نه خوشتر سهرا
شوق مانند گل تازه ز شادی بشگفت | باغباں دید چو همرنگ گل تر سهرا

غزل مدحیه در شان عالیجناب نواب فخر الملک بهادر معین المهام وزیر صیغهٔ عدالت و امور عامه سرکار عالی

ای فخر ملک ملک بنازد بنام تو | پیموده ایم بادهٔ عشرت زجام تو
اینست اوج بخت سعادت ترا نصیب | کرده است آشیانه هما زیر بام تو
در حق اهل ملک خدارا باذن قم | گویا دم مسیح بود خوش کلام تو
دانا دلاں ز خرمن فیض تو خوشه چیں | دیوانگان عشق گرفتار دام تو
هستی ز بندگان وفادار شاه دیں | ایں چرخ پیر نیز بدل شد غلام تو
بهر رفاه خلق ز سرساں که بوده | زنهار چرخ پیر نگلد زمام تو

زامداد زور بازوئے مشکلکشائے حق / مفتاحِ بابِ فتح و ظفر شد حسامِ تو

شاهِ نجف ز لطف کلیدِ کشادِ کار / بخشیده است در صلۂ خوش کلامِ تو

خورشید را ببیں کہ دَوَد او تمام روز / خوش ہمرکابِ توسنِ گردوں خرامِ تو

آں رائے روشن است ترا بس خجل بود / خورشیدِ نیمروز ز ماهِ تمامِ تو

رضواں دماغ تازه کند زانکه بوده است / بوئے ولائے آلِ نبی در مشامِ تو

باشد نگاش جلوۂ رؤیت به مہر و ماه / گردد مدام گردشِ گردوں بکامِ تو

معلوم شد ز پرتوِ عارض بگردِ زلف / وابسته است صبحِ سعادت بشامِ تو

شاهِ نظام جان رعیت فداش باد / شاہانه قدر کرد فزود احترامِ تو

از فرطِ لذتش لبِ فرہاد بند شد / شیریں تر است شوق ز شکر کلامِ تو

غزل مدحیه در شانِ عالیجناب نواب خانخانان نظام یار جنگ بہادر حسام الملک دام اقباله

نامِ خدا حسامِ ملک قاطعِ جہل و شر توئی / واقفِ رمزِ علم و فن ماہرِ ہر ہنر توئی

نکته رس و سخن سرا دادِ دهِ سخنوراں / چاشنیٔ کلام را ذائقۂ شکر توئی

مظہرِ شانِ حیدری پشت و پناهِ قیصری / رستم و زال و سام را سینه و دل جگر توئی

موردِ لطفِ سرمدی زینتِ بزمِ آصفی / مامنِ ظلم دیدگاں حاکمِ دادگر توئی

کامروائے ملکیاں برگ و نوائے عامیاں / نازشِ ہموطن توئی زادِ رهِ سفر توئی

بحرِ سخا عطا کرم منبعِ بخششِ اتم / در صدفِ صفا و فا ارزشِ خوش گہر توئی

مطلعِ صبحِ عارضت رنگِ سوادِ کاکلت　　در نظرِ جہانیاں شام توئی سحر توئی
زینتِ اوجِ بامِ بخت پائگہہ بلند و پست　　شہرۂ تو بہ شش جہت افسرِ نامور توئی
در چمن و ریاض و سبزہ آبدہ شہ دکن　　شاخ توئی شجر توئی برگ گل و ثمر توئی
فوجِ شہ نظام را زانکہ فزوں ز انجم است　　جلوہ فگن میانِ نور فزا قمر توئی

شوقؔ گدائے بینوا چو نرسد بکامِ دل
بہر کشادِ کارِ او صاحبِ مقتدر توئی

قطعہ مدحیہ در شانِ سلطانِ دکن خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

آصف ہمہ عالم شدہ بر نامِ تو قرباں　　زاں رو کہ تراہست ہمہ شانِ سلیماں
یارب بود از فضلِ تو مادام سلامت　　سلطانِ دکن خسروِ عثمان علی خاں

قطعہ تہنیت نذر عید الفطر ببارگاہ خسروِ عالم پناہ سلطانِ دکن نظام الملک آصفجاہ سابع اعلیحضرت قدر قدرت نواب میر عثمان علیخاں بہادر خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ بابتہ ۱۳۲۹ھ

فیضِ عمیم شاہِ دکن روح پرور است　　خاکِ درش چو زر بکفِ کیمیاگر است
دل منتظر نویدِ صلائے نوازش است　　چوں گوشِ روزہ دار بہ اللہ اکبر است

قطعہ تہنیت عید الفطر نذر بہ پیشگاہ عالیجناب نواب فخر الملک بہادر معین المہام وزیر صیغہ عدالت و امور عامہ بابتہ ۱۳۲۹ھ

گذشت ماہِ صیام است یومِ عید سعید　　بیا بیار تو ساقی کہ مئے تواں کشید
دعائے شوقؔ ہمیں است کاے خدائے کریم　　کشادِ کارِ مرادہ بہ فخر ملک کلید

قطعۂ تہنیت عید الفطر بدرگاه عالیجناب فیض انتساب سر مہاراجہ بہادر یمین السلطنه
مدار المہام بہادر سرکار عالی بابت ۱۳۲۹ھ

اے شاد خیز جلوۂ صبح سعید ہست — دیدیم دی ہلال کہ امروز عید ہست
چون زلف و رخ ز کافر و مومن بشہر دل — امیدوار از تو سیاه و سفید ہست

قطعہ مدحیہ در شان فیض نشان عالیجناب حضرت مولانا مولوی حاجی محمد خیر المبین صاحب
قبلہ و کعبہ واعظ و شیدائے نام محمدی مدظلہ العالی

وجودش باعث فخر زمین است — کزو خوشنود رب العالمین است
نوید خیر می آید ز افلاک — زہے نام نکو خیر المبین است

قطعہ مدحیہ در شان قبلہ و کعبہ حضرت خواجہ محمد شمس الدین صاحب چشتی اورنگ آبادی مدظلہ العالی

توئی خواجہ و بندگانیم ما — فتاده سر آستانیم ما
منور کن قلب تاریک را — کرا جز تو اے شمس دانیم ما

قطعہ مدحیہ در شان فیض نشان عالیجناب حضرت مولانا مولوی سید خیرات حسین صاحب بہاری
ابو العلائی قبلہ و کعبہ مدظلہ العالی

آن چشمۂ الفت و ولائی — خورشید سپہر انجلائی
روشن بنمود شمع عرفان — خیرات حسین بو العلائی

دیگر قطعۂ مدحیہ در شان فیض نشان عالیجناب حضرت خواجہ محمد شمس الدین صاحب
اورنگ آبادی چشتیہ دام فیوضانہ

از شمسِ دیں فروغ چراغِ دو عالم است
تازہ ز آبیاریِ لطفش نہالم است
از بہرِ مدعا نہ بود احتیاجِ عرض
روشن چو شمس پیشِ نظر جملہ حالم است

قطعۂ تصوفانہ

اصل شیر است زبدہ و جغرات
نیز بالائے دوغ و ہم روغن
ذات را چوں صفات واجب ہست
با بدا اسماء مختلف گفتن
ہمچوں موج و حباب گردابے
بر سرِ بحر روز و شب دیدن
نیست مطلق جدا ز بحرِ محیط
در حقیقت نہ ہست ایں رفتن

ولہ فرد

بندہ چوں مظہرِ خدا باشد
بندہ گر نیست پس خدا ہم نیست

ولہ ایضاً

بندہ خواہد خدا خدا گردد
لیک بندہ خدا نمیگردد

قطعۂ دیگر

من ہمہ در حیرتم نکشود ایں عقدہ مگر
شد ثمر از تخم پیدا یا کہ شد تخم از ثمر
شوق در حیرت عبث افتادہ آخر سرّ ست
تخم پیدا ہم ثمر شد بشنو از اصلِ شجر
تخم را پندار کاں ازلی ارادہ بودہ است
واں حقیقت احمدی نخل تقدیر و اثر
شد بہ تدریجاً ثمر نامِ ظہورِ کائنات
ایں بود رازِ وجودِ تخم و نخل و ہم ثمر

قطعۂ دیگر

طعنہ بر خاکساریم اے چرخ — چہ زنی گویمت شنو بہ یقیں
نیست بیجا بہ خاک غلطیدن — تخم ضایع نمی شود بہ زمیں

قطعہ متعلق بہ تصفیہ قلب

کیک غلطت بیت الخلا بہ شوید پاک — حلال خور بود نام او لقب مہتر
تو گر بشوئی نجس خواہشات نفس از دل — ترا بود لقب و نام زیں نکو خوشتر

قطعہ موحدانہ

شاخ و برگ و ثمر گل و غنچہ — ہمہ پیدا بود ز اصل شجر
یک تجلی نور ذات بداں — کوکب و مہر و ماہ و شمس و قمر

غزل مدحیہ در شان حضرت سید شاہ قمر الدین صاحب قبلہ قدس سرہ العزیز کہ مزار شریف در قصبہ کوسگی علاقہ جاگیر احسب فرستاد یکے از مریدان ممدوح

شاہ قمر الدیں ضیائے روئے تو بدر الدجا — طاق ابرو سجدہ گاہ عاشقان باصفا
گنج اسرار حقیقت مر ترا روز ازل — شد عطا از پیشگاہ حضرت رب العلا
می رباید از دل آشفتگاں صبر و شکیب — مرحبا جادو نگاہت عشوہ انداز و ادا
راست میگویم بود برکات فیض عام تو — سالکاں را رہنما و صوفیاں را پیشوا
مردگاں را زندہ کردی از لب معجز نما — میتواں گفتن ترا سرچشمۂ آب بقا
از مسیحا تا قیامت ہم نمیگردد علاج — درد دلہا را یقیں خاک درت باشد دوا
شد زیارتگاہ عالم تودۂ خاک لحد — روضۂ پاک تو گشتہ مرجع خلق خدا

نیست پوشیده ز تو احوالِ ما بندگان	کن نگاهِ لطف سوئے ما بحقِ مصطفا
سعی کن بہرِ نجاتِ امّتِ ختمِ رسل	روزِ محشر چون بیائی یا نبیِ پیشِ خدا
باشد اوصافِ جمیلت زاید از حدِ بیان	کے رقم گردد زمن واللہ تا روزِ جزا

بس ہمین امید دارد از تو شوقِ کمترین
یاد کن روزِ قیامت ہیچ خوان خویش را

قطعۂ دیگر موحدانہ

خدا را گر نیائی از رہِ صدق و صفا ہمدم	کجا در بزمِ عشرت ہمکنارِ یار بنشینی
درآ چون شوق در دیرہائے کافر مومن و مسلم	بہ آسانی چنان آید کہ ہر انگشت در سوراخ بینی

ایضاً

جمع و فرق است و نیز جمع الجمع	اصل توحید را شمار اینست
وحدت و کثرت و وجود و شہود	نقطہ یک صورت ہزار اینست
منع اظہار و خود وجوبِ ظہور	جبر اینست و اختیار اینست
بے کم و کیف و بیچگون ہمثیل	بیخودی مستی و خمار اینست

ہمچون سیماب خود تپان بودن
شوق صبر و سکون قرار اینست

قطعاتِ ترجمہ اشلوک ہائے سنسکرت متعلقہ بید و حکمت معہ اصل اشلوک ہائے ہندی

اصل اشلوک

౧ శ్లోకం॥ వనాని దహతో వహ్నేః సఖా భవతి మారుతః॥ స
ఏవ దీపనాశాయ కృశే కస్యాస్తి సౌహృదం॥

قطعه ترجمهٔ فارسی

شعلهٔ آتش اگر بر کوه و صحرا سر زند — باد تند اندر هوای یاری‌اش دم بر زند
بین همین باد سبک در دم کشد شمع و چراغ — کیست در افلاس از بهر تو بال و پر زند

اصل اشلوک

౨ శ్లోకం॥ సంతప్తాయసి సంస్థితస్య పయసో నామాపి
న జ్ఞాయతే ముక్తాకారతయా తదేవ నలినీపత్రస్థి
తం రాజతే। అంతస్సాగర శుక్తిమధ్యపతితం తన్మౌక్తికం జా
యతే॥ ప్రాయేణాధమమధ్యమోత్తమగుణాః సంసర్గతో జాయతే॥

قطعه خلاصه ترجمه

گهر شود در صدف گر افتد چو قطرِ نیسان در رود — فتد به نیلوفری نماید که دانه مثالِ دُرها
اگر بر آتش فتد نباشد نشان و هم نامِ شکل هر دو — همینست تأثیر صحبتِ دون و هوشمند اهلِ دلها

اصل اشلوک

౩ శ్లోకం॥ పుష్పాదులక్కె ముక్తస్త్రా మాసఖైనవన౽ంతరి
సుష్టు నష్టి త్రిత్వం॥ స్వర్ణాపత్త్రి పతె నవనీతం॥ పరణాపత్త్రి
ఛాయాస తాం సుస్థితః॥.

قطعہ خلاصۂ ترجمہ

از یکے دانا بپرسیدم کدامی شے بود	نرم و نازک پرگداز از گرمیِ سوزِ نہاں
گفت زبدہ لیک بہتر زو دلِ صاحبدلیست	ایں گداز از پئے خود آں بہرِ دیگراں

اصل اشلوک

[illegible]

[illegible]

تو دور از بہل پنج گز ہیر باش	ہم از اسپ دہ گز بہ تاخیر باش
بماں دور از پیل گز دہ ہزار	ز جاہل گریزندہ چوں تیر باش

قطعہ مدحیہ در شان فیض توامان اعلحضرت قوی شوکت بندگانعالی متعالی آصفِ سابع حضرت نواب میر عثمان علیخان بہادر سلطان دکن خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

اے ظلِ الٰہ تابعِ فرمانِ شریعت	گسترد محمد بسرت سایۂ داماں
اے مطلعِ خورشیدِ رخت صبحِ سعادت	شد دامِ دلِ شیفتگاں کاکلِ پیچاں
گو زلفِ سیاہ تو سویدائے دلِ ماست	لیکن بود از عکسِ رخت چو مہِ تاباں
گستاخ بگویند اگر اہلِ زمانہ	پروائے ندارم منم از گفتۂ ایشاں
صد بار بگویم کہ توئی یوسفِ ثانی	در محفلِ عشاق و سرِ مجمعِ خوباں
اعجازِ مسیح جنبشِ لب بہر احیا	ہم چینِ جبیں بہرِ عدو خنجرِ براں
در لطف و کرم جود و عطا شہرۂ آفاق	ہستند برومند ز تو گبر و مسلماں

هم برہمن و شیخ و ہمہ میکش و زاہد
از بہر ثبوت کرمت اے شہ عالم
از بارشِ نیسانِ کرم لطف و نوازش
آں عہد کجا نیز کجا - حاتم طائی
زیں حلم و حیا مہر و وفا داد و عدالت
بنگر دلِ اعدا از حسد در شبِ عشرت
در نظمِ جہانداری و آسایشِ عالم
از ناخنِ تدبیر تو ہر عقدہ کشودی
شد تازہ دلِ خلق ز خوشبوئے عدالت
در شوکت و ہم عظمت و ہم شان و جلالت
فغفور بہ چیں خوشۂ الطاف بہ چیند
گم کردہ ز خود ہوش و خرد نیز بلرزد
رعشہ ہمہ بر جسم و تنِ زال بیفتد
ہم رستم و سہراب بصد حیرت و حسرت
ترک و عرب و ہند و عجم چین و خطا ہم
اجدادِ مرا نیز وطن ملکِ عرب بود
زاں رو کہ ز اسلاف نکوکارِ قدیم

از مستیٔ عشق تو سر سکیدہ رقصاں
حاجت بہ دلیل است و نہ از حجت و برہاں
ہر کس دُرِ مقصود فرو ریخت بہ داماں
اے منبعِ فیاض توئی حاتمِ دوراں
قرباں شدہ بر نامِ تو عالم شہ عثماں
سوزد بسرِ بزمِ تو چوں شمعِ شبستاں
بے‌مثل توئی راست بگویم من ایماں
کردی بخدا مشکلِ عالم ہمہ آساں
واللہ شدہ ملکِ دکن رشکِ گلستاں
ہمسر تو بہ ہرگز نبود قیصر و خاقاں
از خرمنِ فیض تو بہر لحظہ و ہر آں
از ہیبتِ نامِ تو شہا سام و نریماں
بینند چو ترا تیغ بکف بر سرِ میداں
از فرطِ تعجب ہمہ انگشت بہ دنداں
بر ہمت و مردانگیٔ عدلِ تو نازاں
آخر دکنِ خاص شدہ منزلِ ایشاں
ہستم بخدا خیر طلب ہر دم و ہر آں

خواہم کہ کنم عرض بہ پیشِ شہِ والا
با عجز و ادب مختصر از حالِ پریشاں

تا مدتِ سالِ چہل و چار ز عمرم
در خدمتِ سرکار گزشتہ است بہ آساں

اکنوں کہ وظیفہ عوضِ حسنِ غلامی
یابم چو کم از نصف ز تنخواہ شدہ نیساں

زینو چہ بسر بردنِ اوقات بعسرت
دشوار اگر نیست چگونہ بود آساں

از بسکہ مدیحانِ شہِ آصف دیجاہ
گشتند ز الطافِ تو جملہ صلہ یاباں

من نیز ملقب بہ عرب شوق تخلص
ہستم ز یکے مدح سرایان و ثنا خواں

گر یک نظر لطف بفرمائی بجالم
بے شبہ ہمہ مشکل فدوی شود آساں

قصیدہ مدحیہ در توصیف مہاراجہ سوربہی راجہ وینکٹ لچھما راؤ بہادر والئی سمستان
قصبہ کولاپور پرگنہ جٹپول دام اقبالہم

سوربہی راجہ وینکٹ لچھما راؤ
ذی لیاقت شجیع و خوش اقبال

سوربہی خانداں لقب داری
بر سپہرِ شرف چو مہرِ کمال

اے خوشا بخت رستم و سہراب
پیش اسپت دواں گرفتہ دوال

ئے بہ بزمت بہ مشتری زہرہ
بہرِ رقص است پائے در خلخال

شمس و مریخ ہم کمر بستہ
در صفِ فوجِ تو شریک الحال

میکنی بسکہ شیر و شرزہ را
تو دلیرانہ صید در ہر سال

وقتِ صید افگنِ تو در صحرا
کس مقابل بہ تو شود چہ مجال

همچنان در یدِ سخاوت تو　　سیم و زر سنگ و گوہر است سفال
بحرِ عدلِ تو میزند سیلاب　　شیر و بز غالہ سیر زآب زلال
اے خوشا نام راجہ لچھمارائو　　سکہ زد بر جبین جود و نوال
جملہ از فیضِ تو مہاراجہ　　خوش و خرّم بوند مالا مال
ہم رعیت بہ امن و امانت　　حل شود از تو جملہ امر محال
نے غمِ دزد و نے غمِ کالا　　ہمہ فارغ ز فکر اہل و عیال
زانکہ دارند بر سرِ خود ہا　　سایۂ لطف صاحب اقبال
قصبۂ خاص نام کولاپور　　نخل حبِ وطن راست شاخ و نہال
در دکن این نکو سمستهانت　　والیش چون توئی خجستہ خصال
اندرین دہر بس ترا بینم　　قدردانِ قدیم و اہلِ کمال
زین سمستهان مرا ز عہد سلف　　خاص باشد تعلقاتِ کمال
گرچہ بود است این فسانۂ دراز　　مختصر میکنم بصد اجمال
اب و جد تو اے مہاراجہ　　از من و والدم بچندین سال
کردہ بودند فارسی تحصیل　　با ہزاران مسرت و خوشحال
بہرِ تعظیم خاندانِ ما　　بے تکلف زخود بلا اہمال
بمقامم فرود گاہم روز　　آمدندے بعز و شان و جلال
ہمچنان بس تراست خُلق و داد　　باد عمرِ تو صد و سی سال

از تہ دل ہمیں دعا دارم
روز افزوں بود ترا اقبال

خوش و خرسند دائما باشی
از عنایاتِ ایزدِ متعال

ہمرکابِ تو باد فتح و ظفر
باد خصمِ تو خستہ و پامال

ہم بہ احباب و خیر خواہانت
نرسد ہیچ ذرہ رنج و ملال

ختم کن بر دعا کلامِ خویش
تا کجا طول شوقِ فرخ فال

قطعاتِ تاریخی تہنیت

قطعۂ تاریخ تہنیت شادی عزیزی میاں حافظ عبد الرزاق صاحب برادر زادہ مولوی عبد الحلیم صاحب

باچنگ و نے رباب و دف و شاہد چگل
مطرب بیا ببزمِ طرب نغمہ ساز کن

با آتشیں لباس و اداہائے دل ربا
اے دختِ رز بہ میکدہ مستانہ ناز کن

اے چرخ نقش خرمی و رنگ فرخی
بر آستینِ اہلِ زمانہ طراز کن

شب چوں شبِ برات بود روز روزِ عید
سامانِ عیش روز و شب اے بخت ساز کن

آمد بہار غنچہ تبسم ہمی کند
اے نخلبند بابِ چمن زود باز کن

بزمِ نشاط بادہ بدہ ساقیا ولے
اول بہ ذوق رنگیاں امتیاز کن

زاں مے کہ اہلِ بزم ہمہ مست و بیخود اند
ساقی بہ جرعہ نیز مرا سرفراز کن

کردیم پاک دامن دل از غبار غم — زاہد بیا بدامن پاکاں نماز کن
واعظ بہوش نیست کہ در جوش انبساط — گوید مرا ز بادہ کشی احتراز کن
نوشہ با عزیز تر از جاں کہ بودہ است — یارب چو عمر نوح تو عمرش دراز کن
گردندہ چرخ باد ہمیشہ بکام او — کارش بفضل خویش تو بندہ نواز کن
کردم چو فکر در پے تاریخ عقد او — ہاتف بگفت شوق چونے نغمہ ساز کن

قطعہ تاریخ عطاء خطاب و تکمیل تعمیر مکان عمدة العلماء مولوی مفتی مسیح الدین خان مجبوب نواز الدولہ بہادر ناظم دار القضاء بلدہ ۱۳۰۲ ہجری

متین و باوقار و عالم خوش خلق و باشوکت — جناب مولوی مفتی مسیح الدین خان ذو المجد و الاحسان
بہ مشرب صوفی صافی بملت عارف کامل — ہم او مفتی ہم او قاضی ہم او دارو بیماران
اگر پرسی بگویم راست حق باطل نمی خواہد — کہ شد دار القضا از ذات والا بیش پر شان
بساط عدل را گسترد او چوں بہر داد خلق — فراہم گشت ہر دم ہمچناں مجمع رسد برخوان
چو او بر مسند شرع متیں پہلو بتکیہ زد — تو گوئی آفتاب احکام شرعی را دمید از جان
فلک را کے بود تا بو کہ گرد آستان او — ز انبوہ ہجوم داد خواہان زمین پویان
بدیں رفعت باین شوکت بہ بیں خلق عمیم او — کہ لطفش با فقیر ہم تو انگر بودہ است یکسان
بہ عالم آنچنان مشہور شد اخلاق و انصافش — کہ از پیر و جوان گشتند یکسر آفرین گویان
باین خوبی و خوشخوئی صفات با کمالش را — شنید و ہم بدیدش از فتاوا و قضا جریان
کز آنجا شاہ ما عالم نواز و دین پناہ باشد — خطاب عمدة العلماء بہ بخشید و فزودش شان

به جز نام خود هم داد پیوند نوازش را | بران افزود دوله هم بهادر از ره احسان

دل احباب زین فتح عطا شاه خرم شد | مگر بر آتش حسرت دل دشمن بشد سوزاں

شبستانے خدا معمور دارد تا جهاں ماند | بنا فرموده با عالی عمارت بس عظیم الشان

سن تکمیل تعمیر عطائے بهر خوان شاه | یکے باشد بگوید شوق تاریخش بزیں ساماں

چو فکر سال میکردم زهاتف این ندا آمد | بگوئی - با فلک پایه زهے تازه بهارستان

غزل تاریخی تعمیر باغ کلاں واقع قصبه پاکپٹن که همین برادرم غلام احمد خاں عرف جاگیر ۱۳ ه

نمودند حسب فرمایش فرزند کلاں برادر موصوف بر مصرع غزل حافظ علیه الرحمه

صبا به لطف بگو آں غزال رعنا را

چو گشت بیعت دست سبو دل ما را | شکست توبهٔ زاهد خمار مینا را

ازیں تفاؤل نیکو امید ما دارم | که ریخت ساقی ما در پیاله صهبا را

بنائی درد محبت چگونه میست همدم | گهے طلب نکنم نسخهٔ مسیحا را

نمک بپاش خدا را بزخمهائے جگر | که تا بیاد دهم شور تلخ دنیا را

غبار کوئے صنم توتیائے چشم منست | سواد سرمه طراوت است چشم موسی را

وسیع هست جهان کرم بسے لیکن | کشیده دست قناعت بدامنم پا را

قسم بنام خدائے کریم مدح کسے | نگفته ایم دلا هیچ اهل دنیا را

نگر کنوں که بفرمایش امین عرب | که همچو جان عزیز است او دل ما را

مرا نبشت برین طرح مصرعهٔ حافظ گره | صبا بلطف بگو آں غزال رعنا را

رقم کنم غزلے ہم بتاریخے
جز آنکہ حرف پذیرم دگر گزیر نبود
بپاس خاطرش البتہ ایں غزل گفتم
بدیں ادا کہ چو شد طبع من ترانہ بسیج
بہیں برادر من چوں غلامِ احمد خان
بنائے من زعرب نیز او عرب بود است
خلیق و نیک سیر خوبرو و خجستہ خصال
بنائے تازہ بباغ کلاں کہ مشہور است
دعاش گفت زدل شوق بہر طول حیات
سروش سال بنایش بہ من چناں فرمود

بہ یک عمارتِ تازہ کہن کہن جا را
اگر قبول فتد دیدۂ تمنّا را
کہ او ضیائے نظر ہست چشمِ بینا را
فریفتم بہ نوا عندلیب شیدا را
کنم نثار بگرد سرش ثریّا را
کنوں نماند بجز نام از عرب ما را
خداش تازہ کند گلشنِ تمنا را
بساخت ہمچو زمانہ جواں زلیخا را
بآں زماں کہ قیام است چرخ خضرا را
وزید ہمیشہ بہاراں ہر ایں سرا را

قطعہ تاریخ تہنیت رسم نقر نسبت برخوردار راحت جاں غلام محمد غوث عرب مد اللہ عمرہٗ

جگر پیوند نورِ دیدۂ من — گل گلزار خوبی جوانی
فروغ شمع بزم کامرانی — خوشا چشم و چراغ آرزویم
غلامِ غوث عیشش یار بادا — بخوانندش اعالی و ادانی
خدا روز کنادش خوش و خرم — بیالاید نہالِ زندگانی
نخل عمر برخوردارش بادا — بکام دل فزایدش شادمانی
خزاں از باغ او گم نام گردد — بہار آرد نسیم عنفوانی
بگردد بر مرادش چرخِ اخضر — چو خضرش باد عمر جاودانی
بہر حال اللہ در جنگ آرد — بفضل و اتفاق سرِ نہانی
زمینا فلک در جام عشرت — بریزد خوش شراب ارغوانی
نمودم خطبہ بس فضل ایزد — بذخت اخویم باشا و مانی
چہ دانی اخویم کوچک برادر — غلام مصطفیٰ نامش بخوانی
مرا چہ شکر دہم ہوش رفت — خدا بخشاد او را کامرانی

نگہدارش خدا باشد بہر وقت — ز شرِّ حادثاتِ آسمانی
بدل جستم سنش از فرطِ شادی — کہ تا باشد بطبعِ من شادمانی
مبارک سال آمد از دلِ شوق — خرامانِ سروِ جوئے جوانی
(بہ تخرجہ عدد فقرہ (۶))
۱۳۰۹ھ

قطعۂ تاریخ تہنیت ولادت دختر جناب مولوی حکیم فصیح الدین خان دہلوی

نخست از چشمۂ کوثر بشویم — زبان از بہرِ سپاسِ ربِ اکرم
پس نعتِ رسولِ کبریا را — بگویم ہم سلام و درد رسانم
طفیلِ ذاتِ پاکش این چنینی — شد از حکمِ خدا ایجادِ عالم
ہمہ مقصودِ دلہا یافت بی زحمت — طفیلِ سرورِ آن فخرِ آدم
وزد ہر جا نسیمِ لطف و بخشش — بخندد غنچۂ دلہا دمادم
خوشا ہنگام و اوقاتِ سعادت — کہ زہرہ مشتری بودند باہم
بہ مشکوئے فصیح الدین خوش خو — تولد گشت دختر باد دائم
منم از شوق و از فرطِ مسرت — پئے سالِ ولادت فکر کردم
بگوشم یک ز لطف ہاتف — ندا آمد گلِ تازہ و خرم
۱۳۰۹ھ

قطعۂ تاریخ تہنیت کتخدائی میر نادر علی صاحب لفٹنٹ رجمنٹ قلعہ گولکنڈہ

جوانِ خوش لقا نادر علی با عزت و شوکت — کہ بخت سازگار از بہرِ کارش ہر سامان شد
بصد جلوہ عروسِ بخت آمد در کنارِ او — زمانہ نسبتِ دامادیش بر خویش نازاں شد
چگویم خوبیِ بزمِ نشاطِ کتخدائی را — دلِ احباب از فرطِ خوشی رنگِ گلستاں شد
زبہرِ دفعِ چشمِ بد دلِ دشمن در آں محفل — کہ ہمچون دانۂ اسپند بر آتش فروزاں شد
ز روئے یمن جستم شوق سالِ عقد نیکویش — نسیمِ صبحدم گفتا گلِ مقصود خنداں شد
۱۳۰۹ھ

قطعۂ دیگر

بود مصطفےٰ یار و یاور علی — مددگار بادا ترا ہر ولی
شدی کتخدا شوق تاریخ گفت — خوشا طوبے باجاہ نادر علی
۱۳۰۹ھ

قطعه معه تاریخ تهنیت خدمت وزارت فوج جناب مهاراجه کشن پرشاد بهادر المتخلص به شاد

راجهٔ راجگان کشن پرشاد	گوهر شاهوار بحر سخا	آفتاب سپهر عز و شرف	دیدهٔ بخت را فروغ و ضیا
گل تازه بهار برنائی	یل دشمن فگن برزم و غزا	ذی وقار و کریم و با تمکین	زور بازوی دست اهل صفا
بیکسان را ملاذ و ملجائی	بنده پرور پناه خلق خدا	دردمندان او درد دلها را	تو دوا درگه تو دار شفا
بارگاهت برای داد طلب	برکشاده ز فیض باب رجا	سایهٔ بام کاخ والات	هم همایون بظل بال هما
پرتو فیض عام تو بجهان	داد هر ذره را چو مهر ضیا	در عطا پاشی سحاب توشی	کف دستت صدف دولت دریا
چرخ گردد بکام تو که توئی	خلق را کام بخش و کام روا	جنبش لب تو دید جان بخشی	چین ابرو خبر دهد ز قضا
دست افشان ز رنگ گل گوئی	حکم اکسیر خاک پای ترا	روید از خاک آستانهٔ تو	مردمان را بروز مهر گیا
در شبستان عیش و عشرت تو	زهره و مشتری برقص و ادا	کم ز عبد و شده ستارهٔ نیک	پیش رای تو در مصاف وغا
مهر و مه در طلایه فوجت	چرخ آرد سپاه انجم را	پیشکار و وزیر لشکر شاه	پیشکار تو باد فضل خدا
دفتر وصف تو دبیر فلک	گر نویسد سخن رود بالا	درفشان طبع در سخن سنجی	سخت نازک خیال و فهم رسا
تازه مضمون چو گل خندان	چست بندش زبان بلبل ادا	جوهر عقل نسبت تو تمام	بس فصیح و بلیغ نام خدا
یافت از لطف طبع رنگینت	غزل ریخته نوی نوا	کی زند [illegible]	ز بان بشکند حریف ترا
تا کجا شوق وصف تو گوید	جز خموشی بود نه حد ثنا	سکه یک بندهٔ تهیدستم	جز دعا دیگر آورم ز کجا
پس بصد عجز و با هزار خشوع	ختم این نامه را کنم بدعا	یا الهی بطفیل ختم رسل	تا بقای وجود ارض و سما
شاد باشد وزیر لشکر شاه	با قلم سیف و تیغ و طبل و لوا	شد وزیر سپاه شاه دکن	از طفیل رسول و فضل خدا
	گفت تاریخ شوق از سر جان	اعز مو آند خلون افواجا ۱۰ ۱۳ھ	

قطعۂ تاریخ تہنیت تقرر نواب عماد جنگ بہادر مولوی محمد صدیق حسن خان بہ خدمت معتمدی ہیوم آفس

عماد جنگ کہ دارش خدا خرم و شاد
بہ ہوم معتمدی جلوۂ جلوس بداد
ز طبع خویش ستمتِ جست شوق از سر فال
بگفت۔ شوکت و اقبال وز افزون باد

قطعۂ تاریخ رسیدن قاری حافظ سید محمد سلیمان صاحب از مکہ معظمہ بہ بلدۂ حیدر آباد دکن

چو آمد بلدہ خیر قاری سلیمان
بہ یلیین ابا اخوان خطہ تبار
بیامد چنین شوق بہ خواند شان
بود متقدم خیر بلدہ مبارک

تقریظ و تاریخ طبع کتاب جذبات حبیبہ فی شرح قصیدۂ خمریہ مؤلفہ شاہ سید حبیب اللہ صاحب قادری الشطاری

سپاس یزداں۔ این نسخہ ایست عجیب دردمندان بیمارِ عشق محبوب لایزالی را بہ شفا خانہ وصل رہنموں۔ و عزیمتیست غریب جادو زدگان نگاہ مستانہ کرشمہ ساز معشوق لم یزل را افسانہ و افسون۔ سیر سیراب فرہادمنش را جوئے شیر است رواں یافتہ از کنار بیستون و لیلی مزاجان مجنوں روش را وادی رشک گلزار است کہ دامنش پر از اشک خون بادہ کشان توبہ شکن۔ بیک جرعہ رحیق این خمکدۂ ہستی فراموش بکار خود ہشیار و حریفان شیشہ بسنگ از بوئے کباب سوختہ دلان این انجمن مست و سرشار۔ یارب چہ سحر کردہ اند کہ خمخانہ را ۰۰۰ پر جوش دریں پیمانہ کنجدیدہ در آوردہ اند و چہ افسوں خواندہ اند کہ ۰۰۰ دیوانگان پری زدہ را دریں شیشہ بند کردہ۔ دلی کو کہ از گرمی دم سگال آتش ۰۰۰ حسن الفاظ ۰۰۰ نہ نہد۔ ۰۰۰ تجلیات عالم نو شاہد معانیش از جائے خود نہ نہد۔ ایں چراغیست بر کر ۰۰۰ طور موسی و ستارہ ایست رخ ۰۰۰ پر تو لمعات ید بیضا عیسی ۰۰۰ صفات بر اداہائے اعجاز ۰۰۰

طوبیٰ قامت سرگرم جاں دادن و مریم صفتاں عفت سمات بہ پاکدامانی ایں حجلہ نشین خلوت آراستعد بہ سوگند یاد کردن چوں نباشد کہ فروغ ایں شمع از مصباح کاشانۂ عرش آستانہ است کہ ہمہ عالم پروانہ جمال اوست و جملہ موجودات عکس آئینہ کمال او نازم بہ بلند پروازی طائر سدرہ نشیمن فہم و ادراک مولانا سید شاہ حبیب اللہ صاحب قادری الشطاری ادام اللہ تعالےٰ فیوضہم کہ بہ رموز و نکات مطالب قصیدۂ متبرکہ خمریہ پیر دستگیر قطب الاقطاب جناب غوث الثقلین قدس اللہ سرہٗ العزیز کہ بالا ازیں کسے تواں رسید وا رسیدہ کتابے موسوم بہ جذبات حبیبیہ در شرح و ترجمہ آں تالیف و بہر افادہ عامۂ عقیدتمنداں مسلک طریقت و منہج شریعت طبع فرمودند طبعش از قطعۂ تاریخ مرقومۃ الذیل تواں یافت۔ اللہ بس باقی ہوس۔

قطعۂ تاریخ

برخیز و بیا ساقی لبریز بکن جامے
بس تشنہ جگر ہستم لب خشک و بدل خستم
آں تند و کہن بادہ جامی و نظامی را
پُر جوش مئی صافی در جام بلوریں کن
آں شاہ حبیب اللہ سرشار مئے الفت
تصنیف کتابے کرد در شرح کلام غوث

اے رحمت حق بر تو در دہ بہ جگر سوزاں
از جرعۂ بکن ہستم جاں بہ تو کنم قرباں
آورد سر مستی من نیز شوم رقصاں
بینم کہ دراں ہر دم تا عکس رخ جاناں
اشکال معانیہا سہل است بہ دانایاں
معروف قصیدہ ایست خمریہ باندازاں

واللہ کہ عجب شرح حقائق مضامینش	مستانِ محبت را بنمود رہِ جانان
آن نسخہ مرغوبہ شد طبع بصد زینت	قربانِ جمال او گلزار دگل و بستان
شوق از سرِ بسم اللہ گفتہ است سنہ طبعش	جذبات جبیبہ محبوب دلِ پاکان

۱۳ ۱۱

قطعۂ تاریخ تہنیت کتخدائی صبیہ مولوی محی الدین احمد صاحب منتظم پیشی عالیجناب نواب فخر الملک بہادر معین المہام عدالت و امور عامہ سرکار عالی

در بزم عروسی آمد آن سعد	عروسی را انکو ساعت بیامد	بگفتا شوق سالش کتخدا شد	کلان دخت محی الدین احمد
			۱۳۱۱ھ

دیگر

ازین شادی بود دلہا بجائے	بفرط خرمی چون لالہ سیراب	بگفتا شوق سالش با ادب رب	طفیل ابن مصطفیٰ باغ شاداب
			۱۳۱۱ھ

دیگر از نام محمد اسلم صاحب نوشاہ داماد

محمد اسلم خوش خلق بادا پاینده	ہمیشہ کوکب بختش بود فروزندہ	بگفت شوق سنِ شادیش شاد و دلشاد	بود بہ پہلوی خورشید ماہ زیبندہ
			۱۳۱۱ھ

قطعۂ تاریخ بناء دولتکدہ عالیجناب نواب فخر الملک بہادر معین المہام

وزیرِ عدالت معین المہام	بود فخر از نام او ملک را	علو مرتبت پایگاہش بلند	زند تکیہ بر فلک پشت پا
بنا کرد قصری بصد اہتمام	ز بہر نشیمن بپا کرد جا	رقم کرد سالِ بنا کلکِ شوق	فلک رتبہ بامِ گیتی نما

قطعۂ تاریخ تہنیت شادی حافظ و قاری محمد سلیمان صاحب

آن رمزشناس قاری کلام اللہ	تابندہ ز نور فضل روشن چون ماہ
مرقوم بلوح سینہ اش نکات قرآن	دل نازلِ وحی حق بخوانم چہ گناہ

هند وطن است و لیک مسکن به عرب | حاجی حرم مدینه اش زیارت گاه
شاداب بود الهی باغ امید | در حفظ خودش بدار با عزت و جاه
باشند همیشه دوستانت خرم | گردد بجهان عدوے او بحال تباه
صد شکر که او بحق شاه مرسل | گفتی که شده است کتخدا از فضل اله
تاریخ شنو ز شوق اے دل باشد | بلقیس اگر عروس سلیمان شاه

قطعه تاریخ تقرر مولوی محمد زمان خان صاحب وکیل هائیکورٹ به عهده نظامت اول فوجداری بلده

فردوسی اے ناظم فوجداری | با جلالت خود عرش سان عدالت | هم از نور انصاف سازی منور | فروزان ز مشرق سان عدالت
حلاوت ببخشید وخت از خلق و خوی | دهان عدالت ز با عدالت | بگردند بر حسن رای تحسین | همه واقف ورهروان عدالت
سر و مهتر از رشد شاهی | تو لعل و یاقوت کان عدالت | رسیدند جمله به فیض هدایت | سر راه این رهروان عدالت
بسے دیده و دید بیچاره مردم | ستمها کشیم گمان عدالت | بسے خسته شیدان و هندان | به تیر ستم از کمان عدالت
بسے خوار بینید در روز روشن | نه ساز گمر یا شبا عدالت | نه آن فتنه برپا نه آن شور محشر | برنگ دگر شد جهان عدالت
بگشتند آخر ز داسا سبب | گرفتار غم ساز با عدالت | دلیر و توانا بدارش خدایا | کز و هست تاب و توان عدالت
بسا ناکرسی اول نظامت | چو بنشست آن کارسازان عدالت | سنش شوق از زمین بگوئید | بگفتا زمان خان جان عدالت

قطعه تاریخ علیحدگی نواب عماد جنگ بهادر از معتمدی عدالت و کوتوالی و امور عامه و تقرر

مسٹر هرمزجی و نوشیروان جی بجائے بهادر مذکور

عماد جنگ جدا شد ز کارِ معتمدی | جگرخراش صدائے ز عالمے برخاست
اگرچه این خبر از دیر هیچ شخص سقیم | گهے نشست و گهے خفت و هم گهے برخاست

دلے بر وزادینہ برنگ باد خزاں	زگوشہ ہائے گلستانِ ہر دو برخاست
شمار کن سن ایں غزل تو نصب رابے عیب	بگفت شوق یکے آمد و یکے برخاست

قطعہ تاریخ ولادت باسعادت صاحبزادہ بلند اقبال شہزادہ عالمیان نواب میر عبد القادر علیخاں خلف سلطانِ دکن

دمِ سحر کہ سروشے نویدِ روح فزا	بمن سرود بآں لحنِ دلفریب بندہ
بگفت خیز ببیں کانجم مبارک پے	بپای چشم پے فرخی شتابندہ
ستارہ شمس و قمر آسماں ملک مردم	بچشم و سر سوئے درگاہ شاہ پویندہ
ز بہر نذر فلک چشم روشنی گویاں	ببزم جشن طرب جائے خویش جویندہ
مگر تو ئی کہ ز پستی طالع تقدیر	ز دور باش صدا ور دور باشندہ
مکن ز بخت شکایت کہ نارسائی کرد	شنو ز حسرت بیمائگی تو شرمندہ
بفیض شاہ کہ نیک و دو دریک نیت	تو ہم ز دو شوی نذر شاہ گزرانندہ
اگرچہ نیست ترا دسترس بسیم و زر	نثار کن گہر نظم صاف و رخشندہ
ہزار شکر کہ بخشید نیک فرزندی	خجستہ شاہِ دکن را خدائے بخشندہ
بدار تا بقیامت خدا بشاہِ دکن	بملک و فوج و نگیں تخت و تاج پایندہ

سنہ ولادت شہزادہ شوق از سرِ جاں
بگو ز تاج شہی گوہر سرو زندہ

قطعہ تاریخ خیر مقدم مراجعت مولوی محمد نجم الدین صاحب ناظم فوجداری بلدہ از رخصت

بهار نو دمید اندر گلستان	صبا آورد این مژده به بامم	زمانه خان صاحب خلق و مروت	ز رخصت باز آمد شاد و خرم
شگفته شد بسان گل به گلشن	کزین شادی ال احباب هر دم	بفرط خرمی شخص عدالت	بگفتا من بخت به خویش یارم
دمیده روح تازه در تن من	نوید آمدنِ خان معظم	سنِ این خیر مقدم گفت ساعت	بدر کن از دلِ غم محنت و غم
	سرِ اعدا بریده شوق گویا	مبارک باد یا الهی خیر مقدم	

قطعهٔ تاریخ ولادت باسعادت فرزند شهزادهٔ ما غلاما ۱۳۱۱ھ جناب آغا محمد حسن صاحب آغائی ابو العلائی خلف حضرت قدوة السالکین زبدة العارفین جناب قدسی حضرت شاه آغا محمد داؤد صاحب قبله مدظله العالی

بیا بیا و بگو باز گو شوم قربان
چمان چمان ز کجا اے صبا تو می آئی

خوشا خوشا رخِ خندان لب تبسم ریز
جهان جهان بچمن رنگِ گل بغرائی

چه مژده ایست که حقا دلت نمی گنجد
درون سینه ز بالیدگی و پهنائی

بگفت شوق تو بشنو نوید روح‌افزا
طلوع یافت ستاره ز برج آغائی

هزار شکر به شکوفید شهزاده ما
که شد تولد فرزند فخرِ عنائی

بگو تو سالِ ولادت چه نغمهٔ بلبل
که بر کلام تو از غنی و صهبائی

دلم چو غنچه شگفت ... چنین گفتم
دمیده گل بچمن از نهالِ آغائی

تاریخ کل ... الفه جناب شیخ احمد صاحب صدیقی المتخلص به قانعی ۱۳۱۴ھ امید که ارباب انصاف و اظهار حق و تنقید قلب و سره عیار سخن پیشکش نظرگاهِ ناقدان و جوهرِ شناس شعر و سخن و صیرفیان نظم و نثر بالتفصیل گزرانیده می آید

نقل فقرۂ تاریخ قاضی صاحب مع عبارت متعلقہ

تاریخ تو کیا ہے — مشہور کا اظہار ہے اسکو چشمۂ نہر پہ کندہ کروادیں تو سزاوار ہے
سہل ممتنع اس تاریخ کا نام ہے ہمارا کلام نہیں یہ الہام ہے

وہو ہذا

آب آمد تیمم برخاست

مخفی مبادا اس قول سے بصنعت تدخلہ و تخرجہ آب (۳) کے عدد کو داخل کر کر تیمم کے (۴۹۰)
عدد کو خارج کر دینے سے سنہ مطلوب ۱۳۰۴ حاصل ہوتا ہے۔ فہو المراد

نقل قطعہ تاریخ جوابی مصنفہ افسوں مع عبارت متعلقہ

طبع موزون حضرت قاضی	بہر امداد گفتگو برخاست	آبرو ریخت سر تیمم را	نالہ ہا از دل وضو برخاست
کرد اظہار دعوائے الہام	از جہان شرم و آبرو برخاست	بے سروپا سرود تاریخے	بیخبر کز سمن کدو برخاست
خوب تاریخ آب نکہی	چشمہ را چشم آبرو برخاست	تدخلہ تخرجہ بلا ایما	بر تن ما معین مو برخاست
	کرب شرم بس بلا باکے	گوئی۔ گوز آمد و وضو برخاست	

از اعداد فقرۂ گوز آمد الخ کہ (۲۱۵۹) باشد اعداد وضو (۸۱۲) خارج کنی باقیماند
(۱۳۴۷) باز ازاں میان اعداد لفظ با کی کہ در آخر مصرعۂ اول است ۴۳ خارج کنی پس
باقیماند ۱۳۰۴ وہو المطلوب۔ سبحان اللہ قایل تاریخ اولی نقش برآب زدن
میخواہد و تمنا دارد کہ قول نامطبوعش بر چشمہ نہر کندہ باید کرد و بیخبر ازینکہ اگر صرف
فقرۂ قولش کہ بلا ایماء تدخلہ و تخرجہ بودہ است بر کنار چشمہ کتبہ کنند بنیندہ را

در لجۂ حیرت خواہد انداخت و استخراج تاریخ ازاں فقرہ بس دشوار خواہد بود۔ فافہم

گر تو تاریخ زین نمط خوانی ॥ ببری رونق سخندانی

نقل قطعۂ تاریخ غلام محمد صاحب شوق بجواب تاریخ حامد اللہ

یک بیک شوق در نگاہِ من	بو العجب نقش نو طراز آمد	گفت قاضی شگفت تاریخی	حرف افسون و دلگداز آمد
بہر اظہار ہر دو ایں تاریخ	از دو جانب سخن دراز آمد	دم الہام بر زدہ قاضی	نیز افسون برگ و ساز آمد
وان ز شاخِ سمن کند و آورد	وین ز الہامِ خود بناز آمد	لیک تاریخ ہا ز بیمغزی	پوست بر پوچ بست نیاز آمد
نی تیمم بماند و ہم نہ وضو	عاقبت غسل را نیاز آمد	شوق با صاف و پاک طبع خویش	گفت۔ گرم قضا نماز آمد

۱۴ | ۱۳هـ

جناب قاضی صاحب را غیظ بر داشتن تمامی نقل قطعہ جناب شوق و باز تذکرہ فقرۂ تاریخ خود بوا نمود عمل مدخلہ تحریر بنام مرجوار دیہ چند سطور عبارت طنز آمیز ناہند حوالہ نوک خامہ نمودند بے کم و کاست تبدیل قوم آنا کہ بر ناظرین اشعار ی موصوف الیہ ظاہر و باہر گردد۔

بر زبان منصف ہا آمدہ است "کہ ایں تاریخ تاریخیست نادر کہ از عالم غیب" بجھا در رسیدہ اکنون ناش ہر بیمغزی و بناہی فہم ہر پارسی جوابش دشوار تر طرفہ اشارہ صنعت تدخیہ تخرجہ خود لفظ (آمد۔ برخاست) موجودہ ایں "مادہ" ہویدا و پیدا است اگر مہندے بجد چیرے وراں بگوید مانیح آں نمی بریم در یافو او انشو تیرو بنگی افسوس یارِ قدیم شوق کہ لب بہ بیمغزی کشودہ قلم برداشت و خدف پارہ را انگیزانہ

شناخت و خود تاریخ در جواب که طبع کرده از معنی و مناسبت ضروری عاری است معلوم شد که
یارے ما جز نمایش معلومات خود از آں مفادے نجسته از وے چه دور بود که انصاف کرده
و بتاریخ ما داد سخن بداد و سے چوں چنیں نکرده هماں لفظ بمعنی بر قول و فهم او صادق و
واثق آمد بالله التوفیق ؎ شوق تاریخ جهلے گفت پیشے گیرم قضا نماز آمد
تمت کلامه. خوبی نثر و حسن عبارت طبعی قاضی صاحب که منظر اجمالی بر ناظرین فن کلام پوشیده
نخواهد ماند چوں حال نثر جناب اینست نه معلوم صورت نظم چگونه خواهد بود تا اینم دریں مباحثه
یک مصرعه هم از طبع قاضی صاحب نخاسته حالش مستور است و اندریں عبارت چند سطرے
آنچه پا خورده است بسبیل شوره رقم می‌نرنم " بر مصنف مزاج آئینه است" غیر محاوره
فارسی است سند باید آورد. بجائے "از عالم غیب" از پرده غیب درست بود. بنا
الفاظ فقره در مجمع ...... و هم دریں فقره لفظ "در" بعد لفظ " ا " بهر حسن کلام که
زاید آورده است اگر در بنا ورده گناهے نداشت ایں جمله هم که (تدخله تخرجه از لفظ
آمد. برخاست موجوده ایں ماده) قابل نظر ناظرین است لفظ (آمد. برخاست)
با لفظ ماده چه قدر مناسبت قریبه دارد. و قس علی هذا

قطعهٔ نظم جوابی مترشحهٔ خامهٔ عنبریں شمامهٔ ضرغام بیشهٔ سخندانی و سخنور بزرگ گاه سخنوری جناب استادی حضرت مولوی غلام محمد صاحب غوث المتخلص به شوق حیدرآبادی صیغه‌دار محکمه عدالت کوتوالی و امور عامه سرکار عالی

قطعه

چه کرد شوق بگو قاضیا ترا سوگند — چرا بحق چنین یار ناسزا گفتی
اگرچه یار قدیمش خطا بها کردی — مگر به هیچ سخن از سر وفا گفتی
فزون ز قاضی گردون تمام فضل و کمال — همه صواب بود گو همه خطا گفتی
عجب که دم نزنی از مذاق شعر و سخن — به نظم هیچ نگفتی به نثر وا گفتی
به طبع صاف مکدر کند چو رشک و حسد — ز مهر دست بشستی و با صفا گفتی
عجب که مغز سر من به حرف بیمغزی — تو خوب مفت بخوردی کذا کذا گفتی
شدی ز کوچهٔ انصاف های رو گردان — هر آنچه گفته‌ام دانم که ناروا گفتی
خیال بود مهذب به نغز خواهی گفت — غلط طریق برفتی و بارها گفتی
نبود چونکه ترا تاب حملهٔ افسون — مرا ز تیرگی عقل نارسا گفتی
بنارسی است به نزد تو واجب التعظیم — که زان نه حرف ز ننگ و نه ماجرا گفتی
کدوے حضرت افسون مگر ز بی مغزی — پسند کردی و بازش نه چون چرا گفتی
مگر مرا شمردی غریب و بیچاره — هر آنچه خواست دل خود تو بر ملا گفتی
مگر نبود چنین طرز گفتگو جایز — ز غیر سخت شنیدی به آشنا گفتی
به بحث تدخ[illegible] و تخرجه کلام فضول — چو نقش آب همه پا به هوا گفتی
وجود تدخ[illegible] تخرجه به ماده تو — شگفت نیست [illegible] گفتی
مگر بخویش تو اندیشه کن بلا اظهار — فرشته پے نه بود [illegible] گفتی
هزار و سه صد و هم چار وه که حاصل تست — خدای را تو بگو نام آن کجا گفتی

بجز شمار عدد بهر ل بلا اما
بگو تو باز که تاریخ قاضیا گفتی

نخست بر سر الهام دم زدی افسوس
سپس بحصهٔ ما در رسید وا گفتی

قسم باو که مگر گفتنی نبود چنین
سخن درین که بگفتی تو با خطا گفتی

سخن نه ارث نه متروکه ایست اے قاضی
چرا مناسخه کردی و با قضا کردی

متاع غیر چگونه بقسمت آوردی
ز بهر ثبت گواهی چسان بما گفتی

چگونه داد سخن دادمی بگفتهٔ غیر
بگو که فقرهٔ تاریخ تو کجا گفتی

نبست طبع خویش یکے شعر هم درین تاریخ
اگر تو گفتی و میگفتمے خوشا گفتی

هزار حیف ز شوخی و طرز گفتارت
عجب که باز ز خود خویش را ثنا گفتی

نه بے که دشمن انصاف و ظلم دوست توئی
کلام غیر به اظهار خود نه گفتی

میان اهل سخن منع نیست گفت و شنود
مگر طریق نباشد چنانکه وا گفتی

چنین نبود سزاوار شان صدق کلام
بمشت خاک گرفتی و کیمیا گفتی

سخن ز پایه فتد چون بود نه سرمایه
ز زرنگاں به شنیدی و با صبا گفتی

عجب تر آنکه با وحیی ز من ناحق
کلام دور ز حق مرد با خدا گفتی

طریق نیک درین داوری نه بگزیدی
کلام طنز بصد شوخی و ادا گفتی

تمام نظم مرا حرف حرف کردی نقل
مگر نه هیچ ازاں حرف مدعا گفتی

کلام من که همه صاف و چست بود درست
بلا دلیل بگو مهملش چرا گفتی

اگر ز لغزش یک حرف هم نشاندادے
هزار بار همی گفتمت بجا گفتی

گہے ز مسلک انصاف در نمی گذریم
ولے نہ نیک بود ہمچو ربط از اغیار
غلام صاحبِ انصاف و اہلِ دل ہستیم
وہند قتوئی نجوم مرا قبول بود
دگر بہ شوق میازار بعد ازیں قاضی

بمقتضائے محبت چنیں بما گفتی
کہ شد نہ تنگ ترا او کہ ناسزا گفتی
تو نیز بر دل اینہا جوانہ ما گفتی
ترا سپاس گزارم کہ حق بجا گفتی
بجائے خویش بہ بندیش تو چہا گفتی

باہتمام خواجہ محمد اکرام الدین خاں عقیل سر رشتہ دار عدالت دیوانی ناظم ضلع بنگلور
تلمیذ حضرت مد اللہ ظلہ و اجلالہ۔ در مطبع قانونی پریس رونق الطبع پذیرفت

تقریظ و تاریخ طبع دیوان ڈاکٹر احمد حسین صاحب صبا المتخلص بہ مائل آغائی ابو العلائی

گرفتم کہ قطرہ افشانی ابر بہار بساط خاک را بسر سبزی و اہتزاز رنگ خنج اخضری
دادہ۔ و پذیرفتم کہ وزید نسیم صبحگاہی فضائے چمنستان دہر را بہ برگ و نوائے گل و بلبل
بر سعت بہشت کردہ۔ بیارے نواہائے دل بدر و آور مرغان جمن بے ہمیانہ لب
باحسگانست و انبوہی شعلہ ہائے آتش گل بہ گلخن افروزی جگر گداختگان و مسا
اما بر کالہ ہائے باد آور دخرمن سوختگان برقِ جہاں سوز ہوائے عشق بے ہما
دیگر دارد و گہر دانہ ہائے رائیگاں ریز خونی سر گشتان طوفان خیز ناپیدا کنار
بحرِ الفت آبے دیگر۔ جنون زدگانِ از خود رمیدہ بیداء وحشت را بیابانیست
فراخ تر کہ وادی ایمن از خجلت تنگدامنی خویش سر بگریبان فرو بردہ۔ و تنگ رو
پریدگانِ رونقِ ناکامی را شبستانیست روشن تر کہ چراغ طور از شرمناکی

پردۂ فانوس برنج فرو ہشتہ۔ نازم بگرانمایگیٔ مولوی حکیم احمد حسین مایل کہ اوست بزہ ٔ قلادہ بگردن گرفتگان سلسلہ آغائی ابوالعلائی گزین عقیدتمندی وبہ سلسلہ برادران طریقت ایں عالی خاندان گراں ارزو ہمیں برادری۔ آرے دل و دماغش دادہ اند با اعجاز وجادو را باہم آمیختہ۔ کمال فن طبابتش بجان بلب رسیدگان را دم عیسوی بکالبد عنصری در دمیدہ وجادو کلامیش گوسالہ بسان سامری کیش را برقص درآوردہ۔ باثبات دعوئے اولیٰ دیوان شاہی گواہ وبرہان اخریٰ ایں تحفۂ دکن بینہ۔ چہ تحفۂ دکن گنجینہ ایست پُر از جواہر پارہ ہائے جگرکاوی آں معدن سخنوری وگلشنیست از شگفتگی گلہائے رنگارنگ زمین صفحہ اش رشک سواد مینو۔ اے شوق اگر پارۂ حواس جمع کردن نتوانی غم نیست بجویانہ تاریخ طبع ایں نسخۂ گرانمایہ می باید سرود فقط

تاریخات طبع تحفۂ دکن

تازہ کلام حضرت مایل چو طبع شد
آں گفتہ ہائے غالب و مومن اسیر و درد
مضمون صاف صاف چو رخسار مہوشاں
ہر مصرعیست غیرت سرو قدان دہر
فکر رسا و طبع ذکا نطق دُرفشاں
اورا ہم ایں سفینۂ شیریں کلام را

پس در نوشت پیر فلک دفتر کہن
پارینہ گشتہ ہمچو ورقہائے یاسمن
بندش خطا بود کہ بود زلف پرشکن
ہر حرف عین سلسلۂ آہوئے ختن
مایل ترا بداد خداوند ذوالمنن
یارب نگاہدار من الشر والفتن

تاریخ ہچو بلبلِ شیدا سرودِ شوق
باشد نکو بہ رنگِ چمن تحفۂ دکن
۱۳ ھ ۱۵

دیگر

وہ چہ درہائے نظم لایل سفت	چرخ للہ درہ قایل گفت
بامسیحا بیانِ او دمساز	می دمد دمبدم دمِ اعجاز
لفظ لفظش چو لعل رخشانست	صفحۂ نامہ اش بدخشانست
تحفۂ او بہار می دارد	چمنے در کنار می دارد
چوں چراغِ سخن ازو بر شد	از زمیں تا فلک منور شد
جلوہ اش را چو عام گردانید	حلّۂ انطباع پوشانید
شوق چوں فکرِ سالِ طبع نمود	از فلک آمدہ صدائے درود

بلبلِ سدرہ نغمہ زد ناگاہ
گلبنِ تحفۂ دکن دلخواہ
۱۳ ھ ۱۵

قطعہ تاریخ تہنیت تقرر مولوی محمد عزیز مرزا صاحب بی۔ اے
اول مددگار معتمدی خدمت عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکارِ عالی

پرتو شاہِ دکن ظلّ الٰہ	باد بالائے سرِ ما ظلّ ظلیل	ہر سبا بر ز عمرو راحت ابدی	ہست یک باب بعہد بدیع
گرچہ جنبیدہ حال از دیگا خود	ہم بندو سا است او آگاہ	صادق از وش ز بانغ ر سرمی	ہست آئینہ بس احقع
الحذر از چشم خشم آلودہ اش	دشمن بدبخت گشتہ مبتذل	حیدر تہمید سلطان کن	رائے افلاطون حبشی مستفعل

نخبۂ [illegible] | منصرم بر معتمد مقبول دل | کیست آں مقبول از آں عزیز | خلقت او آبروئے آب و گل
آدمی صورت فرشتہ سیرتے | سخت کوش و تیز ہوش و نرم دل | دارش یارب ہمیشہ کامیاب | دوستانش شاد و دشمن پابگل
از سر حق شوق تاریخش بگو | منصرم گردد بزودی مستقل

رباعی مشتمل بر تاریخ تقرر عالیجناب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب بی۔اے بہ خدمت منصرمی ۱۳۱۵ھ
معتمد عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی

از ما مگر یا کہ با ما باشی | با گوہر و خسرو چو آب دریا باشی | اے قدرشناس حق ز تاریخ شناس | تا تو بجہاں عزیز دلہا باشی
۱۳۱۵ھ

تاریخ شادی رائے رتن چند خلف رائے حکم چند ناظم اول عدالت دیوانی بلدہ

شدہ نوشاہ چوں رائے رتن چند | صدائے تہنیت آمد ز ہر سو | ز تاریخ عرب سالش چو جستم | بگفتا یارب باد بخت نیکو
۱۳۱۹ھ

قطعہ تاریخ بنائے خواجہ گلشن

چو شد تیار این بستان سرائے | ز بازہ سنبل و ریحان و سوسن | سنش با بلبل و گل گفت رضواں | دوئی شو بہار خواجہ گلشن
۱۳۱۹ھ

فقرہ تاریخ عربی بلا تدخلہ و تخرجہ

وفیہا انہار و نخیل و ریحان

فرد تاریخ فارسی بہ تدخلہ (۱) عدد ۱۳۱۹ھ

شوق خوش خوش از سر اسم الٰہ | خواجہ گلشن روح افزا سال گفت

تاریخ طبع دیوان شاعر نازک خیال شیریں مقال افصح الفصحا ابلغ البلغا عالیجناب ۱۳۱۹ھ
سید محمد سلطان صاحب عاقل دہلوی مرحوم

شاعری استاد کامل | جناب سید سلطان عاقل

سخن سنج و سخندان و سخنور | شبستانِ سخن را شمع محفل

ز آلِ مصطفیٰ اولادِ حیدر | کزیں بود از ہمہ افضل فضایل

نکو خلق و نکو دانش نکو رائے | مرا او را بود بس نیکو خصایل

نماند او در جہاں لیکن کلامش | دلِ ما را بہ یادش کرد مایل

کنوں چوں ایں سفینہ گشت تیار | رسیدہ کشتیٔ مقصد بہ ساحل

بگو شوق از سرِ الحمد سالش | خہے مطبوع شد دیوانِ عاقل

قطعۂ تاریخ تہنیت شادی راے رادہا کشن فرزند جناب راے بالمکند صاحب ناظم فوجداری بلدہ

بفضلِ خداوندِ کون و مکاں | وزیدہ نسیمِ خوشی در چمن

بہر گوشہ نازد بہ رنگ و بہار | بنفشہ شقایق سمن نارون

بفرطِ طرب اندریں فصلِ گل | بہر شاخ بلبل شدہ نغمہ زن

شد آراستہ بزمِ فرخندہ طوی | کہ رقصاں نشادیست چرخ کہن

ترنم سرایان زاہد فریب | خوش آواز و گلچہرہ غنچہ دہن

ز جوشِ مسرت و فورِ سرور | ہمہ خندہ لب خندہ رو خندہ زن

کزیں بزمِ زینت فزا داد دوش | مبارک سروشے نویدے بہ من

بیا بیں چہ فرخندہ بزم آیش | کہ شد کتخدا رائے رادہا کشن

خدایش نگہدار از فضلِ خویش | ہمیشہ ز آفات و شر و فتن

بود خرم و سبز باغِ مراد ‏ زفیضِ کرمہائے شاہِ دکن

چنیں مصرعہ سالِ بن جوا تو شوق ‏ جواں عمرِ نوشاہ رادہاکشن

قطعہ تاریخ تعمیر مکان مولوی محی الدین احمد صاحب منتظم منشی عالیجناب نواب فخر الملک بہادر معین المہام عدالت

خلیق و خوش سیر نیکو خصایل ‏ خدا در عز و شانِ او فزاید

بحمد اللہ کہ خوش منظر مکانے ‏ بنا کردہ محی الدین احمد

خدا آباد دارد تا قیامت ‏ ہم عمر و دولتِ او دیر پاید

درین خانہ شود ہر روز شادی ‏ گہے اندوہ گردِ او نیاید

بہ فخر و افتخار و عزت و جاہ ‏ بکامِ مقصدِ دلہا بسازد

ہمیشہ عشرت و شادی طرب ہا ‏ خدا در آل و اولادش فزاید

طفیلِ مصطفےٰ ہم آل و اصحاب ‏ خدا بخشاد او را ہر چہ خواہد

بہ سالِ نیک و فصلِ نو بہاراں ‏ کہ تکمیلِ عمارت را سر آمد

بکردم مشورہ **شوق** از دلِ خود ‏ عمارت خوب - تاریخش بر آید

قطعہ تاریخ تہنیت سرفرازی خدمت وزارت سلطنت دکن بہ عالیجناب معلےٰ القاب مہاراجہ پیشکار کشن پرشاد بہادر ادام اللہ تعالیٰ اقبالہ و اجلالہ

مہاراجہ و پیشکارِ نظام ‏ کہ مشہور ہستی دریں شش جہت

کزیں پیش بُد پیشکاری کنیز ‏ وزارت ہم اکنوں شدہ خاد

سرِ سروراں بادشاہِ دکن ‏ خدیوِ جہاں مالکِ سلطنت

گزیداو ترا بہر دستور خویش | بفرمود شاہانہ چوں مکرمت
دل خلق شاد است و تو شاد باد | فزاید خدا دولت و منزلت
سنش از سر دل چنیں گفت شوق | وزارت بود بندہ در گہت

قطعۂ تاریخ تہنیت مراجعت باسعادت شاہ جمشید حشمت سلیماں شوکت خدیو گیہاں فخر سلاطین جہاں اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی خلد اللہ ملکہ وسلطنتہ از سفر دربار دہلی

ساقیا برخیز و بشکن مُہر از مینا و خُم | بیں ز ہر سوئے باختر تا ابر رحمت آمدہ
گل بخندد مئے بجوشد مست ہر یک مئے پرست | برزدہ جامے بکف در بزم عشرت آمدہ
اے نسیم صبح در گلشن خرام ناز کن | بہر گلگشت چمن آں سرو قامت آمدہ
رشک فردوس است آیا رب حیدرآباد کن | از برائے دیدنش رضواں ز جنت آمدہ
شد ز نور مقدمش ہر ذرہ ذرہ آفتاب | شہ بدار السلطنت با جاہ و حشمت آمدہ
دیدہ ہائے ما نثار فرش راہ مقدمش | شاہ دیں پرور پناہ ملک و ملت آمدہ
سایۂ یزداں توئی اے ظل حق دو با | دیلم و سلجوق و چیں زیر حمایت آمدہ
اے شہ محبوب عالم بیکساں را دستگیر | چوں بدست دامن شاہ ولایت آمدہ
انتظام نظم عالم از ازل شد با ثبات | ہر دو محبوب نظام دین و دولت آمدہ
روئے پرنورت ز بہر دفع تاریکی بخت | آفتاب طالع صبح سعادت آمدہ
پرتو نور جلالت روشنی شمع طور | شربت خشکیدہ لب آب ملاحت آمدہ

ابرنیساں بار از کم مایگی خویشتن	پیش دست جود تو بہر شکایت آمده
جنبش ابر و گہر اندر تراز و میکند	چوں کلید قسمت ارباب قسمت آمده
عدل گستر مہر پرور حامی دین متین	مالک ملک دکن جان رعیت آمده
شاد و خرم مصرعہ سال نکو گفتہ است شوق	شاه آصف جاه از دہلی بشوکت آمده

قطعہ تاریخ ولادت باسعادت ہمی فرزند ارجمند عزیزی میاں مولوی محمد عبد القیوم صاحب حبیب آغائی ابوالعلائی وکیل ہائیکورٹ سلمہم اللہ تعالی

احسن الخالقین کون و مکاں	اوست رزاق و ہم غنی و قدیم	وحده لا شریک لہ آبا ہو	نیست او را کسے معین و سہیم
می سزد کبر و ہم منی او را	زانکہ شافی مطلق است و حکیم	گفت کر منا از کرم اخویش	خاک را برد تا بہ عرش عظیم
حی و قیوم قادر مطلق	نیست او را کسے امید و بیم	بہ تفضل ترحم و الطاف	ہم زاحسان و امتنان عمیم
در شبستان مولوی قیوم	کرد روشن و گر چراغ حریم	شوق سال تولد مسعود	گفت بعد از ثناے رب رحیم
	داد فرزند از سر بخشش	عبد قیوم را خدائے کریم	

تاریخ انعقاد دربار دہلی بتقریب جشن تاجپوشی ملک معظم ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند حسب فرمایش دوستے گفتہ شد

اے شہ والا ہمم ایڈورڈ ہفتم تاجور	نازد زمین ہند از فیضت بہ چرخ ہفتمیں
حضرت عیسی سر چرخ چہارم از خدا	التجاہا میکند بہر تو اے شاه زمیں
میتواں گفتن بپاس لارڈ کرزن وایسرائے	کو بہ تدبیر نکو از بہر تو رائے رزیں
منعقد فرمود جشن قیصری دربار را	باہزاراں والیان صاحب تاج و نگیں

چرخ با ایں کثرتِ چشمِ کواکب بدید	ہمچنیں جشنِ عظیم الشان و زیبا دلنشیں
جلوہ گاہ بادشاہاں شد بہار انجمن	میکند رضواں تماشایش ہر دم از کمیں
اندریں بزمِ کرامت موج خیز لطف و مہر	بود از بحرِ شرافت ہر یکے درِ ثمیں
تہنیت گویاں ہمہ در پیش و گردِ تختِ تو	مالکانِ کشورِ ہند و دکن تا تار و چیں
میکند شمس و قمر زیں انجمن کسبِ ضیا	اے زہے انوار و زینت رونق بزم گزیں
ہر کہ آمد از پئے نظارہ اش از راہِ دور	گشت جاہ و دولت و اقبال بادا ہمقریں
مشورت کردم ز دل گفتا بگو تاریخ نیک	شد مبارک تاجپوشی شاہ را زیبا گزیں

قطعہ تاریخ تہنیت رونق افزای عالیجناب مہاراجہ بہادر یمین السلطنت ۱۹ء

مدار المہام سرکار عالی بہ تقریب جلسہ شادی میاں احمد علیخاں صاحب مددگار ناظم صاحب ناظم جمعیت سرکار عالی

محمد علیخاں پس از حمد حق	بنام محمد بخواند درود	خدا چو بہ تجلی غریب النواز	بروی جہاں باب شادی کشود
بعہد نکو شاہِ فرخندہ خو	کہ دستور خود را طلب فرمود	ہمیں سلطنت راجہ را جگاں	بسے داد ہش شاد در ب الودود
بشادی کہ چوں میہماں خواستم	پذیرفت دعوت نوازش نمود	سنش گفت شوقی کہ از روی حلم	قدم رنجہ فرمود و عزت فزود

قطعہ تاریخ تہنیت شادی میمنت آبادی میاں نواب احمد علیخاں خلف اکبر عالیجناب ۱۴

نواب محمد علیخاں بہادر آغائی چشتی ابو العلائی مددگار ناظم نظم جمعیت

طفیلِ ہند ولی خواجہ غریب نواز	شگفت غنچہ دلہا دوباں صمیم	چمن بخندہ درآمد ز فیض لطف عمیم	وزید باد بہار نجابت احمد
مشام اہل جہاں را خوشا معطر کرد	رسید چوں بدر خواجہ صبحگاہ نسیم	ہوا فضای چمن گرد رشک خلد نعیم	صبا ز ابر کرم فرش سبز گسترد

زہے مکان وخہے بزم تہنیت انگیز	فلک تفضّل مد ملک شہ دیتیم	خوشست مجمع احباب زینت محفل	نجات گر تو بگوئی کہ جلوہ گاہ کلیم
بہاں بخوشی گذشت و ہم خانہ بند	فزود رونق بزم جشن برسم قدیم	برسم تہنیت اکنون زیب سہرا	بدار زہمہ باعز و جاہ رب کریم
نواب احمد علیخان صاحب اقبال	ترا کہ طبع حلیم است و نیز عقل سلیم	جلوس کرد بسر تخت نوشہ خوش	مدام باد عروس مراد با تو ندیم
	زروئے یمن بجشن شوق آغائی	بگفت باد درین بوستان ہمیشہ نسیم	

قطعہ تاریخ استقلال رائے بالکند صاحب بی۔ اے۔ بر نظامت اول فوجداری بلدہ ۱۳۲۰ھ

اے خوشا فوجداری بلدہ	منت بر خدائے عز و جل	حسب فرمان بادشاہ کن	کوست از جملہ خسروان افضل
خوش سیر نیک رائے بالکند	مستقل گشت ناظم اول	شوق گفتہ سن از سر امید	حاکم نیک بخت و پاک عمل

قطعہ تاریخ تہنیت خدمت اول تعلقداری ضلع بہ جناب فصیح الدین احمد صاحب

فصیح الدین احمد فیض گستر	تعلقدار شد از فضل داور	دل ہر جملہ رعایا	شدہ زین مژدہ تازہ چو گل تر
ہواخواہِ تو جملہ از دل و جان	ترا حق بر ہمہ کردہ افسر	اب و عمت عماد و رفعت جنگ	بہی خواہان این دولت سراسر
نثار شاہ جان خود بکردند	کزو گشتند بہر نام آور	ترا ہم چونکہ زیبا باغ ہستی	برنگ بوستان دارا و داور
بود کشت امید سبز و شاداب	شود نخل تمنا بار آور	بجستم سال از فرخندہ خدمت	سروشے گفت رو گو شمس باختر
	بخوان این مصرع برجستہ تاریخ	زہے حاکم سخندان نا زیور	

قطعہ تاریخ تولد ہمشیرزادہ نواب حافظ محمد عبد الصمد صاحب المتخلص بہ صمد ۱۳۲۲ھ

مسمی محمد مسعود مد عمرہ فرزند محمد محمود صاحب

خداوندا توئی مطلوب و مقصود	وجود جملہ عالم از تو موجود	تو دادی جلوہ ایجاد و کون	وگرنہ بود ساجد ہم نہ مسجود
ہمہ پیش جلالت سر فگندہ	نصیر ساحران فرعون و نمرود	صفی آدم کلیم اللہ و عیسے	بفرما ہمہ از سر دوان دو

جبین مصطفیٰ روشن ز نورت | کزو شد نام کفر و شرک معدوم
گزارم صد ہزاراں شکر خالق | کہ کرد اسلام را ست او ہمہ نابود را بود

محمد مظہر ذات الٰہی | بر و باد ادر و دغیر محدود
سرافرخ پئے بیاں نکو بحث | تو بادے وادا انا فرخندہ مولود

بدنیا شوق تاریخش بگفتم | کہ خوش میلاد مسعود محمد ابن

قطعۂ تاریخ تعمیر دولتسرائے صدر الصدور حکیم الحکماء ۲۲ھ جناب نواب ۱۴ محی الدولہ بہادر ناظم امور مذہبی

بہ عہد شاہ محبوب علیخان | کہ نازد بر کرم ہائش جہانے
محی الدولہ حامیٔ مذہب | فہیم و نکتہ سنج و قدر دانے
بہ او نازد نظام صدارت | ادیب کار فرما کاردانے
بہ حال بیکس بیچارگان ہم | شفیق و لطف گستر مہربانے

کنار آنگیر میر عالم | قریب کوہ محمود الزمانے
حکیم و حکمت آموز حکیمان | نکوخواہ قدیم سرزمانے
سرائدۂ الوان نعمت | زہے مہمان خوش میزبانے
بنا فرمود قصر روح افزا | کریم الطبع عالی خاندانے

بگو اے شوق سال از تمنیت | مسرت منزلے دلکش مکانے

قطعۂ تاریخ تہنیت تقرر جناب مولوی میر قمر الدین صاحب وکیل بر رکنیت مجلس عالیہ عدالت

لیلیٔ بخت خجستہ دوش با نازو ادا | مژدہ با مجنون دل از پردۂ محمل بگفت
اے کہ بنگر آں مہ اوج سپہر حلم و علم | در زمان سعد آمد بر سر منزل بگفت
ہر یکے از فرط شادی چہرہ بر افروختہ | گشت آں سال سعد عدالت بود ہر مشکل بگفت
یعنی قمر الدین خوشخو سید الانسب | عاقبت شکل مہ خورشید مہ کامل بگفت
شوق چوں گشتم مراقب بہر تاریخ سنش | رکن مجلس میر قمر الدین عاقل دل بگفت

قطعۂ تاریخ خیر مقدم و تقرر عالیجناب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب اول تعلقدار ضلع بیڑ
بر رکنیت عدالت العالیہ سرکار عالی ۵ شعبان ۱۳۲۳ھ آمد ۳ آبان ۱۴ف بروز جمعہ

بیا بیا کہ صفا آمدی سرت گردم — بعز و فخر بنہ بر سر فلک پا را
شادہ ایم بہ راحت بجلوہ افزائی — سرور و نورِ دل و دیدۂ تمنا را
سزد کہ جملہ محبان خیر خواہ نت — کنند سجدۂ منت خدائے یکتا را
سپس بہ جملگیان و ترا ہمی باید — بدل کنیم دعا شاہِ فخر دارا را
شہ نظام عطا پاش و ظلِ سبحانی — کنند ناز بہ نامش سکندر و دارا را
نثار باد دل و جان بفرق شاہِ دکن — بگردشاد ز الطاف خود دلِ ما را
بنائے رکن عدالت ز بندگانِ قدیم — کہ انتخاب بفرمود مرد دانا را
عزیزِ جان خلائق انیس اہلِ دلاں — کہ کردہ است طبیب او علاجِ دلہا را
بحسن خدمت سلطان و فیض پاس نمک — ہمیشہ دید بچشم کرم رعایا را
مراحمِ شہ آصف ترا مبارک باد — زبوں کند غضبِ او نصیبِ اعدا را

بگفت شوق مبارک سن از سر رفعت
ہمیشہ شاد بہ بینم عزیز مرزا را

قطعۂ تاریخ بنائے مسجد در خواجہ گلشن ملکی نواب محمد علیخان بہادر جاگیردار و مددگار محکمۂ نظم جمعیت سرکار عالی از جانب محل موصوف الیہ

کنیز از کنیزانِ سلطان ہند	محلِ محمد علیخانِ دانا	بنا مسجدے کرد در خواجہ گلشن	جزایش بہ بخشد خداوند یکتا
بی بی [illegible]	بہ عظمت بنا دہ تراز چرخ بالا	ز شمس پئے سال گفتا ز سر من	بگو شوق خلد آقایم باینجا

قطعۂ تاریخ افتتاح دواخانہ در شہر مدراتر ملکھیڑی باہتمام نواب حافظ محمد عبد الصمد صاحب

المتخلص بہ صمد موسوم بہ دواخانہ شفائی

شنیدم کہ عبدِ صمد نیکخو — دواخانہ بکشود فرزانہ گفت
فہیم و سخن سنج و روشن دماغ — پئے نکتہ ہا حکیمانہ گفت
نسبے حافظ و حاجی و کام شناس — کہ وصفش بسر شمع پروانہ گفت
صبا در چمن این نوید نو بہی — بخندہ چو گل رو بیما گفت
خوشا از سرِ باغ تاریخ شوق — مبارک شفائی دواخانہ گفت

قطعہ تاریخ عطائے خرقہ خلافت بہ نجم الدین صاحب خلیفہ ہدایت علی صاحب ابو العلائی

سوائے آدمِ خاکی دگر ز ارض و سما — کسے نخواست گرانباری امانت را
بفضلِ خالقِ یکتا طفیل ختم رُسل — گزیدہ ایم برائے خود ایں عنایت را
بفیض سلسلۂ بو العلائیہ بہ جہاں — بسیط کرد ہدایت علی ہدایت را
بہ نورِ مطلعِ صبح سعادتِ ابدی — نمود راہ بسے مبتلائے شامت را
کسے کہ نامِ شہ بو العلا بگیرد یاد — ہمیں بہانہ کفایت کند شفاعت را
جمالِ پاک کسے دید یک نظر واللہ — ضیا فزود ہمہ دیدۂ بصارت را
بہ نجم دیں ز سرِ آگہی بگو اے شوق — کہ زیب تن بکنی۔ جبۂ خلافت را

قطعۂ تاریخ تہنیت عطائے خطاب نواب صفدر علیخان بہادر مددگار کوتوال صاحب بلدہ ۱۳۲۳ھ

میر محبوب علیخاں خسروِ جم جاہ را — یا خدا جملہ مرادِ دل عطا کن بے درنگ
ہست او جانِ رعایا فیض بخشِ بندگاں — مالکِ ملکِ دکن یارِ وفادارِ فرنگ
چوں چہل سالہ مبارک جشنِ سالِ عمرِ شاہ — منعقد گردید با زینت و صد زیب و رنگ
اندریں بزمِ طرب دربار دربارِ شہی — مجتمع بودند جملہ اہلِ رائے صلح و جنگ

اے خوشا محفل چہ محفل رشک گلزارِ ارم
مطرب و ساقی ہمہ موجود با مینا و چنگ

نایب میر عسس صفدر علیخاں را خطاب
شاہ بخشید و فزودش فخر و عز و نام و ننگ

از سر دولت بگو اے شوقؔ سلطان داد کن
وہ خطاب نیک و لایق داد صفدر یار جنگ

قطعہ تاریخ تہنیت خطاب سلطان یار جنگ بہ عالیجناب نواب میر وزیر علیخاں بہادر کوتوال بلدہ دام اقبالہ ۱۳۲۳ھ

بہ ہنگام مبارک عہد نیکو جشن چل سالہ
چو شد بر تخت شاہی شاہ آصف ظل سبحانی

نظام الملک محبوب خلایق خسرو عالم
بہ شوکت قیصر و دارا بہ رحمت لطف یزدانی

سر اجلاس سوجاں نثاران بہی خواہان
بدید از گوشۂ چشم مبارک مہر سلطانی

خطابے داد آں میر عسس کوتوال بلدہ را
فزودہ عزت و شانش بالطاف فراوانی

سن ایں مہر خوانی شوقؔ تا از روی الہام
دل سلطان یار جنگ خرم باد ۔ بر خوانی

قطعہ تاریخ تقرر منصب خدمت کوتوالی اندرون بیرون بلدہ ۱۳۲۳ھ

سید بخت در وزیر علی
خاں بہادر خطاب کرد نظام

منزلت جاہ روز افزوں باد
بہ طفیل نبی خیر انام

نیز اصحاب و اہل بیت رسول
پئے امداد تو جناب امام

بو العلا قاسم و شفیع و حسن
شاہ داؤد حجۃ الاسلام

از برائے ستایش ہر کارہ
ہم امانت کنند با تو مدام

جاں فدا شہ و وزیر توئی
دا دوقت شاد رب ذو الاکرام

از عنایاتِ خسروِ دیجاه	گشت حاصل مراد خاص و عام
عز اصدار یافت فرمانے	کہ دہی کار شحنہ را انجام
شوقؔ برخواند از سرِ نصرت	منصرم کو توال شاد مدام

قطعۂ تاریخ تہنیت شادی ہمینت آبادی میاں مولوی محمد شمس الدین صاحب منشی فاضل فرزند مولوی محی الدین احمد صاحب منتظم پیشی نواب معین المہام عدالت و امور عامہ سرکار عالی

تبقریب ہما یون عقد نیکو	شدہ آراستہ فرخندہ محفل	ترا شمس و ہمین باد اسباب	عروس آئینہ رو در مقابل
ترقی ہائے روز افزون الٰہی	بود نوشاہ را ہر لحظہ حاصل	مدارج را بہر منزل مقامے	مکمل باشد ت چو ماہ کامل
خدا و مصطفےٰ شاہ ولایت	ترا شکل کشا ہنگام مشکل	محبان تو چو گل خندہ بادا	ہمیشہ دشمنانت پا در گل
	سر این عقد نیکو شوقؔ گفتہ	قران شمس و ہمین شادی دل	

قطعۂ تاریخ مراجعت مولوی علی احمد صاحب سررشتہ دار کوتوالی بلدہ از سفر مدراس ۱۳۲۳ھ منجانب مجلسِ احباب

علی احمد خدا پاینده دارش	کزو در بزم احباب است زینت
بود آراستہ با زیورِ علم	سر و سینہ ولش منزاب رحمت
صفات نیک و پاکیزہ خصائل	بدارد با ہمہ چشم مروت
بکارِ دوستاں ہر لحظہ پویاں	گہے پیچد نہ سر از راہِ الفت
دلش بیزار از شرک و دوئی لیک	شریکِ دوستاں در رنج و راحت

همائے بخششں از بالا پریدا
سر ہر گام ہنگام خرامش
سخن پیرا سخن فہم و سخن گوئے
وہد جولاں اگر اسپ کرم را
شگفتہ باد ہر دم غنچۂ دل
بیاید از سفر چوں گل بہ گلشن
زیاراں گوش کن حسن طلب را
بکن زاندازہ زاید نذر مجلس
فدا باد اسر ایں خیر مقدم
بگو شوق از سر امید سالش

تہنیت سعادت بر سعادت
مبارکباد میگوید فراست
سخن سنجد بہ میزان فصاحت
ز حاتم طے کند زاید مسافت
فزوں گردد الٰہی عمر و دولت
دل احباب خنداں از مسرت
بدہ چندانکہ باشد دست قدرت
بہ تو نازند تا ارباب ہمت
سر اعدا و خصم زشت طینت
الٰہی دیدہ گاہ دارش سلامت

قطعۂ تاریخ تہنیت تقریب عقد خوانی شہزادۂ والا تبار سلطان دکن مدظلہم العالی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

مژدۂ وصل صبا گفت بگوش بلبل
نرگس از ناز نظر جانب گلشن دارد
غنچہ بشگفت بہ خندید گل باغ مراد
سرو بالا شد و بالید نہال امید
یک تبسم بکند ہم دگرے خندہ زند

حبذا شاہد مقصود شد جلوہ فگن
می وزد باد بہاری بہ خیابان چمن
عطر بیز است باطراف جہاں بوئے سمن
گشت رنگیں ہمہ از کثرت گل صحن چمن
شاد و شاد است دل پیر و جوان مرد و زن

سن بہ تفتیش چو جستم سبب شادی عام
گفت ایں تازہ خبر رقص کناں چرخ کہن

محفل عقد ولی عہد بہادر ذیشاں
گشت آراستہ از حکم شہ ملک دکن

خطبہ برخواند سپس گفت دعا قاضی شہر
عیش افزا شدہ از فرط طرب ملک دکن

از سر جلوہ بگو شوق مبارک تاریخ
عقد شاہزادۂ دلبند شہنشاہ دکن
۱۳۲۴ھ

قطعۂ تاریخ سنہ عیسوی

بہ فضل خداوند کون و مکاں
شدہ عقد شہزادۂ کامگار

سن عیسوی ہمچنیں گفت شوق
شہا بریں عقد بادا نثار
۱۹۰۶ء

قطعۂ تاریخ تہنیت کتخدائی مولوی سید حمید احمد صاحب فرزند جناب مولوی سید خورشید احمد صاحب وکیل درجۂ اوّل

کرد بزم شادی فرزند خود آراستہ
مولوی خورشید احمد سید والا نسب

اے حمید احمد ترا باشد ہمیشہ ہستیاب
عیش و عشرت شادمانی دولت علم و ادب

بارور دارد خدا نخل امید اندر جہاں
از طفیل حضرت ختم رسل شاہ عرب

جیب و دامان تو بادا پُر ز گلہا مراد
دشمنت گردد اسیر حلقۂ رنج و تعب

از سر دل شوق تاریخ پئے عقدش گفت
باد روز و شب الٰہی محفل عیش و طرب

قطعۂ تاریخ تہنیت عطائے خطاب از بارگاہ خسروی بہ عالیجناب نواب حضور نواز جنگ بہادر دام اقبالہ

بندہ پرور خسرو ملک دکن
مہر محبوب علی گردید باز
پرتو فیض نواز شہا بریں
زیں افشانی تاب

بندگانِ غوثِ اعظم را عزو وقار	منبع امید و بر خوار حمد شاب	هر یکے از خیر خواہان کن	باخطاب و قرب شاہی کامیاب
مصلح الدین سعدی فرزانہ را	کرد ازار کار دولت انتخاب	داد سرداراز لطفِ خسروی	آں گہر انمایہ خطاب لاجواب
	مصرع سالِ ہمایوں گفت شوق	شد مبارک حاکم الدولہ خطاب	

قطعہ تاریخ تہنیت عقد صاحبزادی صاحبہ حضرت پیر و مرشد جناب سید احمد صاحب نبیرۂ قادری قبلہ و کعبہ مدظلہ العالی

۱۳ ھ ۲۴

حمد خالق را سزد زیبد محمدؐ را ثنا
بعد ازاں شائد پئے غوث الوریٰ مدحت گری

اے شہ بغداد عیسیٰ دم مسیحا دم بصد ق
شد ہمہ باطل ز اعجاز تو سحرِ سامری

قیصر و دارا سکندر شاہ جم فغفور چیں
میکند آیاز کمتر بندگانت ہمسری

ہر کس از برکات فیض غوث اعظم بہرہ ور
از طفیل احمد سید شہ نبیرۂ قادری

سیدی آلِ نبی اولادِ پیرِ دستگیر
بر سر فہائے تو نازد بہر چرخ چنبری

چوں نباشد در دو عالم خادمانت را وقار
برگزیدہ چوں ترا داور ز بہر داوری

تو ز بہر کامیابی غلاماں روز و شب
میکنی ہر دم دعا در بارگاہِ قادری

شکر الطاف تو اے ابرِ کرم بحرِ عطا
کے ادا سازد یکے از صد زبانِ شاعری

از عنائت ہائے والائے تو یابد افتخار
شوق ہم مانند عرفی و ظہوری انوری

مجلس عقد ہمایوں صبیہ عصمت مآب
منعقد فرمودہ چوں بزم جشن اکبری

شوق میگوید ز روئے حمد تاریخ سعید
برگزیدہ عقد بنت سید احمد قادری

۱۳ ھ ۲۴

قطعہ تاریخ تہنیت تولد فرزند میاں مولوی محمد شمس الدین احمد صاحب خلف جناب مولوی محی الدین احمد صاحب ناظم منشی نواب معین المہام بہادر عدالت امور عامہ سرکار عالی

نکو فرزند رشک مہر انور	تولد شد بہ شمس الدین احمد	نہال نخل امید و تمنا	الٰہی دایما سرسبز گردد
سعادتمند برخوردار بادا	ز عمر و بخت و دولت کامیاب	زخشتا بندہ چو ماہ دو ہفتہ	چنیں سال ولادت شوق گوید
	شبستان دل وجان کرد روشن	زہے چشم ضیاء الدین احمد	

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت با سعادت شاہ محمد طاہر قادری نبیرہ عالیجناب سیدنا و مرشدنا حضرت شاہ احمد صاحب قبلہ نیر قادری مدظلہ العالی

شمع بزم خاندان حضرت غوث الوریٰ	لمعۂ نور تجلی ہائے ذات داوری
ذریات مصطفٰے جان علی آل رسول	نیر برج شرف رشک ضیائے قادری
شد تولد طاہر نامی عزیز جان و دل	دلبر خواجہ محی الدین شاہ قادری
یعنی فرزند سعادتمند قادر بادشاہ	نکتہ داں رمز ہائے باطنی و ظاہری
چوں منور کرد عالم از سر دل شوق گفت	مہر انور سید شاہ احمد قادری

قطعہ تاریخ تہنیت عطائے خدمت معتمدی عدالت و کوتوالی و امور عامہ از پیشگاہ اعلیحضرت بندگانعالی متعالی خلداللہ ملکہ بہ جناب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب بی۔ اے

بعد حمد خالق ارض و سما	شوق میگوید شادی ملا	میر محبوب علی شاہ دکن	عاشق نام حبیب کبریا
التماسے کرد بعد از غور و فکر	تا ابد جود بر خلق خدا	یک بیک از پیشگاہ خسروی	نیک مرزا صاحب آمد با صفا
ہر یکے دلشاد شد زیں انتخاب	مرحبا صد آفریں صد مرحبا	شوق میگوید از خدمت با ہمت	بر عطائے او ثنا جانفدا

	از سر الطاف کردی متحد	با میرزای عزیز الخلق را	

قطعهٔ تاریخ تهنیت شادی میمنت آبادی جناب مولوی میرزا احمد صاحب خلف الصدق عالیجناب عزیز میرزا صاحب منصرم معتمد سرکار عالی ۱۳۲۵ ھ

نسیم صبح وزید و گل امید دمید	برقص آمده مرغ چمن چو این شنید	که بهر عقد بیا آراسته بزم طرب	بعهد شاد کن بهم بنا نیک سعید
ندا بداد ز [illegible] خانه عیش نشست	بد آمده بهر کشاد کار کلید	بفضل حق شه نوشاه میرزا احمد	عروس مقصد دل در کنار خویش کشید
دعا پس از عقد حضرت قاضی بگفت	بخواند سوره اخلاص از کتاب مجید	صدای تهنیت و هم مبارک تحسین	ز اهل بزم طرب تا بگوش چرخ رسید
	بگفت شوق مبارک عزیز را	پی عقد شد فتح باب امید	

قطعهٔ تاریخ تهنیت عقد سعید جناب میرزا محمد عبد القیوم بیگ صاحب سلمه الله تعالی ۱۳۲۵

خوشا عقد نیکو صفا هم شادی	شده در دو عالم زبان زد مبارک	سنش از سر آیت شوق گفته	ترا عبد قیوم گردد مبارک ۱۳۲۵ ھ

قطعهٔ تاریخ ولادت باسعادت فرزند ارجمند عالیجناب محمد علیخان صاحب جاگیردار و مددگار ناظم نظم جمعیت سرکار عالی

ترا ای محمد علیخان خوشخو	خدا کرد فرزند پنجم عنایت	مه صوم یکشنبه هم بیست و ششم	سحرگاه بیش از ادای عبادت
به هنگام محبت شود اول نیکو	بفضل خدا شب بپا شد ولادت	شده نامور نام محبوب علیخان	به حسن و جمال است کان ملاحت
	سن شوق از فرط مسرت بگو	رونمود آفتاب سعادت	

قطعهٔ تاریخ ولادت باسعادت شاهزادگان بلند اقبال اعلیحضرت بندگان اقدس اعلی خلد الله ملکه و سلطنته ۱۳۲۵ ھ

توانا خداوند بینا و پیر	بود در آفرینش پدیدار	چو ظل خدا شاه نظام	رعیت از آن زنده عالم پناه
بیک سال فرخنده از فضل خود	عطا کرد و شاه شهزاده به	خوشا ای خدا شاه و شهزادگان	بمانند تا دور خورشید و ماه

بحق نبی و آل و اصحاب او	بود روز افزون حشم عز و جاه	نصیب بدخواه شرّ بجود	شود دشمنانش خراب و تباه
	زرِ روی همایون شوق گفت	یکی آفتاب و دگر رشکِ ماه	

۱۳ ه ۲۵

غزل مدحیه مع التاریخ رونق افروزی عالیجناب مهاراجه بهادر یمین السلطنة مدار المهام سرکار عالی به خواجه منزل کاشانهٔ محمد علی خان صاحب جاگیردار و مددگار ناظم جمعیت سرکار عالی

سرو چمن گُل دمید موسمِ خوش فر رسید — بادِ صبا از سوی خلد در چمن جهان وزید
نغمه سرود عندلیب غنچه به خنده لب کشود — شاهدِ مدعا دل پرده ز روی خود کشید
عهدِ نظام بختور شاد وزیر خوش سیر — شب همه شب برات شد روز همه چو روز عید
فیض رسان و فیض بخش بنده نواز و دادگر — گشت ز بس منتش جمله چه از سیه سپید
معدنِ لطف و الکرم مخزنِ خلق و ذی همم — گشته تمام بهره مند از تو قریب و هم بعید
گام زدی بهر کجا بهرِ گشاد کار خلق — نامِ خدا که پیش پیش فتح و ظفر رسید دوید
کلبهٔ بنده چون چمن ساختی از قدوم خود — باد ترا ز فضلِ حق جاه و حشم فزون مزید
طبعِ رسا گهر فشان تاجِ سر سخنوران — هان ز ریاضِ خسروی نیز گلِ مراد چید
شوق بگو بیت شنو نام خدا بود یقین — شاد یمین سلطنت باب کلام را کلید

قطعهٔ تاریخ تهنیت شادی میمنت آبادی صبیهٔ عالیجناب محمد علی خان صاحب ۱۳ ه ۲۵
جاگیردار و مددگار ناظم صاحب ناظم جمعیت سرکار عالی

محمد علی خان خدایش نگهبان	معینش بود خواجهٔ بنده پرور	هزار و سه صد و بیست و یک هجری	ز شعبان تاریخ هفده نکوتر
بروز نکو پنجشنبه مبارک	بهی ساعت و نیز ماه خوش اختر	بیاراست بزم سرور و مسرت	بصد زینت و زیب عقد دختر

چه دختر جگر گوشهٔ بختِ اُو ــ سلیقه پسند و رهی نیک اختر
همه جمع بودند در بزمِ شادی ــ وضیع و شریف و مقیم و مسافر
به نوشاه یسین خان عقد کردش ــ به بخشید سیم و زر و لعل و گوهر
صدائے مبارک مبارک سلامت ــ بلند آمده از همه سو سراسر
سنش از سرِ بسم الله شوق ــ بگو ـ دایما باد داماد و دختر

قطعهٔ تاریخ تهنیت تقرر جناب رائے بالمکند صاحب بر خدمت رکنیت عدالت العالیه سرکار عالی

۲۵ رجب ۱۳

خجسته عهد و مبارک زمان و دورِ سعید ــ که بر زمینِ دکن رشک برد چرخِ بلند
دلم فدائے شه بندگانِ ملکِ دکن ــ رهی نواز و فلک مرتبت ظفر پیوند
ندید ثانیِ شاهِ نظام کس بجهان ــ رحیم و باذل و بنده نواز و دادپسند
دعائے شوق بود روز و شب شهِ آصف ــ بزیرِ حکمِ تو بادا تمام پست و بلند
جهان پناه توئی سایه گسترِ عالم ــ ترا ز دورِ زمانه مباد هیچ گزند
ز نورِ پرتوِ روئے تو شب بزمِ خیال ــ که عاشقان جمالِ تو شمع افروزند
یمینِ سلطنت و جان نثارِ شاهِ دکن ــ وزیرِ اعظم و فرزانه رائے و خلق پسند
قدیم پرور و حق آفرین و قدرشناس ــ که مستحق همه گشتند از تو بهره مند
ز بهرِ رکن عرضداشتیکه پیش شده ــ صدور یافته فرمانِ شاهِ بخت بلند
به انتخابِ تو عزِ قبول بخشیده ــ بکرد شاد دلِ بندگان خود صد چند
کمالِ شوق مبارک سنش ز روئے دعا ــ بگفت ـ رکنِ مجلس شده است بالمکند

۱۳ ه ۲۶

فصلی

شنو ز شوق همین مصرعِ سنهٔ فصلی ــ بگفت ـ رکنِ مجلس شده است بالمکند

۱۳ ف ۱۷

قطعهٔ تاریخ تهنیت صحت مزاج عالیجناب نواب محمد علیخان بهادر جاگیردار و مددگار نظم جمعیت سرکار عالی

محمد علیخان فرخنده خو را	خدا داد صحت به فضل عمیم	بزد روی امان شوق تاریخ گفت	به باشی سلامت برب کریم

قطعهٔ تاریخ تهنیت ولادت باسعادت نبیرهٔ جناب نواب محمد علیخان بهادر جاگیردار و مددگار صاحب محکمهٔ نظم جمعیت سرکار عالی

محمد علیخان والا گهر را	عطا کرد حق سبط خورشید طلعت	بگفته چنین شوق سال مبارک	زهی روی تابان و نجم سعادت

قطعهٔ تاریخ تهنیت ولادت باسعادت فرزند محمد یعقوب ابن غلام حسین مرحوم آغائی ابو العلائی

به یعقوب ابن غلام حسین	تولد پسر گشت نیکو نظیر	سنش شوق گفته اناجه خدا	نهادیم نامش عیان دستگیر

قطعهٔ تاریخ تهنیت عطای تمغهٔ طلائی از سرکار به حکیم نواب محمود علیخان صاحب خلف نواب محمد علیخان بهادر بصلهٔ نمایان کامیابی امتحان سند طبی یونانی

طلائی تمغه دستور اعظم	ز دست خاص از روی عنایت	به محمود علیخان جوان بخت	عطا کرده به جلدوی لیاقت
خداوندا بیب جوهر شناسی	بدارش در دوام سلامت	بگفتا شوق سالش نیز در دم	زهی زیبد سواد و در سعادت

قطعهٔ تاریخ حکیم نواب محمود علیخان صاحب موصوف به تهنیت تقرر اعزازی مددگاری افسر الاطبای یونانی سرکار عالی

به طول عمر باشی زیر ظل بزرگان دائم	خوشا محمود و مسعود و نهی بالجبت بیداری
بروی حق بگو ای شوق محمود علیخان را	خدا بادا مبارک نیز اعزازی تاریخ

قطعهٔ تاریخ تهنیت ولادت محمد یعقوب فرزند محمد احمد دواساز ابن محمد یعقوب

شد یعقوبِ سید ابصورت چو یوسف | زخجلت مقابل بابو قمر شد
بگفتا همین شوق سالِ ولادت | تولد به احمد چو مهر و پسر شد

قطعهٔ تاریخ استقلال جناب مولوی صفی الدین محمد بر خدمت دوم مددگاری معتمدی عدالت و کوتوالی و امور عامه سرکار عالی

۱۳ ھ ۲۶

ترا ای معتمدِ عالم عزیز میرزا نامد | اگر این شوق میگوید بنامِ حضرتِ باری
گرامی تر زجان هستی بحسنِ خلق و خوشخوئی | که ز ان دلهای عالم را رهی خویشتن داری
نباشد حاجتی پیش تو عرضِ حالِ خود کردن | زاحوالِ تمامی ماتحت نیکو خبر داری
شنود شد هر کسی جامِ مرادِ خویش از دستت | برای تشنه کامان چشمهٔ فیضت بود جاری
ترقی روز افزون باد در اقبال و شانِ تو | که شانِ حق رسانِ بهر هر ذی حق کند یاری
برنگ حق رسی چون سرخرو گشته صفی الدین | بگشته زرد رو از رشک مهر چرخ زنگاری
ترا بادا مبارک شوق فرخ سال میگوید | صفی الدین محمد مستقل دوم مددگاری
۱۳ ھ ۲۶

قطعهٔ تاریخ تعمیر بالاخانه خواجه منزل

زروی بنا شوق تاریخ برخوان | رفیع البنا از فلک خواجه منزل
۱۳ ھ ۲۶

قطعهٔ تاریخ شادی میمنت آبادی برخوردار نور العین برادر زاده ام میان مولوی محمد صدیق حسین عرف وکیلی جاول

سرور افزای دلهای اقارب | هنیا بچشم شوق بوالی
ادیب عالم و دیندار و مومن | هوا خواهش فلاطون ثانی
سعید ارحمید نیک کردار | خوشا پیوند از بخت رسائی
تر و تازه که چون جان و جسم | به شمع خانه زن رشته شادی

چو نوشہ مولوی عبد الحسین است | کز و نازد عروس پارسائی
میان زوج و زوجہ یا الٰہی | بود دایم طریق دلربائی
بگفتہ شوق تاریخ از سر جان | کہ سعد و نیک باد این کتخدائی

قطعہ تاریخ تہنیت گلپوشی تسمیہ خوانی فرزندانِ مولوی سید عبد المجید صاحب وکیل ضلع رائچور

(۱۳۲۶ ھ)

عبدِ غفار پاک و عبدِ علیم | نیکو ابنا میر عبدِ مجید
بہر شادی کتب بہر دو | از پدر بزم منعقد گردید
شد مبارک چو رسمِ گلپوشی | داد بادِ صبا بخلق نوید
شوق تاریخ گفت از سر جان | باد دایم خجستہ بزم سعید

قطعہ تاریخ قیامِ انجمن تجارتِ قومی در شہر بھوپال بسرپرستی جنابہ عالیہ والیہ ریاست بھوپال دام اقبالہا

(۱۳۲۶ ھ)

ستودہ شمایل شجاعت حسین | بھی خواہ قوم و ہم اہل دین
بہ بھوپال قایم بکرد انجمن | ز بہر تجارت بطرز بہین
رئیسے کہ از راہِ فیض و نوال | شد این انجمن را معاون معین
ازان رو کہ خود ہم در اہل نیک | بفرمان ہی گشتہ کرسی نشین
بفکر رسا و نگاہِ عمیق | ز تائید غیبی و راز زمین
تجارت گہ قوم بھوپال شد | بحکم جہانبان آن سرزمین
بفرمودہ سالہ اول ربیع | کنند افتتاحش مسرت گزین
غلام محمد عرب نام او | تخلص بود شوق عجز آفرین
بگفتہ سنش فضل حق قایم است | میان تجارت گہ مؤمنین

۱۳۲۶

قطعہ تاریخ شادی میمنت آبادی غوثیہ بیگم بنت مولوی محمد اسحاق صاحب میر منشی دفتر دار الضرب سرکار عالی با میر دلاور علی صاحب منصبدار

منعقد گشت غوثیہ بیگم | با دلاور علی خجستہ خصال
از سر جان شوق گفت سنش | شاد آباد باد فرخ فال

قطعہ تاریخ تہنیت دیوانی و سجادگی عالیجناب سید امام الدین صاحب قبلہ چشتی

(۱۳۲۷ ھ)

حسب فرمائش جناب فضل حق صاحب صیغہ دار صدر مجالس سرکار عالی

اندریں عقدِ ہمایوں خوش نما فتح و سعید
آں عہد برج کرامت دستگیر خوب و زشت

سالکِ راہِ طریقت عارفِ عرفانِ حق
محرم رمز حرم ہم واقفِ سرِ کنشت

جلوہ فرما گشت چوں بر مسند سجادگی
[illegible] ابر و گل ہم افتخارِ سنگ و خشت

شوق گفت از رو بسم اللہ الرحیم گو
شد امام الدین زہے سجادہ و دیوا [illegible] خشت

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت با سعادت فرزند محمد جمال صاحب [illegible] احمد جمال طال عمرہ

حمد [illegible] ایزد [illegible]
داد فرزند نیکوئے محمد خوش جمال

ماہ پیکر [illegible] فزا
خوب [illegible] ادا [illegible] فدا [illegible] و جمال

مشتری [illegible] برج میں
بود چوں خورشید رخشاں نام او احمد جمال

یا الٰہی ہمچو خضر [illegible] عمرش دراز
ہم بود حاصل بہ او علم و ادب جملہ کمال

شوق خوشدل ایں مبارک مصرع تاریخ گفت
چوں منور از جمالت شد جہاں احمد جمال

قطعہ تاریخ تہنیت شادی خانہ آبادی میاں عبد الرزاق صاحب طول عمرہ
فرزند محمد عبد الغفار عرف زیر شریف صاحب ساکن [illegible] قدیم سلمہ اللہ تعالیٰ

عبد رزاق صاحب اقبال | نوجوان الحمد ذکی و فہیم | [illegible] مرد ادب [illegible] لئیق | [illegible] بیدار [illegible] حلیم
[illegible] شاہ رسل | [illegible] شاہ [illegible] کریم | [illegible] شوق سال گفت | قرب [illegible] دین [illegible]

قطعہ تاریخ تہنیت شادی خانہ آبادی نواب حکیم محمود علی خاں بہادر صاحبزادہ
نواب محمد [illegible] خان بہادر مددگار صاحب ناظم جمعیت سرکار عالی

حکیم ذی لیاقت بخت بیدار	کریم الطبع نیکو خلق و ذیشان
خرد مند و سعید و پاک طینت	رخ زیبنده ہمچو مہر تابان
بظلِ والد ذی شوکتِ خود	بمانی دایما خرسند و شادان
مبارکباد ہم محمود بادا	چو گشتی کتخدا از فضلِ یزدان
بگفته شوق سالش گشت نوشاه	بدیع الشانِ محمود علیخان

قطعه تاریخ تہنیت مستقلی جناب تیجرائے صاحب بر خدمت میر مجلسی اسٹیٹ ۱۳۲۷ھ
پایگاه سر آسمانجاه سر خورشید جاه حسب فرمایش دوستے

زہے مجلسِ پایگاه دیدیم / شدی بی نالہ با نیم شب	ترا بر سر آسمانجاه باشد / بہر صبح گریستی با	سال تاریخ بردہ دریں خاکدان / شادشو حاکم تیز ہوش ... زحکام بیدار دوہم راستے / شده میر مجلس بفضلِ خدائے

بگفتم سنش از پئے دردل ... میر مجلس شده تیجرائے

قطعه تاریخ نو تعمیر مکان جناب مولوی محمد صبغة الله صاحب سررشته دار ۱۳۲۷ھ
صیغهٔ ابتدایی دیوانی مجلس عالیه سیلاب زده طغیانی رود موسی

بسال سیزده صد بست و شش ہجری بہ تقضا	مکانِ صبغة الله منهدم از رود موسی شد
مگر در سال دیگر سیزده صد و ہفت بست ہجری	بحمد الله زہے تازه بنایش نیک و زیبا شد ۱۳۲۷ھ

قطعه تاریخ تہنیت ولادت باسعادت فرزند بخت بلند عزیزی میان شیخ
محمد عبد الغفور صاحب صدیقی المتخلص به جود منصبدار سرکار نظام خلد الله ملکه و سلطنته

بسال بست و ہفت سیزده صد	چہارم ماهِ شوال نکو تر

به شکوهٔ عزیز خوش لیاقت جوان بخت و جوان سال و هنرور
تخلص جوت و نامش غفور است بود دایم بر و افضال داور
تولد گشت فرزند همایون رخش تابنده همچون مهر انور
چنین سال ولادت شوق برگفت الهی باد دایم بخت یاور

قطعهٔ تاریخ تهنیت سرفرازی خدمت معتمدی پیشی اعلیحضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی به جناب مولوی مرزا محمد عبدالرحیم بیگ صاحب آغائی ابو العلائی ۲۷ ۱۳

دل غلامانِ شه آغا شگفت از وزیدن نهای خوش باد نسیم
دایما تازه بود باغِ نظام فیض بخش خلق شد فیضِ عمیم
شوق چون بودم به فکر سال نیک یک بیک گفته مرا طبعِ سلیم
معتمد کرده زروی انتخاب ای ترا شاهِ دکن عبدِ رحیم

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد در شهر ورنگل بنا کردهٔ جناب سید بادشاه حسینی صاحب قادری سلمه الله تعالیٰ ۱۳۲۷ھ

سیدِ بادشاه حسینی را داد توفیق خالق اکرم در ورنگل بکرد چون تعمیر سجده گاهِ ملایک و آدم
بهر مصلی به پنجگانه نماز پنج نوبت زند بطاق حرم شوق بر خواند مصرعهٔ تاریخ قبلهٔ ما حریم خیر امم ۱۳۲۷ھ

قطعهٔ تاریخ تعمیر مکان محبی ملک فخرالدین صاحب اہلکار وظیفه یاب محکمهٔ سرکار عدالت و کوتوالی و امور عامهٔ سرکار عالی ۱۳۲۷ھ

شکر لله از طفیل نبی شد بنا قصر افتخار زهی سرِ حرفِ الہ ستون شد شوق گو ز بر امکانِ فخرالدین ۱۳۲۷ھ

قطعہ تاریخ طبع دیوان شاعر نامور یادگار خاندان میر دردؔ رحمۃ اللہ علیہ سید محمد علی صاحب المتخلص بہ مضطرؔ دہلوی

حبذا دیوان مضطر طبع شد	در دو دل را نسخہ آمد بدست	از سر جا شوق سال طبع گفت	ہست زاہد پارسا زین بادہ مست

قطعہ تاریخ مراجعت باسعادت عالیجناب نواب محمد حمید اللہ خان سربلند جنگ بہادر ممبر مجلس عدالت العالیہ سرکار عالی بعد فراغ حج و زیارت حرمین شریفین زادہما اللہ شرفاً و تعظیماً

۱۳۲۸ھ

خدا شناس حمید اللہ خان نیک شیم	ز دل فداست بنام محمد ذیشان
نگزشتہ زبہر زیارت حرمین	سوئے حجاز شدہ چون نسیم باغ جنان
بکرد حج و ببوسید آستان نبی	سپس رسید درین ملک خرم و شادان
بگفت شوق سنش سربلند جنگ امام	طواف کعبہ کن و بر نبی سلام بخوان

قطعہ تاریخ تہنیت عطائے تمغہ زریں از پیشگاہ ملک معظم قیصر ہند بہ عالیجناب فیض انتساب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب بی۔ اے معتمد سرکار عالی عدالت و کوتوالی و امور عامہ

اے عزیز میرزا کز حسن اخلاق و کرم	خلق و عالم را عزیز خویش کردی برملا
بہر کار بیکس و محتاج ہمت بستۂ	زان عزیزت خواندہ خلق خدا و ہم خدا
بس ہمین شایان خطاب اشرف المخلوق ہست	آفرین صد آفرین ہم مرحبا صد مرحبا
وقت طغیانی موسلے رنجہا بردی بسے	فرض خدمت را بحسن سعی آوردی بجا
کرد تحسین حسن خدمات تا شاہ و وزیر	تا بہ گورنمنٹ برد این مژدہ را باد صبا

هم شهنشاهِ معظم قدر افزائی نمود — از نوازش تمغهٔ زرین بتو کرده عطا
شوق از فرطِ خوشی این مصرعِ تاریخ گفت — با نشانِ قیصری افزوده شانِ شما

قطعهٔ تاریخِ تهنیتِ شادی میمنت آبادی عزیز ارشد تمیز میان محمد نصیر الدین صاحب داروغهٔ منتظم عدالت دیوانی تعلقداری ضلع پیٹھن اورنگ آباد

سپاس خدا زآب فضل او کرده — همه گرد بیخ والم را بشست
خوشا بزم شادی رشکِ چمن — که دلهائے احباب چون گل شگفت
ز ابر کرم هائے دریائے فیض — نهالِ امل در گلستان برست
گلِ تازهٔ رضوان بدامان بخت — گهرهائے مقصد چو نیسان بسفت
عروسِ مراد آمد اندر کنار — به بخت نکو گشت نوشاه جفت
ز بیداری بخت شامِ وصال — سعید ازل نیم لحظه نه خفت

چو شوق از سرِ جان همایون سنش
بهین محفلِ عقد فیض الله گفت

تقریظ و تاریخ طبعِ دیوان حافظ محمد محمود صاحب المتخلص به محمود

جنون زدگانِ شوریده سر بادیه پیمائے نظم کلام بلا مدنظر اندیشهٔ گزند خار و خارا برهنمونی طبعِ وحشت فزا گام بر گام می زنند نمی دانند که منزلِ مقصود تا کجاست ـ و سرفروبردگان ورطهٔ دریائے ناپیدا کنار طوفان خیز شعر و سخن بلا تلاش ناخدائے بمقتضائے غلبهٔ فکر نا آشنا آشنائی می گزینند نمی شناسند که ساحلِ مطلب

رانشانی بکدام سدر واست زیرا که از ازل مبدء فیاض زواہر وجواہر سحر تخیلات و قوت افکار ربدل و دماغ این طائفہ ودیعت نہادہ است تا گزیر برین مسلک افتان وخیزان رہگرا شدنیست۔ اگرچہ نقد سخن چوں جنس گل مطلق است مگر برنگ وبو کہ بوقلمونست ہم رنگ طبایع گونا گونست۔ آفرین بر روان آں دلدادہ این شاہد لفظ کہ نامِ مسعودش مولوی حافظ غلام محمود معتمد علیہ ومشار الیہ ومحب نواب مختار الملک دستور اعظم ریاستِ نظام دکن خلد اللہ ملکہ بود ودر شیرین کلامی فارسی واردو مذاق داشت مگر توسن سخن بزبانِ فارسی بمقابلہ اردو وازبس گرم جولاں بود بیاضے کہ بہ تسوید کلام سرمایۂ زندگی داشت بقیدِ حیات خودش بہ طبع وشیوع آں بہرہ نہ برداشت الحمد للہ ایدوں مولوی عبد القادر محی الدین صاحب قادری کہ فرزانۂ خویش وہمشیرہ زادہ آں یگانۂ زمانہ ہست دامنِ سعادت خود بدر ہائے مقصود آمودہ گردانید وایں دُر درر را بہ سلکِ طبع درآورد وبہر تقریظ وتاریخ طبع ایں نسخۂ بیچمدان کور سواد کہ نام ونامش غلام محمد عرب المتخلص بہ عرب شوق است اشارتے فرمود لہذا ابندہ بمصداق الامر فوق الادب بہ تعمیلش گرائیدم وسرودایں تقریظ وتاریخ طبع درذیل سرائیدم فقط

وھو ھذا تاریخ طبع

حافظ قرآں محمود متین	عاقبت اندیش خوش ونیک حیات	از نسیم طبع او بہ باغ نظم	ابکہ زکانِ نگ گلہا در شگفت
زینہمہ گلہا محی الدینِ ما	تازہ یک گلدستہ کردہ درست	شکر حق ایں نسخۂ مطبوع کرد	یعنے دُرہا سخن در سلکِ سفت

شوق از روئے بشارت سال طبع · بس کلام خوب محمود گفت

کلام نیک محمود یکہ فرمود	پریشاں بود و شیرازہ بکسر بود	مگر ہمشیرہ زادہ اش نام قادر	بدست آورد بعض از حکم معبود
زبہر یادگار شد طبع کردہ	کہ تا باشد نشانِ نام محمود	پس طبعش ز روئے اسم ذاتی	بیاید صاف حافظ بود محمود ۱۳۲۸ھ

اردو

شکر خالق کا ہے قادر نے بڑی کوشش سے · پالیا جو کہ پریشاں تھا کلامِ محمود

پھر کیا طبع اوسے جسکا سنِ طبع یہ ہے · لو یہ اب چھپ چکا دیوانِ غلامِ محمود

قطعۂ تہنیت مع التاریخ کتخدائی صبیہ مولوی غوث محی الدین صاحب صیغہ دار محکمۂ سرکار علاقۂ عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی

بہارِ موسم و فصلِ گلست و جوشِ شباب · بدور آر تو ساقی شتاب جامِ شراب

کشیدہ اند سراپردہ ہائے مہر نظیر · زدند خیمۂ زریں و ریشمی بہ طناب

بچار سو ہمہ آراستند بزمِ طرب · بدل شگفتہ بہر گوشہ مجمعِ احباب

ترانہ سنج بہر سمت بلبلانِ چمن · دمید مطرب دلکش رود بچنگ و رباب

بہ ذرہ ذرہ نمودِ فروغِ جلوہ گریست · کشیدہ شاہدِ مقصد ز روئے خویش نقاب

درست گشت بیکدم ہمہ سر و سامان · بہ سازگاریِ لطفِ مسبب الاسباب

بیا بیا بکش جام مے سرِ محفل · بپائے سرو بدست مے شبِ مہتاب

سزد کنیم لبِ جو تلاش ساغرِ مے · چرا کہ کشتی بادہ رواں بود بر آب

بدل خوشیم کہ از آتشِ حسد یارب · کباب باد دلِ دشمنانِ خانہ خراب

جوان و پیر همه رند و پارسا مستند / بریخت ساقی کم سن بشیشه کهنه شراب
ز بهر دیدن نازنینان این محفل / بخاست نرگس بیدار بخت نیز ز خواب
سرود و نغمهٔ عشرت بگوش گل سوسن / شگفت غنچه بفرط خوشی بسان گلاب
بکرد تنگ ره حسرت دل دشمن / هجوم و کثرت مهمان ز بس ایاب ذهاب
خوشا بجوش مسرت که محتسب امروز / کشیده از سر رندان مست دست عتاب
مشو فسرده دل از ناصح غضب آلود / رخ امید تو از رحمت خدائے متاب
شنو که فاش بگویم ز فضل حق واعظ / شده است بند برے و زمانه باب عذاب
خدائے ماست کریم و رسول پاک کریم / دوائے درد دل ما علی فیض مآب
بخوان درود باصحاب و آل پاک نبی / که تا بمجلس ایمان بود کمال نصاب
کنون ز بهر دعا دستها بلند کنیم / الهی باد گل و برگ این چمن شاداب
نگاهدار الهی عروس و نوشه را / طفیل احمد مرسل بحق آل و صحاب

بگفت شوق سن عقد از سر امید
شب وصال محمد علیت روزی یاب

تاریخ تهنیت تولد فرزند ارجمند به مولوی الفت حسین صاحب فریاد

الفت حسین فضل خدا یافته پسر / گلچهره مه جبین و برخ مهر انوری
نجم سعادت از سر اوج جبین او / تابان چنان که مهر سپهر چنبری
زان رو که هست روی درخشان چو مهر و ماه / قربان شده است جن و ملک حور هم پری

چوں نور دیدہ ہائے ہمہ خانماں بود — پس در نگاہِ جملہ بدو ہست برتری
دل شاد گشت و یوسفِ ثانی زلیخا گفت — بے شبہ رجال تو خورشیدِ خاوری
دیدہ خلیل و خضر دعا خواند از خوشی — عمرش دراز باد کہ تا دورِ مشتری
گفتہ است شوق سالِ ہمایون مولدش — ایں شمس و ماہ وائے کند با تو ہمسری

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت باسعادت صبیۂ نواب نظام یار جنگ بہادر خانخانان حسام الدولہ حسام الملک معین المہام و وزیر صیغۂ فوج سرکارِ عالی

بشکوئے ہمایوں خانخاناں صاحبِ شوکت — تولد یافت از فضلِ خدا دختِ قمر طلعت
مبارک نام خورشید جہان و طالعِ یاور — فزود از لفظ بیگم صد ہزاراں زیب و ہم زینت
چہ دانی ابروئے قوسین بر لوحِ جبینش را — دو بیتِ مطلعِ خوبی رقم زد کاتبِ قدرت
رخ و رخسارِ تاباں چشم را عین علی بر خواں — کشاید فاطمہ زہرا بروئیش دیدۂ رحمت
نہالِ قامتش از نخلِ طوبی ہمسری دارد — ثمر نیکو تواں آرد ز بہر عزت و دولت
الٰہی باد در گلزار عالم ایں گلِ رعنا — تر و تازہ بحق پنجتن سلطانِ ذی قدرت
بگوید شوق سالِ ایں ولادت از سر زینت — ہمایوں باد یا رب نامِ نیکو تا ابد مدت

قطعہ تاریخ ولادت صبیۂ محمد احمد تاجر ادویۂ یونانی

تولد شد بہ احمد دختِ نیکو — در حمد و ثنائے حق بسفتم
من از روئے دعا سالِ ولادت — حمیدہ دختر احمد بگفتم

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت باسعادت فرزند ارجمند بہ شکوئے جناب

معتمد صاحب تعمیرات عامه و صفائی سرکار عالی

بفضل خدا و طفیل نبی — عطا شد چو فرزند نیکو مزاج
بود از سر بخت شوقش پسر الٰهی همایون فال و ...

قطعه تاریخ تهنیت ولادت باسعادت نبیرهٔ جناب میر اصغر علی صاحب وکیل هائیکورٹ سرکار عالی ۱۳۲۸ھ

میر اصغر علی وکیل فی کی — شکر یزدان که از طفیل نبی — دختر شرا عطا شد چو فرزند — رشک خورشید و یوسف ثانی
دختر ش چون کنیز فاطمه است — خویش احمد عنایت نامی — هم حسین علی است نام صغیر — وه چه پایه بود علو نسبی
ده ز شعبان و روز سه شنبه — سیزده صد به بست و هشت هجری — شد همایون ولادت مسعود — شوق خوانده است شعر تاریخی
شاد شد گویم از سر ایمان — خلقی از نام میر حسین علی

قطعه تاریخ فیروز عالیجناب نواب حاکم الدوله بهادر رکن مجلس عدالت العالیه سرکار عالی از سیر و سیاحت ولایت لندن و قسطنطنیه وغیره ۱۳۲۸ھ

ز هجری بسیزده صد بست و هشت و بتا از فضلی — دے و ذیقعده هفته شانزده هم روز یکشنبه
جناب حاکم الدوله نکو بخت و قوی طالع — فزوں بادش الٰهی جاه و حشمت هم دو ده و دو
شده رونق فزائے مستقر باخیر و عافیت — دل اهل وطن از خرمی شد همچو گل خنده
بگفته شوق تاریخ مبارک از سر بهجت
بیامد از سفر با زیب و حشمت حاکم الدوله

قطعه تاریخ تصنیف رسالهٔ منظوم به (ایجاد و تجدید و ارشاد مرشد) مصنفه جناب سید شاه ابوالقاسم صاحب المتخلص به کامل نقشبندی سلمه الله تعالیٰ ۱۳۲۸ھ

شه بوالقاسم و کامل تخلص — که هست او در طریقت نیز کامل

زہے تصنیف کرد او یک رسالہ
بہ ایجادِ مجدد بہرِ شاغل

بہ ذکر و شغل ارشاداتِ مرشد
بود ایں نسخۂ منظوم کامل

طریقِ نقشبندی راست ہادی
رساند کشتیٔ عرفاں بساحل

بگوا ے شوق کن ایں نسخہ عارف
خدارا در گلو عقدِ حمایل

سہرا معہ قطعہ تاریخ تہنیت شادی میمنت آبادی ۱۳۲۹ھ میاں غلام محمد معین الدین خاں
خلف عالیجناب فیض مآب نواب محمد علی خاں صاحب غلام خواجہ المتخلص بہ عارف
آغائی ابوالعلائی چشتی جاگیردار و مددگار ناظم صاحب ناظم جمعیت سرکار عالی

بیا بنگر بچشمِ حور سہرا
بود ہر تارِ او تارِ شعاعی
سرِ زلفِ سیہ رخشندہ باشد
نشانیدند بر سر سرو برنا
بہ پائے گل حنا غلطیدہ بود آں

سرِ نوشہ سراپا نور سہرا
بچشمِ ناظریں منظور سہرا
چو ماہ اندر شبِ دیجور سہرا
بہ عالم شد از آں مشہور سہرا
بیاموزد چنیں دستور سہرا

حنائے دستِ رنگیں غازۂ رخ
ببوئے بادہ راحت افزائی
ببزمِ مجمعِ احباب عشرت
سرِ شاہاں شدہ پیچاں بجا ہا
معین الدین خاں از تو بنازد

نجود ناز او ہم مغرور سہرا
زہے مست و مخمور سہرا
مسرت بخش و ہم مسرور سہرا
بود محبوب در جمہور سہرا
سرِ عالم قرینِ دور سہرا

سرِ نوشاہ بود اے شوق بنگر
تجلی فروغِ طور سہرا

قطعہ تاریخی

خوشا نوشاہِ نو عمرِ جواں بخت
کہ باد شاد از گلزارِ جوانی

بتن باد ارچنیں سعادت
لبش خندہ چو لعلِ یمانی

نکو سیرت قمر طلعت نوی دل
معین الدین خاں فخرِ زمانی

بزیبِ تاج جملہ بزرگاں
چو گل خنداں شگفتہ خوش معانی

بگو شوق از سرِ دل با دُعا دایم ۔ معین الدین خان باشادمانی
۱۳ ۲۹

قطعہ تاریخ تہنیت شادی ابادی میاں ابو الخیر غلام دستگیر صاحب فرزند مولوی محمد صدیق حسین صاحب برادرزادہ مولوی غوث محی الدین صاحب حبیب صاحب فرزند اطبا ہوم سکریٹری

قطعہ

ابوالخیر نوشاہِ فیروز بخت ۔ بہ ظلِ نیاکاں برومند باد
بعہدِ ہمایوں شاہِ نظام ۔ شدی کتخدا سعد و خرسند باد
بہ شاہِ دکن عمر و اقبال و جاہ ۔ ز اسکندر و خضر دو چند باد
بہ فیض شہ ما شئو دستگیر ۔ جبین و لبت چوں مہ و قند باد

سنش شوق گفتہ است نوشاہِ ما
کہ ۔ دایم بدل شاد و خورسند باد
۱۳ ھ ۲۹

قطعہ مدحیہ مع التاریخ تہنیت مسند آرائے خسروِ عالم پناہ سلطان دکن نظام الملک آصفجاہ سابع اعلیحضرت قدر قدرت بندگانعالی متعالی نواب میر عثمان علیخاں بہادر مدظلہ العالی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

آصفِ رشکِ سلیمان والیِٔ ملکِ دکن ۔ میر عثمانِ علیخاں صاحبِ تاج و لوا
مسند آرائے حکومت تاجدار سلطنت ۔ حامیِٔ دینِ محمد بختور فرمانروا
جانفدائے آلِ احمد عاشقِ اصحابِ او ۔ موردِ لطف الٰہی [illegible]

برہ ہر مسکیں رعایا مہرباں تر از پدر	در کنارِ عاطفت می پرورد ایں جملہ را
ثانی نوشیروانؑ حاتمِ دورِ زماں	عدل پرور دادگستر خسروِ کشور کشا
مہر والطاف و کرم جود و سخا نازد بدو	خلق و عالم را بود مشکلکشا حاجت روا
باعثِ فخرِ سکندر نازش دارا و جم	نیر برجِ عدالت مطلعِ صدق و صفا
ما ہرِ نیناں افلاکت را مسیحا دم توئی	در دمنداں را بود خاکِ درت خاکِ شفا
سبعہ سیارہ معینِ آصفِ سابع بوند	شد چنیں فرزانہ پیشِ مالکِ ارض و سما
اے ببیں حسنِ خداداش کہ ماہ چاردہ	از ضیائے روئے انور می کند کسبِ ضیا
پرتوِ رخسارِ تاباں نور افزائے جہاں	از لبِ معجز نمائش می چکد آبِ بقا
زینتِ ایوانِ شاہی رونق بزمِ طرب	معدنِ خلق و مروت قلزمِ جود و عطا
باد از لطفِ خداوند و طفیلِ مصطفےٰ	دوستانت سر بلند و دشمنانت زیر پا
از برائے عمر و اقبالِ شہ و شاہزادگاں	شوق مسکیں میکند شام و سحر از حق دعا

از سرِ جاں شوقِ سالِ مسند آرائی بگفت
جلوہ افگن دائما باد ایں شہ عثمانِ ما

۲۹ | ھ | ۱۳

قطعہ تاریخ فوری انتظام ہنگامہ و فساد پلیگ بہ حسن توجہ عالیجناب محمد اکبر نذر علی حیدری معتمد صاحب عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی

بدسگال و ناگزائے خلق و عالم خوۓ جہاں	یک بیک کردند چوں غوغائے بیجا پلیگ

باد مشت حیدری بر تو هزاران آفرین | فتح از حسن عمل کردی تو افنای پلیگ
حمد لله از نکو تدبیر و حسن رائے تو | بالیقین برکنده گردد بیخ و بنیاد پلیگ
خاک می ریزند جمله بر سر خود تاکنوں | آنکه می کردند سعی بهر امداد پلیگ
نام پلی از سر تو شکل آبادی گرفت | زانکه ویران گشته بود از ظلم و بیداد پلیگ
خسروا شادمان شد هم رعایا مطمئن | بر زبانها رو کنوں کس نام ناشاد پلیگ

شوق از روئے بقا بر گفت سال انتظام
محو کن تو کز دل ما یا خدا یاد پلیگ
۱۳ ھ ۲۹

قطعه تاریخ تهنیت تسمیه خوانی شهزاده عالیشان والا جناب نواب میر شجاعت علی خان بهادر صاحبزاده سلطان دکن خلد الله ملکه

خوشا بزم طرب شاه جهانی | خلیل و خضر شد میهمانی
مبارک محفلے آراسته شد | پے تهنیت بسم الله خوانی
همایوں شاه و هم شهزاده را | بود دائم الهی شادمانی
بایوان شهی یارب همیشه | فروزاں باد شمع کامرانی

بگفتا شوق تاریخ مبارک
نکو شان جلسه بسم الله خوانی

قطعه تاریخ تهنیت ولادت باسعادت چهارمی شهزاده خسرو عالم پناه سلطان دکن خلد الله ملکه و سلطنته

چگویم عظمت و شان و وقارِ شاہ آصف را — کہ باشد بر درش فغفور و قیصر و ایراں شاہ

توئی آں بادشاہِ حامیٔ دینِ نبی ہستی — کہ در دستت کلیدِ فتح و نصرت ہم خداداد

ہزاراں شکر خالق کز طفیلِ احمدِ مرسل — کہ شہ را چارمی شہزادہ از فضل و کرم داد

چنیں سالِ ولادت از سرِ دل شوق گفتا — جنابِ شاہِ آصف را مبارک باد شہزادہ

قطعۂ تاریخ خیر مقدم مراجعت جناب حکیم مصباح الدین خان صاحب ضیا دہلوی از دہلی به بلدہ حیدرآباد دکن صانہا اللہ تعالیٰ عن الشر والفتن

اے کہ مصباحِ دیں حکیمِ زماں — چوں بہار آمدی سوئے گلشن

گفت تاریخ شوق از سرِ دل — دل ما شاد و چشم ما روشن

قطعۂ تاریخ تصنیف و طبع ترجیع بند مدحیہ مصنفۂ جناب مولوی میر عبد الصمد صاحب قادری در شانِ حضرت علی مرتضیٰ رضی اللہ تعالیٰ عنہ

اے کہ فرزانہ میرِ عبدِ صمد — بے ریا نیک خوے و صاف دلی

مدح گستر سخن سرائے لطیف — خوش بیاں واقفِ خفی و جلی

گلستان و بزمِ مدح سرائے — پُر ضیا شمع و رنگ و بوئے گلی

مرحبا با ہزار عجز و ادب — منقبت گفتہ بہ شانِ علی

از سرِ امن شوق کرد دعا
گفت ۔ آمین ذو الفقار علی

قطعۂ تاریخ تہنیت عطائے خدمت کوتوالی بلدہ و بیرون بلدہ بجناب خان بہادر

محمد عبدالکریم خان صاحب دام اقبالہٗ

عبدالکریم خان بہادر نکوخصال
ذی خلق و خوش لیاقت و جانباز و جاں نثار

از تو رعایا خوش دل و تو مہربان بدو
زیں انتظام گشت دل خلق را قرار

عالم پناہ آصف سابع شہ دکن
بشکست مہر از لب مینائے خوشگوار

شاہا نہ ریخت بادہ جود و نوال فیض
در کام و در گلوی غلامان جاں نثار

باشد نگاہ خاص شہ سوئے بندگان عام
بادا بریں نگاہ فدا جانِ صد ہزار

از رسم خسروی چو تراکرد کوتوال
شکر خدا نتیجہ نیکو شد آشکار

فرمان بیان آیہ رحمت صدور کرد
گفت آفریں سروش بریں رائے شہریار

واللہ ندید چرخ فلک با ہزار چشم
چوں شہ نظام جوان بخت و پختہ کار

گفتہ است شوقِ سالِ ہمایوں زروئے صدق
عبدالکریم خان کہ بود یک ز دہ ہزار

قطعہ تاریخ تہنیت تقرر عالیجناب مولانا مولوی محمد انوار اللہ صاحب
بر خدمت صدارت و نظامت امور مذہبی سرکار عالی

شد زیب و سادہ امور مذہب
زاں صدر صدور مولوی انوار اللہ

بود است نوید بہر مومن کافر
سلطان دکن شہ حقیقت آگاہ

بسپرد چنیں سترگ خدمت اورا
شایستہ جز او نبود دیگر واللہ

ترک و عجم و خطا و ہم چین و عرب
پر نور ہمہ ز فیض انوار اللہ

توحید یکیست بہر کفر و ایماں
شرط است مگر تمیز مذہب واللہ

گر سجدہ کنی بہ طاق ابروئے بت
آداب کلیسا نیز داری بہ نگاہ

گر بانگ بہ مسجدے مؤذن گوید
ناقوس زند بہ دیر راہب ناگاہ

در کعبہ گر او ست کیست در دیر بگو
گوئی تو بہر مقام اللہ اللہ

بینی تو بہر کجا ظہور کثرت
دانی ہمہ یک حقیقت است سبحان اللہ

لیکن بخلاف شرع راہے کہ رود
او را تو بداں کہ ہست بے شک گمراہ

بیں از سر دل بگفت شوق ناچیز
صوفی بہ تجلیات انوار اللہ

قطعہ تاریخ تہنیت تولد فرزند ارجمند حکیم میر مومن علی صاحب خواجہ علی صاحب زاد اللہ تعالیٰ عمرہ و اقبالہ صاحب فرمایش مولوی سید عبد اللہ حسینی صاحب شاستر دار العلوم نوابی

خواجہ علی دراز بود عمر تو چو نوح
باشی تو زیر سایۂ مومن علی مدام

نور بصر فزود پدر را تولدت
گشتند جملہ خویش و قریب تو شاد کام

نجم سعادت تو بہ اوج فلک رسد
ہم مشتری و زہرہ عطارد بود غلام

خادم زمانہ باد ترا بندہ روزگار
گردش شبانہ روز زند ہم فلک بکام

اقبال یار باشد و ہم بخت سازگار
افتد ہما بفضل الٰہی ترا بدام

علم و کمال و ہوش و خرد دولت و حیات
بخشد ز لطف خویش خدائے ذوی الکرام

تاریخ گفت از سر دل شوق شاد شو
مولود شاد و خندہ کند چوں بگل مدام

قطعۂ تاریخ تہنیت عقدِ حافظ حکیم مولوی محمد عبد الصمد صاحب اہلکار محکمہ مال سرکار عالی سلمہ اللہ تعالےٰ

شد میانِ ناکح و منکوح عقد و عہد شرع	حمد حق نعت نبیؐ گو بیشمار و بے عدد
بہرِ اخلاص و محبت در میان عاقدین	سورۂ اخلاص برخوان قل ہو اللہ احد
تا قیامت باد ایں پیمان یارب مستقیم	ہم نسیم الفت و رافت دریں گلشن وزد
بارور گردد الٰہی نخلِ امید و مراد	شاخ بالد گل بخندد ہم ثمر نیک آورد
باغبان دل ازیں گلزار چیند تازہ گل	دار خرم یا الٰہی ایں چمن را تا ابد
چوں صدائے تہنیت می آید از ہر گوشۂ	یا خدا معمور بادا خانۂ عبد الصمد
سال ایں عقدِ ہمایوں شد بمقصود دل	گو رسید عبد الصمد صد شکر اللہ الصمد

قطعۂ تاریخ تہنیت سرفرازی عہدہ وزارت اعظم مملکت دکن نواب عالیجناب فیض مآب نواب میر یوسف علیخاں سالار جنگ بہادر دام اقبالہ

پنجشنبہ بست و پنجم از رجب ماہِ سعید	ہم ہزار و سہ صد و سی سال ہجری در شمار
جاں فدا بر شاہِ آصف از رہِ لطف و کرم	کرد برارث حقیقی انتخاب خوشگوار
شد وزیر شاہِ آصف خسرو ملکِ دکن	سید یوسف علیخاں کامگار و بختیار
رشکِ یوسف نام و ہم سالار جنگ باشد خطاب	ہوشمند و نوجوان و ادرس حاجت برار
از سلف اجداد او دستور اعظم بودہ اند	از عماد السلطنت باشد ہمی یکیادگار
خاطر جملہ رعایا خوش شدہ زیں انتظام	میکند سر یکے عادر بارگاہ کردگار

یا الٰہی تا ابد باشند سلطانِ وزیر — روز افزوں بادشاں فخر و عز و افتخار
باد دایم سایہ گستر آصفِ جمجاہِ ما — بر سرِ شہزادگانِ ہم عالی وقار

از طفیلِ پنجتن سالِ ہمایوں شوق گفت
باد از سالار جنگ حسنِ وزارت پایدار

قطعۂ تاریخ تہنیت مراجعت و ورود مسعود بدار الخلافت سلطان دین پناہ قدر قدرت قوی شوکت اعلیحضرت بندگانعالی حضور پرنور خسرو جمجاہ نواب میر عثمان علیخاں بہادر آصف سابع مدظلہ العالی از سفر شملہ (۱۳۴۰ھ)

نسیم از شملہ می آرد نوید خیر مقدم شاہ — کہ سلطانِ دکن با صد ہزاراں کرّ و فر آمد
الٰہی میر عثمان علیخان آصفِ سابع — طفیلِ احمدِ مرسل بصد فتح و ظفر آمد
نگہدارش خدایا دائما از فتنۂ دوراں — سوئے دار الخلافت آں شہِ والا گہر آمد
دل از فرطِ خوشی در سینہ ہائے ما نمیگنجد — بفضلِ حضرتِ داور نظامِ دادگر آمد

بگوید شوق تاریخ ہمایوں از سرِ تمکین
بہ صد شانِ مبارک آصفِ ما از سفر آمد

قطعۂ تاریخ تہنیت تقرر جناب مولوی سید عبدالمجید صاحب بمددگاری محکمۂ معتمد عدالت و کوتوالی و امور عامہ سرکار عالی (۱۳۴۰ھ)

سید عبدالمجیدِ نیک صفات — صاف دل حق شناس و دیندارے
کاردان ہوشمند و خیر طلب — کام جو رحم دل نکوکارے

متاثر ز درد خستہ دلاں ۔۔۔ بہر ہر دردمند غمخوارے
تا چہل سال من دریں دفتر ۔۔۔ کار سرکار کردہ ام آرے
کاندریں مدت قدامت خود ۔۔۔ دیدہ ام انقلاب بسیارے
معتمد ہم بسے مددگاراں ۔۔۔ رونق افزا شدند گوبارے
شوق گوید گہے نیامد کس ۔۔۔ چوں تو نیکو متیں مددگارے

تاریخ تولد فرزند سعادتمند بہ جناب مولانا حضرت مشتاق احمد صاحب صوفی ادام فیوضہ

تولد شد چو فرزند نکورو ۔۔۔ ترا اے حضرت مشتاق احمد
بگفتا شوق سال از روئے حید ۔۔۔ گل خنداں لب اشفاق احمد

قطعہ تاریخ تہنیت عطائے خدمت کوتوالی بلدہ از پیشگاہ اعلیحضرت قوی قدرت بہ عالیجناب نواب عماد جنگ بہادر ثانی

خدمت کوتوالی بلدہ ۔۔۔ ہست لاریب عہدۂ اعلیٰ
حسب فرمان آصف سابع ۔۔۔ شد بتو اے عماد جنگ عطا
زیں عطائے جلیلۂ شاہی ۔۔۔ میتواں کرد جاں بہ شاہ فدا
ہست سلطان ما قدیم نواز ۔۔۔ باد دایم بہ تخت جلوہ فزا

شوق تاریخ گفت ہم دارد
شاد دل رب عماد جنگ ترا

قطعہ تاریخ تہنیت تقرر نواب حاکم الدولہ بہادر دام اقبالہ بہ میر مجلسی عدالت العالیہ سرکار عالی

میر مجلس حاکم الدولہ بعہد نیک شد — حسب فرمانِ مبارک خسروِ ملکِ دکن
شوق تاریخ ہمایوں از سرِ الحمد گفت — حاکم الدولہ فہیم و زیب فخر انجمن

قطعۂ تاریخ شادی میمنت آبادی میاں شاہ سید محی الدین خلف الصدق عالیجناب شاہ سید احمد صاحب نبیرہ قادری مدظلہ العالی ۱۳۰۴

آفتاب مطلع صبح طریقت و معرفت — سید احمد شاہ کنہ خلق خدا را رہبری
شادی فرزند کرد و بعد تاریخش — سلکِ عقد شہ محی الدین نبیرہ قادری

قطعۂ تاریخ تہنیت عقد شادی میاں سید مسعود حسن صاحب المتخلص بہ مسعود سلمہ اللہ تعالی ۱۳۰۴

شکر یزداں کاندریں عہد نکو شد کتخدا — میر مسعود حسن از لطفِ سلطانِ عرب
شوق گوید از سر الحمد تاریخش بخواند — عقد مسعود حسن رضواں بآوازِ طرب

قطعۂ تاریخ تہنیت [illegible] مکان جناب مولوی محمد عبد الحفیظ خان صاحب وکیل ۱۳۰۴

زیبا بنائے خانۂ [illegible] محمد حفیظ خان — بالا بلند تا بفلک سر کشیدہ باد
با عز و شان صاحب [illegible] اکرم — جامِ شرابِ عیش ہمیشہ چشیدہ باد
ہر مدعا و آرزو [illegible] — کامِ دلش بفضلِ تو یارب رسیدہ باد
بر بام و گوشہ گوشہ [illegible] — فرزند و اہل و آل ہمہ نور دیدہ باد
سرو قداں و غنچہ لباں [illegible] — در صحنِ این چمن ہمہ خنداں چمیدہ باد
رخشندہ باد بختِ سعادت چو [illegible] — بادِ بہارِ تازہ بہر سو وزیدہ باد

یارب بزور بازو و نیروئے بخت او	پشتِ فلک مدام بہ پیشش خمیدہ باد
خنداں چو گل بوند ہمہ دوستانِ او	خار حسد بدیدۂ دشمن خلیدہ باد

دلشاد شوق سال بنائے مکان گفت

برکامِ خود مکین دوا گارسیدہ باد

قطعہ تاریخ تہنیت تقرر جناب مولوی محمد مسعود علی صاحب بر خدمت شش ججی عدالتہائے سرکار عالی

مسعود علی سعیدِ دوراں	خوش خلق و فہیم و ذی لیاقت
حق بین و خداشناس و عاقل	دلدادہ شیوۂ دیانت
انصاف گزین و عدل گستر	ہم جان رعیت و ریاست
قربان نوازشاتِ آصف	دارد بہ نظرِ حقِ قدامت
تفویض زراہِ لطف اورا	فرمود چو خدمتِ نظامت
خوش گوہر ایں سنہ ہمایوں	چوں بود بجمعِ من امانت
شوق از سرِ جان بگفت دائم	خنداں باد ایں گلِ عدالت

قطعہ تاریخ تہنیت تقرر ہوا منصب از پیشگاہ اعلیحضرت قوی قدرت خسروِ دکن مدظلہ العالی بہ مولوی حکیم محمد انیس الرحمان جگر گوشہ و دلبند جناب مولوی حکیم مصباح الدین خاں صاحب دہلوی سلمہ اللہ تعالیٰ

بخت ور ہوش گزیں طالبِ علم و حکمت	دائم از فضل خدا باد انیس الرحمان

للّٰہ الحمد یہ او کرد معین منصب — مالک ملک دکن خسرو ظلِ سبحاں
باد تا حشر سرِ ملک و رعایائے دکن — سایہ دامن الطاف تو اے شاہ زماں
ہم مددگار و معین تو طفیلِ احمد — باد صدیق و عمر نیز علی و عثماں

مصرعہ سال بگو شوق مبارک بادا
منصب نیک خدایا بامیر الزمان
۱۳۰ ۵ ۱۲۱

قطعہ تاریخ طبع کتاب مجموعہ احکامات و ارشادات حضرت سید عمر صاحب مرحوم و مغفور

خوش لذیذ خوانِ فیضانِ عمر — ہست پر از میوہ ہائے معرفت
حبذا عبد العزیز رفیع شاں — گستر آنیدہ ز راہِ عاطفت
یعنی آں احکام و ارشادِ عمر — کرد یکجا بر مراد ماہیت
بعد ایں مجموع را مطبوع کرد — مرحبا آں مرد نیکو عاقبت
از سرِ جاں شوق سالِ طبع گفت — ایں بود واللہ زادِ آخرت

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت باسعادت فرزند ارجمند نواب صادق جنگ بہادر دام اقبالہ ۱۳۳۱ھ

مبارک باد صادق جنگ را یا رب — تولد گشتہ فرزند خوش شد
بگو شوق از لبِ اللہ اللہ — لبش شیریں قد دلجو ہلال ابرو

قطعہ تاریخ تہنیت کتخدائی مولوی سید غوث صاحب فرزند مولوی سید عبد الرحیم صاحب ۱۳ھ

شدہ نوشاہ سید غوث نیکو بخت و خوش خو — طفیل احمد مرسل بفضل خالق یکتا

بگفتا از سر جان شوق تاریخ ہمایونش
دریں کاشانہ یارب باد دائم شادمانی

تاریخ طبع دیوان جناب مولوی حکیم امتیاز حسین صاحب ابو العلائی تخلص نیاز ۱۳۲۱ھ

جان فدائے بو العلا و بندۂ شاہ حسن
مست و بیخود بادۂ نیرنگی پیر مغان

امتیاز فصل گلزار بہار معرفت
سالک راہ طریقت واقف اہل بیان

رنگ بوئے بوستان فیض آں عالی زمن
پرتو انوار شمس آسمان عز و شان

کرد او طبع کلام طبع زاد خویشتن
در زمان و عہد نیکو شاہ عثمان زمان

شوق خوش تر سال طبع این نکو دیوان گفت
طبع شد والا کلام واقف شیرین زبان

قطعہ تہنیت عید رمضان المبارک ۱۳۲۱ھ حسب فرمایش برخوردار میاں مولوی صدیق حسین صاحب وکیل درجۂ اول برائے پیش کردن پیشگاہ نواب میر یوسف علیخان بہادر سالار جنگ مدار المہام سرکار عالی

یوسف مصر دل عالم توئی سالار جنگ
صد ہزاراں عید رمضان کنی با عیش و تن

ہم ترا بادا مبارک عید فرخ بے حساب
دائما باشی تو زیر سایۂ شاہ دکن

قطعہ تاریخ تہنیت عقد خوانی ریاست پناہی سید نور اللہ حسینی صاحب

چشتی عید روسی رحمۃ اللہ علیہ

اوست نور اللہ حسینی دافع شرک و ظلم
واقف رمز توحید معرفت را آثار بود

رہ شناس قادری چشتی طریق عید روس
سید والا نسب سر ظہور ...ت بود

گنج مخفی را کلید فتح باب انکشاف — نکته دان وحدت و کثرت وجود هم شهود
فیضیاب از پرتو انوار خواجه شمس دین — برگزیده بندهٔ آزاد از جمله قیود

گفته شد مصرعه سالش چنین گفته است شوق
عقده نور الله حسینی عقده‌ها بر کشود

قطعه تاریخ تهنیت ولادت با سعادت میان محمد عبد الرحیم اطال الله عمره ۱۳۱۳ھ
فرزند مولوی حکیم محمد عبد الصمد صاحب متخلص به صمد اهلکار محکمهٔ معتمد عدالت کوتوالی
و امور عامه سرکار عالی

مولوی عبد الصمد والا متین و نیک خو — صاحب علم و لیاقت دردمند و حلیم
[illegible] باطن سخن سنج و ذکی — شد عطا از حق به او ذهن رسا طبع سلیم
روز دوشنبه مبارک بیست و دوم شهر صوم — بود سال سیزده صد سی و یک بشنو ندیم
خوش پسر او را تولد شد هزاران شکر حق — از طفیل مصطفی و زفضل یزدان کریم

از لب الله گوید شوق سال مولدش
یا الهی دایما خرم بود عبد الرحیم

قطعه تاریخ تهنیت ولادت با سعادت میان محمد معین الدین حسین عرب ۱۳۱۳ھ
مد الله عمره فرزند ارجمند برادرزاده ام میان مولوی محمد صدیق حسین عرب
سلمه الله تعالی وکیل هایکورت سرکار عالی

می‌سزد حمد و سپاس معبود داور که هست — خالق ارض و سما و حکمران خافقین

در زبانم نیست یارائے ثنائے مصطفٰے — یافتہ است از پرتو مہرش دو عالم زیب و زین
اندریں ہنگام نیکو فصل گُل عیدِ سعید — صد ہزاراں شکر و شکر حق [illegible]
یعنے او باشد برادر زادہ ام فرخندہ خو — شد تولد بختور فرزندِ خوش و نورِ عین

شوق باجوش مسرت گفت سال مولدش
شمعِ کاشانہ بود الحق معین الدین حسین

قطعہ تاریخ تہنیت ولادت باسعادت فرزند حکیم محمد انیس الرحمان صاحب خلف جناب حکیم مصباح الدین خاں صاحب دہلوی

بروز شنبہ و بست و چہار ذیقعدہ — [illegible] نماز ظہر [illegible] مسعود
پسر شدہ است تولد انیس جاں را — از شکر خداوند [illegible]
از انکہ اوست بہ مصباح دین ضیا گستر — [illegible]
بگفت از لب [illegible] تولد شوق — [illegible]

قطعہ تاریخ نو تعمیر مکان مولوی محمد [illegible]
صیغہ انتظامی مجلس [illegible]

بعدِ حمدِ خدا و نعتِ نبی [illegible]
صبغۃ اللہ صاحبِ اخلاق [illegible]
باد آباد و [illegible]
شوق گفتا [illegible]

قطعہ تاریخ تہنیت عقد ہمایوں میاں شاہزادہ غلام غوث صاحب قادری نبیرۂ جناب شاہ زر و علیشاہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ

طفیل احمدؐ مرسل بحق شاہ جیلانی — زہے آراستہ بزم ہمایوں عقد زیبا شد
ز روئے جوش شادی عشق تاریخش ہمی گوید — خوشا سید غلام غوث صاحب - کتخدا شد

۱۳۳۲ھ

قطعہ تاریخ تہنیت عطائے خدمت معین المہامی امور مذہبی بعالیجناب فاضل و کامل حضرت مولانا مولوی خان بہادر محمد انوار اللہ صاحب از پیشگاہ خسرو دکن آصف سابع خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

ز تست رونق اسلام و دین عثمان — قوی بہ عہد تو شد سنت رسول اللہ
صد آفرین کہ پئے نظم مذہب و ملت — بحال خستہ ما کردہ بغور نگاہ
گزیدی بہر معین المہامی مذہب — بہ عالمی کہ بود حق شناس و حق آگاہ
خوش شدند جملہ مسلماں بہ این تقرر خاص — چہ مایہ ہست قدردانی شہ جمجاہ

بگفت از سر طلعت کہ شوق شد روشن
جبین جملہ جہاں از ضیائے نور الہ

۱۳۳۲ھ

قطعہ تاریخ تہنیت عطائے خدمت نظامت چہارمی عدالت دیوانی بلدہ از پیشگاہ سرکار بجناب مولوی محمد عبد السلام صاحب وکیل سرکار

حبذا عہد ہمایوں شاہ عثمان دکن — آصف سابع مطیع سنت خیر الانام
رتبہ و طرز نظم یک یک اصحاب رسول — خوش بنائے نیک گشتہ این محبت انتظام

حمدِ حق در ہر دفاتر افسران نیکخو
ناظم جارم بہ دیوانئ بلدہ منصرم

منتخب ماموری باشند ہر جا نیکنام
شد بمکخوارِ قدیم و خیرخواہِ خاص و عام

شوق تاریخ ہمایوں از سرِ ہمت بگفت
لایقِ شانِ عدالت مولوی عبدالسلام
۱۳ ھ ۳۲

قطعۂ تاریخ تہنیت ولادت باسعادت صاحبزادہ بلند اقبال مہاراجہ کشن پرشاد۔ شاد یمین السلطنہ پیشکار بہادر دام اقبالہٗ

بہ شاد گشت عطا بختور نکو فرزند
دعا بکرد و بگفتا سن ولادت شوق

خوشی فزود بہ دلہائے تاریخ و شادِ صبی
دراز باد خدا عمر او طفیل نبی

قطعۂ تاریخ تہنیت انتخاب جناب مولوی محمد اکبر علیصاحب مہتمم پرچہ صحیفہ روزانہ بر رکنیت مجلس صفائی بلدہ
۱۳ ھ ۳۲

خداشناس جنابِ محمد اکبر علی
زکی فہیم و دقیقہ شناس و خیرطلب
شد است رکن رزین مجلسِ صفائی را

ہمایوں مہتمم پرچہ صحیفہ کہ ہست
کند بہ غور نظر جانب بلند و پست
کزیں نوید شدہ شوق از مسرت ہست

بگفت سال ہمایوں بحالتِ مستی
بلطف آر دلِ زار دردمند بدست
۱۳ ھ ۳۲

قطعات تاریخہا تعزیت

قطعہ تاریخ وفات امیر کبیر شمس الامرا مرحوم مغفور

آں زینت بزم دکن واحسرتا اللہ — یعنی کہ امیر کبیر من از خواب اجل خفت

باچشم جگر بسر از قطعہ رجال سوچ پیا — فردوس بود آرامگہ شمس الامرا تاریخ بگفت

۱۲۹۹

قطعہ تاریخ وفات نواب سالار جنگ مختار الملک اول مرحوم مغفور

کرد رحلت حسرتا سالار جنگ مختار ملک — بود اندر اختیارش جملہ کار خوب و زشت

شوق سالِ فوت چوں جستم ز خاکِ مدفنش — ناگہاں آمد نظر از دور یک پارینہ خشت

قطعہ تاریخ طغیانی رود کشنا واقع زیر فصیل قلعہ پاکٹور تعلقہ عالم پور ضلع رائچور ۱۲۶۹ ھ

سالِ ہجری یک ہزار و دو صد و شصت و نہ — روز یکشنبہ چو پنجم از مہ شوال بود

یک بیک طغیانی کشنا سرِ طوفاں بزد — ہر یکے از موج طوفاں پا در خلخال بود

قلعہ باشد کنار رود نامش پاکٹور — باشندۂ جد علاے ایں پریشاں حال بود

خانہا بگذاشتہ ہر یک سوئے صحرا برفت — ہوش پراں بدحواس و غرق اضمحلال بود

مضطرب آفت زدہ با صد مرنج و الم — زار و نالاں ہر کسے با زشتی اعمال بود

بعد یک ہفتہ چو ایں طوفانِ جانکاہ شد فرو — پس ہر ایک واپس سوے مسکن خجستہ حال بود

شوق بے سر دیدہ سر نالہ چنیں تاریخ گفت — چشم دید بیکساں ایں موج تا احوال بود

۱۲۶۹ ھ

توضیح از اعداد تمامی مصرعهٔ اخیر که ۱۳۱۹ است عدد ۵۰ که سر حرف نالان باشد حذف کرده شود ۱۲۶۹ عدد که تاریخ مطلوب است باقی ماند فهو المراد

تاریخ وفات ملالت آیات جناب مولوی حافظ محمد عبدالحکیم مرحوم و مغفور ناظم اول عدالت دیوانی بلده

عالم و فاضل نکو خو و بیدار	حافظ قرآن خردمند و فهیم	بود او از لطف ذوالجلال	دل قوی نیکو خو مند و حلیم
حق شناس و عدل گستر پاکدل	بود زو ترسنده شیطان رجیم	معتمد حاکم ز حکام نظام	خواندندش مولوی عبدالحکیم
چون هزار و سه صد و یک ختم شد	بود قلب ماه ذی الحجه دو نیم	کرد رحلت زین جهان بی ثبات	منزل او گشت فردوس نعیم
	پس ز آه قطع کردم شوق گفت	خلد شد مسندگه عبدالحکیم	

قطعهٔ تاریخ سال عیسوی انتقال پر ملال علیا حضرت ملکه معظمه قیصر هند

آن قیصر هند مهر پرور	بر دهر که بود سایه افگن	آن زینت تخت و تاج بر سرش	سرمایهٔ ناز روس و جرمن
در ظل حمایتش جهانے	روشن چو چراغ زیر دامن	مبسوط چو مهر سایهٔ او	هر ذره لبا مادهٔ بشن
در عهد حکومت و سعیش	بودند جهانیان به امن	آباد ز فیض عدل و دادش	هند و دکن و بلاد لندن
ناگه ز فراز چرخ آمد	بالا زمین صدای شیون	او رفت ازین جهان فانی	خود کرده تهی سر لندن
	شوق از سر جان بگفت تاریخ	شد ناله بپا زنان شیون	

قطعهٔ تاریخ وفات ملالت آیات شیخ احمد صدیقی مرحوم مغفور منصبدار رکاب پدر بزرگوار میان محمد عبدالغفور صاحب صدیقی منصبدار رکاب المتخلص به شوق

شیخ احمد صاحب صدق و صفا	بود صدیقی نسب والا تبار	جان نثار از صدق دل بر مصطفی	عاشق نام رسول کردگار

بر علی و بوبکر و عثمان و عمر	بود قربان با دل و جان آنگار
کرد رحلت زین جهان واحسرتا	آرزوها بود در دل صد هزار
مصرع سال وفاتش شوق گفت	آرمیده شد به جنت آن نگار

قطعہ تاریخ وفات مہاراجہ نرندر پرشاد پیشکار ریاست حیدرآباد دکن

پیشکاری کہ درین ملک دکن بود مگر	عاقبت رفت وہم او کرد عدم را آباد
شوق با حسرت افسوس الم سال وفات	گفت ۔ دل آہ مہاراجہ نرندر پرشاد

قطعہ تاریخ وفات میر لایق علیخان عماد السلطنۃ مدار المہام ریاست حیدرآباد دکن

وزیر سلطنت نیکو خصایل	رواں آخر سوئے ملک عدم شد
سر بدرا بریدہ شوق گوید	عماد السلطنت ساز ارم شد

قطعہ تاریخ وفات میر سعادت علیخان منیر الملک ریاست حیدرآباد دکن

منیر الملک ہے ہے بادہ مرگ	بخورد و گشت بیخود مست و مدہوش
سنش گفتہ است شوق اے شاہ خیبر	بکش از لطف خود او را بہ آغوش

قطعہ تاریخ وفات امیر اکبر بشیر الدولہ آسمانجاہ وزیر اعظم ریاست حیدرآباد دکن

آسماں جاہ و امیر اکبر وزیر	معتقد از خاندان شاہ چشت
بود نازاں در جہاں از نام او	آب و آتش خاک و باد و سنگ و خشت
حیف از حکم قضا دست اجل	چوں باطل عمر او را در نوشت
مصرعہ سال وفاتش شوق گفت	جائیہا کرد آسماں جاہ در بہشت

۱۳ ھ ۱۶

قطعۂ تاریخ وفات نواب وقار الامرا مدار المہام ریاست حیدرآباد دکن دولتِ آصفیہ سرکارِ عالی

زاں پیش کہ بیدار شد فتنۂ محشر	در خوابِ اجل ہائے وقار الامرا خفت
پس شوق ہمیں مصرعِ سالش کہ روا شد	اول بسوئے خلد وقار الامرا ۔ گفت

تاریخ وفات نواب سر خورشید جاہ مرحوم و مغفور ۱۳۱۹ھ

زہے مہرِ گردونِ عز و شرف	فلک مرتبت رشکِ خورشید و ماہ
خرد پرور و داد و دانش فزا	امیرِ علو شان و عالم پناہ
فرس راندہ سوئے دار البقا	کہ فردوس شد مر ترا پایگاہ
چنیں شوق گفتہ است سالِ وفات	بہ بیخ بیا سود خورشید جاہ

تاریخ وفات نواب ظفر جنگ مرحوم ۱۳۲۰ھ

گر پیر نود سالہ بمیرد عجبے نیست	ایں راہ روِ ملکِ عدم جا نجہاں بود
افسوس گلِ تازہ گلستان جوانی	پژمردہ شد و گریہ کناں پیر و جواں بود
دیدیم بصد یاس و الم حسرت و حرماں	آں رشکِ قمر ہائے تہِ خاک نہاں بود
تاریخ بگفتہ است بصد رنج و الم شوق	ہے ہے فلکِ پیر ظفر جنگ جواں بود

تاریخ وفات نواب فصیح الملک مرحوم داغ دہلوی ۱۳۲۵ھ

اے فصیح الملک داغ دہلوی	در غمت دل گشت پر خوں داغ ہم
یک بیک گل شد چراغِ شاعری	دارد اندر سینہ اموں داغ ہم

رفته سوئے جناں در روزِ عید
می نمود از فرطِ غم ہر یک حباب
چوں قلم بنوشت لفظِ آہ آہ
گل رخاں را نیز از رنج و الم
باغباں گریہ کناں با شوق گفت

سنگ ا شود گشت ہمچوں داغ ہم
سر تا بالائے جیحوں داغ ہم
صفحۂ قرطاس شد چوں داغ ہم
گشت سبز رخ خالِ مشکوں داغ ہم
گل کجا بینی نہ امیدِ دل داغ ہم

قطعهٔ تاریخ وفات اکبر الملک ... ۱۳ ... و بیر و بلده

اکبر الملک تا فلک بگذشت
آمد تو بلکہ می رود ز جہاں
کردہ بود خراب خانہ ظلم
جمع بودند بر جنازۂ تو
سر بر آرد کنون ز ہر گوشہ

در غمت ناکہ ہا اند ...
کار و بار ز دا بہ عرق ...
تکیہ گاہ تو ... خلد برین
یار و بیگانہ ہم بعید قرین
رخنہ ہا از فتنہ با بہ ...

رفتہ لیک ... ماندہ است
خدمتے کردہ ز بہر ...
بہر ... تو آفرین بادا
ہر کسے را اگر ز رنج و الم
خوش بہ خسپیدہ کنارِ لحد

قصہ کوتاہ قصہ ہا زین
ہمانش ... کسند ...
کردہ تحسین کہن ...
دیدہ و اشک ... دل غمین
حشر خیزد کنون ... این

عی سر با بریدہ شوق گفت
شحنہ در خواب از دزد با کمین

۱۳ ھ ۲۳

قطعهٔ تاریخ دردناک واقعۂ جانکاہ وفات مرحومہ و مغفورہ حضرت نظام النساء بیگم صاحبہ
کلاں صاحبزادی حضور پر نور مد ظلہ العالی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

افسوس بعد عید تاریخ یا نزدہ
ناگہ ز بید باغ خزاں اندر چمن
یا رب چگونہ شوق شود سینہ قلم

ذیحجہ شہر و ز جمعہ بود وقت چاشت
ای تازہ گل نشست بہ قضا باغبان
طغرائے غم بلوح جبین جہاں نگاشت

بدر کمال ماہ مہین دکن نہفت
بار ید چرخ بارش خون صد ہزار حیف
ہے ہے بریدہ باد طناب خیام چرخ

رعنا گلے کہ گلشن ہستی گزیدا شت
تخم الم بسینۂ ہم زین بکاشت
بیرمائی تو الو کہ ایں ابر بر فراشت

برخواند شوق مصرع سالش کہ از الم	نہ جلد ماند و نہ نیل فلک جامہ گزاشت

۱۳۲۳ ھ

قطعہ تاریخ رحلت پر ملالت مولوی محمد محمود علی وکیل درجۂ اول

محمود علی سفر چو ازیں دار بے ثبات	دریا دِ حق بجانب دار السلام کرد
واللہ زادِ راہ زعملہائے خوب نیک	پیش از سفر مہیا بصد اہتمام کرد
چوں در رسید بر درِ فردوس بے حجاب	رضواں باو سلام بصد احترام کرد
ہم گفت جرم و نیز خطاہائے تو خدا	جملہ معاف بہر رسولِ انام کرد
ہم قطع کرد شوق سرِ وسوسہ بگفت	محمود علی بخلد کہ دایم مقام کرد

قطعہ تاریخ وصال سراپا ملال حضرت قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین سیدنا و مرشدنا جناب شاہ آغا داؤد صاحب قبلہ و کعبہ قدس اللہ سرہ العزیز ۱۳۲۳ ھ

پانزدہ از شہرِ میلادِ نبی یوم الخمیس	بود چیزے زاید از پاس روز آخریں
حسرتا صد حیف آغائے شہ داؤد ما	راہی ملکِ بقا شد رہنمائے راہ دیں
روزِ ادینہ درون مکہ مسجد بعدِ عصر	خواندہ شد فرضِ کفایہ با جمیع المسلمیں
بعد ازاں پائین درگاہِ شہ حضرت حسن	کردہ شد در خاک وقتِ شام اے حزیں
بزم را بر بریدہ دل تاریخ رحلت شوق گفت	مہر برجِ بوالعلا پنہاں شدہ زیر زمیں

۱۳۲۲ ھ

قطعہ تاریخ وفات زینب بی مرحومہ کبیلن برادر زادی مصنف غفرلہ ۶ رجب المتخلص بہ شوق

سن گل مرگ جوان بنتِ برادر	بگفتہ شوق محزون ازرہ	پس از قطع سرِ آلام سود	کنیز زینب خاتون بہ مینو

۱۳۲۵ ھ

قطعهٔ تاریخ وفات پاکیزه صفات محل مولوی حکیم محمد ولی صاحب مهتمم صدر محبس گلبرگه

عفیفه‌ای که محمد ولی حکیم و ادیب — کشیده بود به عقد خودش چو دُرِّ ثمین

فلک به الفت هر دو ببرد رشک و حسد — هزار حیف که گردش قضا بزیر زمین

نماند تاب جدائی به شوهرِ نیک سیر — بکرد ترک خور و خواب گشته گوشه نشین

ز التهابِ جهان سوزِ عشقِ خانه خراب — بباد رفت بیکدم هزار خانه چنین

بگفت شوق سن رحلتش ز روی یقین — زهی قیام که او را بود بخلد برین

۱۳۲۶ ه

قطعهٔ تاریخ وصال حضرت آغا محمد حسن صاحب قبله مرحوم و مغفور خلف و خلیفهٔ مرشدنا حضرت شاه آغا داؤد صاحب قبله قدس سره العزیز

زهی فخرِ حور و ملک جن و انس — بنازد دو عالم بنامِ حسن

شهانِ جهان با هزاران شکوه — بخوانند خود را غلامِ حسن

جوان عمر و پیرِ رهِ حق نما — حدیثِ محمد کلامِ حسن

بیاد خداوند شب زنده دار — سحر بود پیدا ز شامِ حسن

همه طائرانِ مقدس مقام — فتادند یکدم بدامِ حسن

شرابِ طریقِ شه بوالعلا — بسی جوش می‌زد ز جامِ حسن

بشد جلوه گر در حریمِ جنان — بیفزود حق احترامِ حسن

بایستاد با صد هزاران ادب — که رضوان ز بهرِ سلامِ حسن

بگو شوق سالِ وصالش که شد — به پهلوی آغا قیامِ حسن

۱۳۲۶ ه

قطعۂ تاریخ رحلت شیخ غلام حسین مرحوم و مغفور آغائی ابو العلائی

دوشنبہ شانزدہم بود از مہ شعبان   ہزار و سہ صد و ہم بست و شش ز ہجر نبی

بوقت ساعت نُہ نیم روز قبل زوال   نہفت روئے خود آں دلفروز شیخ و صبی

زہے نصیب خرامید او بباغ جناں   کہ بود شیفتۂ جانفزائے روئے نبی

بگفت شوق سنہ رحلت غلام حسین   بخورد بادہ بوصل محمد عربی

١٣ ھ ٢٦

شعر اردو ماتمی

غم حسین ۔ محمد کو جو کہ تھا بخدا   ترا غلام محمد کو ہے ۔ غلام حسین

نظم ماتم فزائے رحلت جناب شاہ آغا محمد حسن صاحب قبلہ خلف، وخلیفۂ حضرت شاہ آغا محمد داؤد صاحب قبلہ قدس سرہٗ العزیز و شیخ غلام حسین آغائی ابو العلائی مرحومین و مغفورین موسوم باسم تاریخی (سیلاب غم حسنین)

١٣ ھ ٢٦

جنوں پابند زنجیر سبب نیست   فغاں از درد ما ہمت طلب نیست

ازل آورد غم ہمراہ دارم   بدل ناسور در لب آہ دارم

چہ آہے برق خرمن سوز ہستی   تہ و بالا کن بالا و پستی

خراب آباد دل معمور بادا   بہ منزل ہا زراحت دور بادا

جگر خواہم خلیدہ نوک سوفار   دلے خواہم زجان خویش بیزار

سرے پرشور و سودا جوش خواہم   تہی از رائے و عقل و ہوش خواہم

بلا انگیز و پردرد و جنوں خیز   جہاں آشوب و آفت ناشر ریز

چراغ طور میراند دم سرد | ز دریای بر آرد آه من گرد
به غم خوردن دلِ من لاابالی | فلک را از ستم ها کیسه خالی
دوانم ریشهٔ غم در رگِ ابر | که تا شبخون تواند زد بر صبر
بود آسان گریبان چاک کردن | نه دشوار است بر سر خاک کردن
چه باشد قیس اگر این کارها کرد | دگر فرهاد این را بارها کرد
همیشه مشقِ این اطفال دارند | به بازیچه چنین اشغال دارند
بیا بنگر جگر صد پاره کردن | نه از عیسیٰ تلاشِ چاره کردن
خراشیدن جگر از نوکِ خنجر | تراشیدن دلے چون میوهٔ تر
فغانها چو گُل آتش رسیده | تپیدنها چو مُرغ سر بُریده
به خون آغشته روے و چاک سینه | شکسته در جگر صد آبگینه
روان از غم بدل صد قافله ها | تن از سوز درون پر آبله ها
ز شور ناله ها بانگ جرس خیز | چراغِ کاروان آه شرر ریز
سراپا داغ چون سروِ چراغان | مگر در هر تنِ مو شعله پنهان
رمنده شعله از تاب درونم | جهنده برق از آهِ بدونم
فلک نگرید بر احوالِ زبونم | زمین سوزان ز گرمیهاے خونم
نه تنها چرخ با من کینه توزد | شعاعِ مهر جان و دل بسوزد
دلِ مریخ از من خون گرفته | کمر بسته به خونِ من نشسته

نماید زہره انداز ادا را
مگر در پرده با من صد جفا را

به پاکوبی نه طرز جنگ دارد
سرود و ناله ہم آہنگ دارد

خلافِ مشتری شد آشکارا
روا دارد به من جور قضا را

عُطارد شد عدوئے جان زارم
قلم بشکست بر حرفِ قرارم

ز آثارِ زُحل روزم شبِ تار
قمر در سر ز مہری گرم بازار

شنیدی قصهٔ افلاکیاں را
شمار اکنوں جفائے خاکیاں را

فلک از غصه خون من بیفشرد
زمیں چوں آب دریکدم فرو بُرد

شگافِ خاک باشد گوشهٔ من
بجائے موئے روید سبزه بر تن

ازاں وجہے که من دلبندِ اویم
ہم از پیشِ اجل پیوندِ اویم

چو خاکم بر سر و من بر سرِ خاک
ز آب دیده جُمله خاک نمناک

تلاطم خیز چشمِ اشکبارم
محیطِ موجزن نقشِ غبارم

سرم پُر جوش و طوفانِ جنونہا
دلم پابندِ زنجیرِ فسونہا

صبا ہر دم چو دمسازِ زمین است
ز بہرِ خاک پیری در کمین است

گلستاں در نگاہم خار زاری
خزاں در باغِ من تازه بہاری

ندانم از چه رویم زرد رنگ است
دل زارم چرا چوں غنچه تنگ است

پریشانی فزاید جعدِ سُنبل
دل و جانم بسوزد آتشِ گل

شکستِ رنگِ گُل بندِ گرانم
نوائے بُلبلاں [illegible]

نهالم میوهٔ جز غم نیارد / سحابم غیر خون دیگر نبارد
گلِ خندان به گلزارم چمن سوز / سرِ خارِ الم برگِ سمن دوز
چه میدانی چرا این انقلاب است / چرا ملکِ دلم زینسان خراب است
شنو تاب شنیدن گر بداری / بگویم فاش رازِ خود به زاری
حسن آقا حسین آرام جان بود / مرا حاصل مرادِ دو جهان بود
کنون یارے مددگارے نماندست / رفیقِ ره خبردارے نماندست
حسن اول روان سوئے جنان شد / سپس راهی حسینِ دلستان شد
میانِ هر دو فصل این جگردوز / نمی باشد مگر زاید ز ۳ روز
زمانه شد بچشمم تیره و تار / سیه بختم سیه روز و سیه کار
مرا کنون رفیق و همیار است / جهان را از وجودم ننگ و عار است
خمیده پشت و بازو خسته گردید / کمر بشکست و خونم بسته گردید
گریبانم بود همچون سحر چاک / مه و خورشید را کردم تهِ خاک
رخِ انور جمالِ رشکِ مهتاب / نمی بینم هزار افسوس در خواب
چگونه این تمنایم بر آید / که خود خوابم به دیده در نیاید
نیاید در نظر صبحِ نکورو / ز غلطیدن به شب پهلو به پهلو
کند از بهرِ خوردن بس کفایت / غمِ حسنین تا روزِ قیامت
چه کار او را ز خواب و هم خور و نوش / که باشد مضطرب از خود فراموش

دراں بزمیکه شمعش چوں شمعِ دلِ گل | چه حاصل از سرود و ساغر و مل
تراود خوں بجائے مل ز ساغر | شود نغمه بصوتِ نوحه ظاهر
بگسلد تار و پودِ سازِ خوبی | دلِ آماده بہرِ سینه کوبی
ز بہرِ وجد و حالِ اہلِ محفل | دلِ غمدیده سازد رقصِ بسمل
چه رقصیدن به خاک و خوں طپیدن | ز حسرت سوئے مرقدہائے دیدن
گہے فریاد گہہ ناله کشیدن | به یادِ رفتگاں از خود رمیدن
الٰہی چوں نمی شنوند فریاد | چرا خاکِ مرا سازند بر باد
خطائے چیست از من دیده باشند | تغافل ہا چنیں ورزیده باشند
چه باشد با ہمه لطف و عنایات | کزیں بیچاره شد ترکِ ملاقات
منم شوریده سر صحرا بصحرا | مگر در سینه و دل صد تمنا
تمنائے که بینم روئے زیبا | که تا گردد دلِ مضطر شکیبا
شود ایں مدعا حاصل بمشکل | ازاں وجہے که ہستم پائے در گِل
من آنجا خویشتن را چوں رسانم | که باشد زندگی سنگِ گرانم
دریں وادی چگونه پا فشردن | نمی شاید که پیش از مرگ مردن
شدم زیں زندگانی سخت مجبور | اگرچه زنده لیکن زنده در گور
مرا یاد است قولِ بیدلِ اُستاد | به باید زیستن ہم شاد و ناشاد
صبا برخواں سلامِ شوق ہر دم | بروحِ پاکِ حضراتِ مکرّم

بحق مصطفیٰ شاہِ رسالت	پئے حسنین دریائے کرامت

درِ رحمت کشا دیدار بنما
بہ فضلِ خویش یارب روزِ فردا

قطعۂ تاریخ طوفانِ محشر خیز طغیانیِ رودِ موسی در بلدہ حیدرآباد دکن صانہا اللہ تعالیٰ عن الشرور والفتن۔

ہجری ہزار و سہ صد و ہم بست و شش شمار	روزِ دوشنبہ غرۂ ماہِ صیام بود
بختِ سیاہ شامتِ اعمالِ ما ببیں	کیں روز تیرہ کم نہ ز یوم القیام بود
شورِ نشور خاست ز ہر چار سوئے شہر	ہر موجِ رودِ موسی اجل را پیام بود
بیروں درونِ بلدہ عماراتِ بیحساب	شد منہدم خرابیِ ہر خاص و عام بود
جاں صد ہزار مردمِ بیچارہ شد تلف	افطارِ صومِ غمزدگاں را حرام بود
افتادہ پشتہ پشتہ بہر جا کشتگاں	ہر موج گویا تیغ بے نیام بود
گم کردہ ہوش پیر و جواں مبتلائے غم	از فرطِ اضطرار ہر یک پختہ خام بود
مہ غرقِ چاہِ نخشب و لرزندہ آفتاب	آغازِ صبح مطلعِ انجامِ شام بود

تاریخِ واقعہ سرِ دل را بریدہ شوق
گفتا کہ کارِ عالمِ ہستی تمام بود

قطعۂ تاریخ وفات ملالت آیات فرید الدہر[۱۳۲۶] نواب فرید الدین خان المخاطب بہ شہباز جنگ بہادر آغائی ابوالعلائی

فرزندیشانکہ خلق ورائے	خرامید سوئے جنان بیدرنگ	زدل تنگی آمد دنیائے دوں	کہ بیداشت او با یقین عار و ننگ
پے رفتن پیش آغائے ما	نمی بود او را پائے لنگ	شتابان روان شد بگلزار خلد	در آید بہ گل ہمچنا بوئے رنگ

بریدہ سر آرزو شوق گفت کہ آسودہ در خلد شہباز جنگ

قطعہ تاریخ وفات تاسف سمات جناب مولوی عنایت علی صاحب مرحوم مغفور ۱۲۹۶ھ

عنایت علی صاحب نامدار	زہے عالم و فاضل نکتہ داں
فقیہ زمانہ عدیم المثال	نظیرش نمی بود اندر جہاں
زفیض کمالات آں ذیوقار	برو مند بودند خرد و کلاں
وضیع و شریف و ذکی و خلیق	معزز مکرم کرامت نشاں
ز پشت حیات علی دہلوی	کرامت علی بود فخر زماں
ازیں رو جناب حیات علی	بود جد مرحوم جنت نشاں
صد افسوس بربست رخت سفر	کزیں دار فانی سوئے آنجہاں
بہ بخشائے اورا تو رب کریم	عطا صبر فرما بہ پس ماندگاں
بگفت از سر آہ تاریخ شوق	عنایت علی شد بہ سیر جناں

قطعہ تاریخ وفات مولوی سید معین الدین صاحب مرحوم وکیل ہائیکورٹ سرکار عالی ۱۳۲۷ھ

حسب فرمایش مولوی سید رکن الدین صاحب اہلکار دفتر معتمدی مالگزاری

کرد رحلت یک بیک واحسرتا واحسرتا	آں معین الدین غلام خواجۂ ہر دو جہاں
مصرعۂ سالش بدل قطع کردہ شوق گفت	ہاں بخلد آمد معین الدین وکیل راز داں ۱۳۲۷ھ

قطعۂ تاریخ رحلت پرملالت حضرت جناب ضامن علیشاہ مجذوب قدس سرہٗ العزیز

گزیں بندگاں را متقایت برتر	نباشد دور از خداوند یکتا
بہر حال و ہر وقت ای طایفہ را	بدل درد و ثم بہر بست سودا
از انجملہ مجذوب ضامن ع شاہ	کہ بود او امام ہمہ زندہ دلہا
بظاہر ہمبرداست لیکن بباطن	بقرب خدا برگزیداست او جا

کرامت ہے شوق سال وصالش
شد از نام۔ ضامن علی شاہ پیدا

قطعۂ تاریخ وصال عارفہ مجذوبہ حضرت اللہ والی بی صاحبہ قدس سرہا ۱۳۲۷ھ

واصل حق زاہدہ مجذوبہ	بود نام اللہ والی باصفا
یکہزار وسہ صد و ہم بست و ہفت	سال ہجری پنجم شعبان ولا
زیں جہاں بربست او رخت سفر	حسرتا واحسرتا واحسرتا
شوق سالش از لب اللہ گفت	آیت قرآں بود۔ یغفر لہا

قطعۂ تاریخ انتقال پرملال حاجی مولوی محمد اعظم علی مرحوم و مغفور ۱۳۲۷ھ
مفتی اول بلدہ حیدرآباد دکن المتخلص بہ شائق

مفتی شہر حاجی اعظم علی شائق	بود او جواں خوشخو ذی خلق و ذی لیاقت
شد در سن گزشتہ سوئے عرب روانہ	تا بعد حج کعبہ حاصل کند زیارت
لیکن نگشت یاور تقدیر سست پایہ	بعد از ادائے حج لاحق شدہ علالت

مایوس از زیارت مجبور از مقدر — واپس سوئے وطن شد ہے بہ بخت حالت
کالسکۂ دخانی چوں در مقام وا آئی — دم برگرفت چندے ہر گاہ حسب عادت
غربت زدہ مسافر راہ عدم گزیدہ — بسپرد جاں قضا را با منت و سماجت
قالب تہی نمودہ دوش نسیم طیبہ — آخر سبک رواں شد در روضۂ زیارت
یا دا طفیل احمد فردوس جایگاہش — یارب بہ بخش او را بہر شہ رسالت

زیبا سال سنہ وفاتش گفتا است شوق محزون
دایم طواف کعبہ کن ناز تا قیامت

قطعہ تاریخ وفاتِ ہاجرہ بیگم نو عروس ۱۳۲۸ھ

عروسیکہ نادیدہ لطفِ شباب — بشد سوئے جنت بحسرت تمام
نداده اجل اینقدر فرصتش — کہ بر نوشہ خود بگوید سلام
زمرگِ تو ہستند نوحہ کناں — عزیز و اقارب ہمہ صبح و شام
بہ بخشد خدا بر تو رحمت کند — طفیل محمد علیہ السلام

بہ قطعِ سر دل بگو شوق سال
بہ خلد ہاجرہ نیز کردہ مقام

تاریخ وفات نو مولود جگر گوشۂ میاں محمد عبد الغفور صاحب صدیقی جود منصف اتارسکا ۱۳۲۸ھ

الحذر اے پیر چرخ خستہ — بسکہ خون دل ز دستت خورده شد
صد ہزاراں طفل گلرو گلبدن — واسفا زیر زمین بسپرده شد

حسرت و یاس و تمنا آرزو	درکنار قبر بے پژمرده شد
غنچهٔ لب فرزند [illegible]	از دم باد اجل افسرده شد

شوق غمگیں مصرعهٔ تاریخ گفت
تازه گل هم در دمے پژمرده شد

قطعهٔ تاریخ حالات آیات جناب مولوی میر بشارت حسین صاحب مرحوم ناظم اهتمام جاگیر سرکار فیض آثار عالیجناب نواب خانخانان ناظم یار جنگ بهادر حسام الملک دام اقباله ٢٨

آمد از غیب بشارت حسین [illegible]	[illegible] شیر خدا حیدر و بوتراب
بر حکم هیچ دم نزد و شد روان سر	از بهر پابوسی دربان بوتراب
شد مستفیض از شرف و نعت و صواب	بخت غنوده اش [illegible] بیدار [illegible]

گفته است شوق سال به قطعهٔ سر الم
جان را فدا نمود به امام بوتراب

قطعهٔ تاریخ رحلت [illegible] عبدالمجید رشیدی مرحوم فرزند دلبند مولوی حکیم عبدالغنی صاحب نجیب [illegible] صدر محاسبی بلده علاقه دار الطبع سرکار عالی ٢٩

در عمر بست و سه سال بود آن جوان [illegible]	[illegible] چرخ پیر [illegible]
شوق حزیں بگفت دردا که سال رحلت	[illegible] شد عبدالمجید رشیدی

قطعهٔ تاریخ وفات حسرت آیات [illegible] نظام الملک آصفجاه سادس [illegible]
جناب نواب میر محبوب علیخاں مرحوم [illegible]

هزار حیف که محبوبِ خلق شاهِ دکن — که بهرِ امنِ خلایق بجاں همی کوشید

کنوں چه دید خطائے ز بندگاں یارب — که چشمِ مهر و کرم یک بیک ز ما پوشید

خدائے را تو ازیں ماجرائے هیچ مپرس — ز چار سوئے دکن بحرِ رنج و غم جوشید

به قطعِ فرقِ امل شوق گفت کاں محبوب

مئے طهور بدستِ حبیبِ رب نوشید

قطعهٔ تاریخ رحلت حضرت سید شاہ قمر الدین صاحب قبله شاذلی قادری حسب فرمائش ۲۹ رجب ۱۳ھ

یکے از مریدانِ حضرت موصوف

زهے آں شاذلی و قادری شیخ — بگلزارِ جناں چوں کرد منزل

بگفتا شوق تاریخ از سرِ آه — وفاتِ شاه قمر الدین کامل

شعر تاریخی وفاتِ مولوی نور الحسن مغفور که برائے کنده گی برلوحِ مزار

شوق ببریده سر بد گفت سالِ رحلتش

شد ارم زیبا سرائے مولوی نور الحسن

قطعهٔ تاریخ وصالِ پُرملالِ سالکِ مسالکِ طریقت عارفِ رموزِ معرفت ۱۳۰۱ھ

جناب سید محمد اسد اللہ صاحب عرف اسد میاں صاحب ابو العلائی مرحوم و مغفور رحمة اللہ علیه

اسد اللہ اسد میاں معروف — بود بر نامِ بوالعلا چو فدا

صاحبِ وجد و حال و رمز شناس — در طریقت به خلق راه نما

جانشینِ جنابِ شمس الدین — هم ز دل بود بندهٔ آقا

عاقبت شد رواں بہ سوئے جناں | ہمچنیں بود چونکہ حکم قضا

سالِ رحلت بگفت شوق کہ بود
اسد اللہ وسیمِ شیرِ خدا
۱۳۰۲ھ

رباعیات

اے آنکہ بصد خوبی و صد زیبائی | کز پرتوِ حسنِ خود جہاں آرائی
من در ہمہ حیرتم کہ عالم ہمہ تن | شیداست بتو و تو بخود شیدائی

دیگر

تا چند بہ گردِ مال و زور خواہد بود | آخر ہمہ جز و خاکِ گور خواہد بود
ایں تن کہ بناز سالہا پروردیم | روزی باشد کہ رزقِ مور خواہد بود

دیگر

افسوس کہ عمر ما بغفلت اندر بگذشت | طفلی و شباب ہمچوں صرصر بگذشت
ہنگامِ سفر چہ سود از سیلِ سرشک | اے رحمتِ حق مدد کہ آب از سر بگذشت

دیگر

از منتِ خلق احتراز باید کرد | خود را ز نیاز بے نیاز باید کرد
اے شوق ہمہ کارہائے جزوی کلی | تفویض بدستِ کارساز باید کرد

دیگر

تا چند اسیر دامِ سودا باشی | آشفتہ بجمعِ مالِ دنیا باشی
اے شوقؔ شنیدہ ام کہ پندے میدہ | زامروز دلا بفکرِ فردا باشی

رباعی در مدح نواب سرور الملک بہادر معتمد پیشی علیحضرت بندگانعالی مدظلہ العالی

عاشق بہ وفائے جورِ دلبر نازد | دلبر بہ جفائے کینہ پرور نازد
زینہا بگزر توشوقؔ بشنو از من | این ملکِ دکن بنامِ سرور نازد

رباعی در شانِ سیدنا و مرشدنا جناب امیر ابو العلا صاحب بوقت مشرف زیارت عرس شریف سنہ ۱۳۲۰ھ

انداز و ادائے دلربائی اینست | واللہ کہ شانِ کبریائی اینست
انداز ادب نگاہ داری اے شوقؔ | دربارِ امیر ابو العلائی اینست

رباعی در شان حضرت خواجہ غریب اللہ از سلطان الہند قدس سرہ بوقت مشرف زیارتِ شریف

کردی ہمہ کار کارسازی اینست | منت نہ نہی کہ بے نیازی اینست
درویشِ درت لقبِ شاہی دارد | قربانِ شوقؔ گدا نوازی اینست

رباعی در شانِ حضرت پیر دستگیر محبوب سبحانی قدس سرہ العزیز

دل حیف چہ دل کہ پرز حرمان دارم | لب خشک ببیں کہ چشم گریان دارم
ہر چند مریض و دردمندم یا غوث | صد شکر خدا کہ چون تو درمان دارم

رباعی در شان حضرت سلطان الہند غریب نواز خواجہ خواجگان قدس سرہ العزیز

دریاب بلب فغان و آہے دارم — دل خوں شدہ جسم ہمچو کاہے دارم
باخستہ دلی کجا روم بفرمائی — اے خواجہ بجز درت نہ راہے دارم

دیگر

اے رونق روئے مہر و ماہ توئی — زیبندہ تختِ عز و جاہ توئی
جز بارگہت کجا رویم اے خواجہ — ما جملہ گدائیم و شہنشاہ توئی

رباعی در صفتِ سر مہاراجہ کشن پرشاد یمین السلطنت مدار المہام سرکار عالی

اے شاد علاج دردمنداں باشی — چوں گل ز نسیم شاہ خنداں باشی
شاہِ دکن آصف است و تو وزیر آصف — چندانکہ بود جہاں ازاں و خنداں باشی

ایضاً قطعہ مدحیہ در شان حضرت شاہ سید موسیٰ صاحب قادری قدس سرہ

بنگر از دیدہ حق جلوہ طور است اینجا — شور موسیٰ ارنی بہر ظہور است اینجا
اے ببیں شوق کہ ایں روضہ موسیٰ باشد — ذرہ ذرہ ہمہ رخشندہ نور است اینجا

رباعی

اے شاہ دکن ترا نگہباں داور — اقبال غلام و فتح و نصرت یاور
تیغ تو خورد ز شوق خون اعدا — در روز وغا چو ذوالفقارِ حیدر

ضمیمہ غزلیات

پس ماندہ بلا لحاظ ردیف وار

غزل مشاعرہ عرس شریف حضرت سید شاہ عبداللہ صاحب قادری بمقام مسعود پورہ

بیا بہ حضرتِ عبداللہ پیرِ کاملِ ما / بچشمِ حق تو ببین وسعتِ منازلِ ما

ازانکہ بارِ امانت بسر گراں سنگ است / بگو چگونہ شکوہ چرخِ پیر حاملِ ما

سزد بہ نوح نوید سکونِ تو اں گفتن / رسید کشتیِ طوفاں کنارۂ ساحلِ ما

خوشا نصیب زہے بختِ بارِ تکبیر / سپاس او کہ دمِ ذبح خواند قاتلِ ما

بحکمِ حق پے سجدہ چو پیش افتادند / بو[illegible] باز فلک ازچہ … لِ ما

ہمہ ز خرمنِ فیضِ تو خوشہ چیں ہستیم / چہ مایہ ابرِ گراں شد [illegible] اصلِ ما

سزد کہ خونِ جگر لختِ دل تواں خوردن / مداں کہ بازیِ طفلاں [illegible] ما

خیالِ حکمِ ولا تقنطوا بسر باشد / [illegible] خراج آ[illegible] ما

خوشا نصیب ز تاثیرِ فیضِ عبداللہ / کہ طوقِ گردنِ عارف بود حمائلِ ما

بگوش حلقۂ فرمانِ مصطفیٰ داریم / عجب کہ رستمِ دوراں شود مقابلِ ما

صد آفریں بہ کلامِ تو شوقِ نیک سیر / بیا ببزم مکن جائے خویش در دلِ ما

غزل مشاعرۂ سالگرۂ مبارک اعلیحضرت قوی قدرت آصف سابع خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

چنگ و رباب و بادہ و پیمانہ جام ہست
بنگر بہ بزم ما ہمہ شرب مدام ہست

فکر صلوۃ و صوم نباشد بما و لے
ہاں شرب بادہ مشغلۂ صبح و شام ہست

رندانہ مشربیم نہ زاہد امیرس
تو خود بگو کہ بادہ چگونہ حرام ہست

ساقی بگو کہ حکم چہ باشد بروز عید
روزہ بود حرام کہ بادہ حرام ہست

ای شیخ از رکوع و سجود تو بحث نیست
ما را نظر بطرز قعود و قیام ہست

لازم بود عیادت بیمار ای مسیح
این سنت رسول علیہ السلام ہست

افتادہ دل بفکرت دریائے گو مگو
داری اگر کمر دہنت لا کلام ہست

زاں رو کہ بر فزود بدان ذوق گفتگو
برلب مدام مدح و ثنائے نظام ہست

واللہ زباں حلاوت تازہ چو یافتہ است
برلب مدام مدح و ثنائے نظام ہست

بے مثل گر ترا نگریم بخلق و مہر
بنما دریں زمانہ نظیرت کدام ہست

دانی تو جملہ رسم و رہ بندہ پروری
زینو چہ چرخ پیر ترا ہم غلام ہست

واللہ بحسن رائی و تدبیر عدل و داد
نازاں بنام ملک دکن مصر و شام ہست

حقا فیض چشمۂ جود و عطائے تو
سیراب و تازہ روح ہر یک تشنہ کام ہست

خواہی بہر طریق برانی سمند نظم
در دست پاک تو شۂ عثمان زمام ہست

آشفتہ شوق از تہ دل میکند دعا
باشی تو تا کہ ارض و سما را قیام ہست

غزل مشاعرہ عرس شریف حضرت سید حسین شاہ ولی صاحب قدس سرہٗ

فدائے شاہِ رسالت حسین شاہ ولی
نگین مُہر کرامت حسین شاہ ولی

امین نقد دیانت حسین شاہ ولی
کفیل بارِ امانت حسین شاہ ولی

طلوعِ صبح سعادت حسین شاہ ولی
سہیلِ برج شرافت حسین شاہ ولی

نسیم باغِ متانت حسین شاہ ولی
ضیائے مہر لطافت حسین شاہ ولی

بود ز فیض تو تا حشر اندریں محفل
فروغِ شمع ولایت حسین شاہ ولی

ندیدہ ایم دگر جز تو اندریں عالم
کہ رہنمائے ہدایت حسین شاہ ولی

بکن ز جلوهٔ دیدار چشمِ ما روشن
ستادہ ایم براہت حسین شاہ ولی

لب و زبان سخن سنج مدح خوانان را
فزود ذوقِ حلاوت حسین شاہ ولی

بہ پیش شافعِ امت تو از پئے امداد
بیا بروز قیامت حسین شاہ ولی

بہ فرطِ معصیت و جرم حسرتا شدہ ایم
غریقِ بحرِ ندامت حسین شاہ ولی

خدائے را بسوئے شوق خستہ حال بکن
نگاہ لطف و عنایت حسین شاہ ولی

غزل مشاعرهٔ نعتیہ خلپورہ ۲۶ رجب ۱۳۳۲ھ بجلسهٔ شب معراج [illegible]

در حجابِ شبِ معراج چہا می بینم
بخدا نام خدا نورِ خدا می بینم

کرد جبریل ندا بر سرِ [illegible] اعظم
جلوهٔ روئے محمد ہمہ جا می بینم

یا محمد دل و جاں بر تو [illegible] فدا
بس ہمیں شیوهٔ مردانِ خدا [illegible]

چقدر ہیبت ترا عظمت [illegible]
[illegible] بینم

آن [illegible] چو انگشت نصیب | بر سر اوج ترا بخت رسامی بینم
[illegible] صید [illegible] بسم | زانکه [illegible] باد صبا می بینم
[illegible] چمن [illegible] بلبل | [illegible] صید قبا می بینم
[illegible] صد عقده فتد در دل آشفته [illegible] | چون پریشان [illegible] زلف دوتا می بینم
[illegible] عفو خطا گشته قبول | [illegible] مرگ [illegible] تاثیر دعا می بینم
مرغ دل گشت از آن صید کمند زلفت | دلربا یا چو انداز و ادا می بینم
شوق را کی هوس [illegible] باشد | دلکشا [illegible] محبوب خدا می بینم

غزل بابت مشاعره جشن سالگره مبارک اعلیحضرت حضور پرنور منعقده
در [illegible] رشید الملک مرحوم [illegible] ۱۳۳۲ھ

[illegible] ناب است | [illegible] خراب است
[illegible] | [illegible] نقش بر آب است
[illegible] | [illegible]
[illegible] عبرت | [illegible] گواب است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

در بزم بیا شاد بکش بادهٔ گلگون | هان فصل بهار آمد و هم جوش شباب است
این جشن همایون گره سال شه ما | بوده است کزان جام بیا بادهٔ ناب است
ای شوق بکش باده درین بزم همایون | گو از سر ریش تو همان [illegible]

غزل شاعرهٔ منقبتهٔ [illegible] مغلپوره بمکان نواب خواجه غلام محمد حفیظ الله [illegible] جاگیردار بتاریخ ۲۶ شعبان ۱۳۳۲ هجری به مصرع طرحی

خلق و عالم گرچه خواهد شاد و شادابی [illegible] | کی میسر یارب به بحر شاه جیلانی [illegible]
از ضیای نور ایمان در دل افتادی [illegible] | آفرین عشاق را چون [illegible]
او فتاده بر در پاک در غوث الوری | آرزوی دل بود همچون غلامان [illegible]
بهر دیدار جمالت [illegible] | تا کجا یا غوث با حال [illegible]
در تلاش نقش پایت در فنای زندگی | می‌روم آواره در دشت [illegible]
دولت و دنیا نه شاید عاشقان غوث را | خوش بود در بندگی چون [illegible]
بی‌نوایان را نباشد حاجت برگ و نوا | سخت مشکل بود [illegible]
غم مخور از آه و اشکم گر بود طوفان بپا | سود دل خواهد [illegible]
این بهار باغ عالم نیست جز از [illegible] | سود [illegible] چو گل [illegible]
دفن می‌باید بزیر سایهٔ دیوار غوث | من [illegible]
راست گویم شوق شو کند [illegible] | نیک [illegible]

تمت

تاریخہائے طبع دیوان کلیات فارسی شوق

قطعۂ تاریخ طبع از خاکسار مصنف

حیف کئے دانت بودم شوق از جوش جنوں | تا زند شبخون بسر من میر افواج سخن
گو بسے خواستم چوں تیر گردم از کماں | ایں دل [illegible] آخر گشت آماج سخن
طبع من چوں بود از قعر سخن نا آشنا | غوطہ خوردم عاقبت در بحر امواج سخن
چونکہ غارت شد متاع ہوش از فکر سخن | زاں ہمی خواہم خدا را از کسے باج سخن
سال طبع فارسی دیوان شوق بے کماں | گفت ہاتف از سر [illegible] وہ در تاج سخن

قطعۂ تاریخ فارسی من طبعزاد حکیم خواجہ محمد اکرام الدین خاں عقیل ۱۳۲۰ھ تلمیذ حضرت [illegible] شوق [illegible] ظلہ العالی

فارسی دیوان کامل [illegible] استاد شوق | شکر [illegible] طبع گشت از طفیل پنجتن
از دل [illegible] گفت تاریخ [illegible] عقیل | [illegible] خندہ زن اندر چمن

قطعۂ تاریخ فارسی من طبعزاد غلام محی الدین [illegible] تعلیمات المتخلص بہ عزیز تلمیذ حضرت شوق

کلیات فارسی استاد شوق | طبع شد از فضل رب ذو المنن
مصرع سال نکو گفتا عزیز | خود [illegible] کلید باب گلزار و چمن ۱۳

دیگر فارسی

شد بہ طبع چو ایں طبع آزمائش شوق — دلم بفکر سنش بود از کشاکش ذوق
سروش غیب ندا داد گو غریب سنش — شدند طبع ہمہ پارہ ہائے آتش شوق
۱۳۳۲ھ

ایضاً اردو

دیوان فارسی مرے استاد شوق کا — مطبوع ہو چکا ہے یہ اب نسخہ عجیب
تاریخ سر سے زیب کے لکھی غریب نے — اے چشم دلسے دیکھو یہ ہے نسخہ عجیب
۱۳۳۲

قطعۂ تاریخ دیوان حضرت استاد صاحب قبلہ المتخلص بہ شوق از طبعزاد سید نور الحق عرف فخر و میاں تخلص انور شاگرد حضرت شوق مدظلہ

گشت کامل فارسی دیوان شوق — فکر سالش شد مرا از جان ذوق
داد ہاتف ایں ندا انور بگو — طبع شد سحر و فسون دیوان شوق

قطعۂ تاریخ طبع کلیات فارسی حضرت شوق مدظلہ از خاکسار ذرہ بے مقدار ابو الوفا غلام محمد انصاری وفا [illegible]

در دکن آمد بہاراں مژدہ می آرد صبا — بشگفد گلہائے رنگیں غنچہ غنچہ دیدہ زیب
طبع شد دیوان شوق الحمد للہ [illegible] وفا — گفت تاریخش سرو نظمہا دلفریب

تاریخ طبع دیوان فارسی ملک الشعراء فردوسی [illegible] صاحب [illegible] عرب المتخلص بہ شوق قادری آغائی ابو المعالی حیدرآبادی از نتیجہ فکر کمترین ہیچمداں محمد مسکین تخلص مسکین غفرلہ

بہت تاریخ کی تھی فکر مجھکو	بحمد اللہ نکل آئی یہ آسان
یہ کہہ تاریخ مسکین از سر میں	مبارک ہو تمہیں اوستاد دیوان
	۱۳۲۲

دیگر

کلام حضرت شوق کا سنکے مسکین	مچا آفریں کا ہر اک سمت سے غل
لگی محنت اُستاد کی اب ٹھکانے	ہوئے جمع اوراق دیوان کُل
چمن میں بہار آئی اے عندلیبو	دکھایا ہے یہ دن خدا از تفضل
کہیں نسترن ہے کہیں ہے بنفشہ	کہیں یاسمن ہے کہیں تازہ سنبل
کدھر ہے تو ساقی کہاں ہے صراحی	میں ہوں تشنہ مدت سے لا ساغر مل
در میکدہ پر یہ سن لو ہنسی کی	نکلتی صدائیں صراحی سے قلقل
خوشی کا سماں ہے نرالی ہیں باتیں	چہکتی چمن میں خوشی سے ہے بلبل

لکھو مسکیں تاریخ از رہ جلدی
صبا باغ میں آج دی مژدہ گل
۱۳۲۲ ف

قطعۂ تاریخ

طبع دیوان فارسی حضرت شوق آغائی ابو العلائی حیدر آبادی
از نتیجۂ فکر محمد صدیق خاں رعد جونپوری تلمیذ حضرت جلیل القدر جلیل

واہ کیا پر لطف دیواں ہے کہ جسکو دیکھکر	آنکھ میں دل میں کلیجے میں ہوا گھر شوق کا
مصرع تاریخ سال طبع کیا اچھا ہے رعد	ہے بحمد اللہ یہ دیوان دفتر شوق کا
	۱۳۲۲ھ